

دانلود
کتاب



گوزپشت نتردام

نویسنده : ویکتور هوگو

ویکتور هوگو

گوز پشت نتردام

ترجمہ: ۱. کاویان

نام کتاب گوژپشت نتردام
نویسنده ویکتور هوگو
ترجمه کاویان

چاپ سوم ۱۳۶۱

سخنی چند درباره

زندگی و آثار و پیکتور هرگز

در میان اوراق پر حوادث و عبرت آموز تاریخ
جهان ، گاهگاهی به مردان بزرگ و گرانمایه ای بر
میخوریم که با از حدود زمان و مکان فراتر نهاده و با
اندیشه تابناک و نبوغ اعجاب آور و تحسین آفرین خود ،
محیط خفقان آور و تنگ مادی را شکسته ، تاریکیها و
آلام و مصائب زندگی را بیکسو نهاده و انسان دردمند
وراء گم کرده ، را بشاهراء سعادت و نیکیبختی رهنمون
شده اند .

این خداوندان ذوق و هنر ، سالها همچون پروانه
پاکباخته و عاشقی که بی محابا بدامن آتش میرود و
جان شیرین را میسوزاند ، در تلخکامی و حرمان و درد
سوخته اند تا بالاخره توانسته اند شاهکاری بزرگ و

جاویدان بوجود آورند ، بدون تحمل آنهمه رنج و
سختگی ، هیچ نویسنده و نقاش و موسیقیدان و شاعری
هرگز نتوانسته است اثر بدیع و ارزنده‌ئی زینت افزای
بوستان پر گل وریحان ادبیات و هنر سازد .

آن نوازنده چیره‌دست و توانائی که با پنجه‌های
افسو نگر و سحار خویش با عساق قلب انسان رخنه و نفوذ
میکند : آن سورتگر هنرمندی که از رشته‌های بیجان
قلم‌مو ، مناظر جاندار و گویائی پدید می‌آورد و بالاخره
آن نویسنده و شاعر خوش قریحه و سخن‌سنج و نکته‌دانی
که بهتر و ظریفتر از دیگران اشارت‌های ابرو و پیچ و تاب
زلف یار را می‌بیند و تشریح میکند ، از آنجهت عزیز
و گرامی است که با سوزش خویش چراغی فرارام عاشقان
گم گشته این وادی پهناور بیکرانه نهاده و بردل‌های
دردمند و مجروح آدمی مرهم گذارده است .

رونق و شکوه و عظمت و جلال کنونی گلزار شعر
و ادب جهان ، مرهون افکار و اندیشه‌های مردان بسیاری
است . آنان هر يك بفرآخور تفکر و استنباط و قضاوت
خویش در این گلزار ، گلی کاشته و ترانه و نغمه‌ای
سروده‌اند و اگر چه خود در چهار دیوار کشور ویژه‌ای
دیده بجهان گشوده و در همان دیار در خاک خفته‌اند ،
ولی تیود و عادات را شکسته در قلوب تمام مردم گیتی جا
برای خویش باز کرده‌اند ، زیرا مگر نه بوی گل هر باعداد
از حصار باغچه‌ها می‌گذرد و مشام جان را معطر می‌سازد ؟
سعدی و حافظ هر چند نغمه ملکوتی و حیات بخش
و شیرین خود را در هوای دلکش و طرب انگیز شیراز

سروده‌اند، ولی آنان بدنیا تعلق دارند، زیرا سخنان
زبان گویای هر بشر زنده‌ای است و انسان نیز با تمام
اختلافات زبان و رنگ و قیافه، احساسات و تمایلات
متشابه و یکنواختی دارد.

نه تنها شعروغزل سعدی و حافظ شیرازی، بلکه
سخن‌های نه گوته آلمان، پوشکین و تولستوی و
لرمانتوف و گورکی روسیه، شکسپیر و استاروایلد
انگلستان و ویکتور هوگو و لامارتین و شاتوبریان
فرانسه نیز بدنیا تعلق دارد، زیرا زبان مردم رنجدیده
و سوخته دنیا است.

متأسفانه در این کتاب مجال سخن برای نوشتن
شرح زندگی و آثار همه سرایندگان و گویندگان
نیست، در اینجا فقط میباید از ویکتور هوگو شاعر و
نویسنده و تأثر نویسی بزرگ فرانسه سخن بمان آورد،
زیرا کتاب حاضر نیز از او است.

این نویسنده و شاعر گرانمایه و بشردوست در
۲۶ فوریه سال ۱۸۰۲ در پزانسون دیده بر جهان گشود،
ایام کودکی به‌مراه پدر خویش در سفر بود و چون هنگام
تحصیلش فرارسید، بدبستان رفت و پس از مدتی با
مساعدت دو برادر دیگر خود که از وی بزرگتر بودند،
با انتشار روزنامه‌ای همت گماشت. آواز چهارده سالگی
شروع بنویسندگی کرد و باندك زمانی در کار ادبی
توفیق یافته و در نتیجه مقدمه‌ای که بر نمایشنامه
«کرمول» نوشت، بعنوان پایه گذار سبك رمانتیک
در ادبیات فرانسه شناخته شد.

عشق بنویسندگی و بلندپروازی وی از همان دوران جوانی همچون کوره پر هیجان اخگری زیانه میکشید ، او نمیخواست همچون نویسندگان و شاعران کم مایه بازاری ، کالای بیرونق و مبتذل بجهان عرضه دارد ، دل او در هوای پریدن بمکانها و بلندیهائی که دست هیچ بشری بآن نرسیده و خیال هیچکس در آن گوشه‌ها به پرواز نیامده است ، می‌طپید !

آواز خواندن اشعار زیبای شاتوبریان لذت میبرد و در آغاز کار نویسندگی میگفت : میخواهم شاتوبریان باشم ، یا هیچ !

بعدها همین نویسنده بمقامی رسید که تمام بزرگان و نویسندگان و هنرمندان در برابر بزرگی و عظمتش سر تعظیم فرود آوردند ، او در حقیقت با رزوی بزرگ خود نازل آمد و توانست شاهین خیال و اندیشه را تا پانجا که مطلوب و آرزوی نهائیش بود پرواز آورد . همانطوریکه سعدی با ایجاد گاستان ، خود وجهانی را جاوید ساخت ، هوگو نیز با آثاری همانند : بینوایان و گوژپشت تتردام و کارگران دریا و مردی که میخندد و ناپلئون کوچک و اشعار و قطعات زیبا و دل‌انگیز

و با پایه گذاری مکتب رمانتیک در ادبیات و هنر نام خود را زنده و جاوید نمود .

هنر نویسندگی و هدف قهرمانان داستانهای هوگو همواره موضوعات اخلاقی است و او میکوشد که فساد و آلودگی و تباهی و راه رهایی از آن را در برابر

خوانندگان مجسم‌سازد، شما با خواندن کتابهای هوگو گذشته از اینکه آزمایای يك داستان بهره‌مند شده و لذت ببرید، در ضمن نیز با وضوح بسیاری بخصوصیات زندگی، عرف و عادات و اخلاق و طرز حکومت آن مردمی که وی قهرمان داستانهای خود را از آن میان برگزیده است، پی‌خواهید برد و مردم آن دوره حتی چگونگی ساختمانهای آن زمان را خواهید شناخت.

کتابهای هوگو همگی بکرو بدیع و ارزنده است. اگر گروهی از نویسندگان و هنرمندان در تمام دوران کار ادبی و هنری خویش فقط يك اثر ارزنده و شاهکار دارند، ویکتور هوگو گذشته از «بینوایان» چندین اثر بدیع دیگر نیز دارد که یکی از آنها همین کتاب حاضر است.

یا NOTRE - DAME DE PARIS

و گوته پشت نوتر دام، که خوانندگان عزیز آنرا در دست دارند، اثر زیبا و شاهکار جاویدان و بزرگی است که پس از بینوایان در ردیف بهترین کتابهای اوست. این کتاب از يك حادثه تاریخی الهام گرفته و رنگ آمیزی عاشقانه‌ای دارد. در میان اوراق این کتاب شما قهرمانان شگفت انگیزی را با صورتها و سیرتهای گوناگون خواهید یافت که هر کدام آرام آرام بدنبال سر نوشت خویش روانند.

تم داستان همچون دریای آرامی که رفته رفته طوفان خیز میشود و سکون و آرامش را از خود دور می‌سازد. جالب توجه و بسیار گیرنده و قوی است و

خواننده هرچقدر جلوتر میرود و اوراق بیشتری را پشت سر میگذارد، برای دانستن پایان داستان حریص تر است، بطوری که اگر خواننده عجول و کم حوصله ای بتواند در آغاز شروع داستان کتاب را برهم نهاده و از خواندن آن چشم پيوشد، مسلماً در وسط داستان نخواهد توانست.

راژکار نویسنده کی و موفقیت شگرف و عالمگیر هوگو نیز در همین جا نهفته است که او برخلاف دیگر داستان سرایان در آغاز کار چابک و در پایان واما نه نیست. هوگو در داستان سرائی بسیار تیزبین و نکته سنج است. او همچون هنرمندی که تابلو نقیسی زیر دست دارد، خوب میداند که مورد استعمال هریک از رنگها کیجاست.

این خردمند داهی، خواننده را آرام آرام بدنبال خود میکشد. در شهر بزرگی همچون پاریس میگرداند و شما همینکه چند صد قدم همراه او رفتید، دیگر نمیتوانید باز گردید. يك نیروئی که میتواند آنرا خلاقیت و هنرمندی و ابتکار نام نهاد، خواه ناخواه شما را تا پایان داستان با خود میبرد.

در این کتاب، شما نمونه های گوناگونی از زندگی را می بینید: انحراف و سقوط يك کشیش، هرزگی و ولنگاری يك طلبه، عیاشی و بدعهدی يك افسر عشق و علاقه پابرجا و شدید يك دختر گولی، فداکاری و از خود گذشتگی يك هیولای آدم نما و خلاصه تمام مردم پاریس را از ولگردان و گولیا و دزدان گرفته تا لویی

یازدهم خواهید شناخت .

هوگو در این کتاب اعجاز میکند و با آن مهارت و چیره دستی که از خصوصیات نویسندگی اوست ، انسانیت و از جان گذشتگی آدمی را که از همه جا رانده شده و پشت و پناهی ندارد و بواسطه زشتی خویش مطرود همه است ، آنقدر خوب و استادانه رنگ آمیزی نموده و مجسم میسازد که بهتر از آن امکان پذیر نیست . این هیولای گورپشتی که تقریباً در همه جای کتاب بی چشم میخورد و در واقع قهرمان داستان است در برابر خوبی و مهربانی و ابراز وفاداری نسبت با زادکننده خویش ، خود را بهر آب و آتشی زده و تا سرحد فداکاری پیش میرود .

ویکتور هوگو در این کتاب مفهوم شعر سعدی ، « صورت زیبایی ظاهر هیچ نیست ای برادر سیرت زیبا بیار » را استادانه با قلم موشکاف خود تجزیه و تحلیل نموده و بقالب داستان ریخته است .

هوگو ، در این کتاب غم انگیز و آموزنده و در این شاهکار عالی تاریخی و عشقی حقایق تلخ زندگی و مفاسد و معایب نادانیهای يك اجتماع دور از تمدن را بر رخ بشریت کشیده و او را با تازیانه ای که هم عبرت آموز است و هم خیرخواهانه ، تادیب نموده و دلسوزانه راه زندگی را نشان داده است .

این نویسنده عالیقدر هنگامیکه آخرین اثر خود را مینوشت ، متجاوز از هشتاد سال داشت . وی پس از ۸۳ سالگی زندگی سراسر افتخار آمیز در ۲۲

مه سال ۱۸۸۵ زندگی را بدرود گفت . او با بینوایان
ودرماندگان اجتماع پیوندی ناکستنی داشت و آنانرا
یاوری مینمود . پیوند وی آنقدر استوار و صمیمانه
بود که در واپسین عمر خود وصیت کرد که جسدش را با
تابوت گدایان یگورستان برده و بخاک سپارند .

در پایان لازم است یادآور شوم که در آغاز کار
در نظر نداشتم قسمتهائی از کتاب را نادیده انگاشته و
از ترجمه آن خودداری کنم ، ولی هنگامی که باین
نکته برخورد نمودم که بعضی از قسمتهای کتاب برای
خواننده ایرانی دور از ذهن و خالی از لطف بوده و
چه بسا ممکن است خواننده را خسته نماید ، ناگزیر
از ترجمه اینگونه قسمتها که فقط برای خواننده
فرانسوی میتوانست ، مورد توجه قرار گیرد ، خودداری
بعمل آمده است .

۱ - کاویان

باعداد روز ششم ژانویه ۱۴۸۲ که آهنگ ناقوسهای مردم
 را از خواب بیدار می کرد، عید پادشاهان و جشن دیوانگان
 باهم مصادف شده بود. مردم با شادی و نشاط فراوانی منتظر
 نمایش مذهبی بودند. این نمایش بقدری اقتضاح آمیز و مسخره
 بود که کشیشان روم به آن اعتراض کرده میخواستند آن جشن
 را تحریم نمایند. پس از تلاش بسیار، سرانجام دارالفنون
 پاریس بتمام کلیساهای فرانسه ابلاغ نمود که دیگر کسی حق
 برگزاری جشن دیوانگان را ندارد، در حالیکه در نظر
 روحانیون پاریس این جشن یکی از اعیاد بزرگ و مقدس بود
 و بکسانیکه منکر آن بودند، با حقارت و پستی مینگریستند.
 اهمیت جشن دیوانگان برای مردم پاریس همین بس که یکی از
 بزرگان اواخر قرن پانزدهم گفته است: جشن دیوانگان از
 عید روح القدس کمتر نیست!...

بدیهی است ممنوع نمودن چنین جشنی کارآسانی نبود و
 نمیشد روحانیون را از انجام آن باز داشت. در آنروز غوغا و
 هیاهوی عجیبی بود در کوچه و بازار مردم را بتماشا دعوت
 میکردند، همه جا را آذین بسته و آتش بازی باشکوهی شروع
 شده بود. مردم بیچاره و تهیدستی که کفش و کلاهشان مندرس
 و پاره پاره بود بیشتر متوجه چراغانی بودند، کاخ دادگستری
 که محل نمایش بود از آدم موج میزد. همه بانسو میآمدند،
 زیرا می دانستند که سفیر فلاندرهم بآن مکان خواهد آمد.

گروه تماشاچیان همچون دریای خروشان بی میدان جلو
 عمارت می آمدند. سالن بزرگ و زیبای ساختمان باحجارهای

عالی استادان پیرو دست ترقین یافته و میز بزرگی از سنگ مرمر در وسط قرار داشت. در انتهای سالن چند نفر سر بازپاس میدادند و بازیگران خود را برای نمایش آماده می ساختند.

گروه بسیاری از مردم پیش از دمیدن آفتاب با نجا آمده و از سرما میلرزیدند و آنها که زرنکه تر بودند، تمام شب را در جلو پلکان گذرانیده بودند تا جای راحت و بهتری بدست آورند.

از گوشه و کنار سالن صدای شوخی و خنده بگوش میرسید، ناگهان ساعت دیواری دوازده ضربه متوالی نواحت و متعاقب آن سکوت ممتد و احترام آمیزی تمام سالن را فرا گرفت. مردم بتصور اینکه اکنون نمایش آغاز میگردد، پا دیدگان کنجکاو و دهان باز بمیزی که وسط تالار قرار داشت متوجه شدند ولی از نمایش خبری نبود و فقط آن چهار تن نگهبان ساکت و آرام مثل مجسمه در اطراف میز ایستاده بودند.

از بامداد، مردم تماشاچی انتظار میکشیدند که ظهر شده سفیر بیاید و نمایش شروع شود، اکنون ظهر فرارسیده بود. پانزده دقیقه گذشت و باز هم از سفیر خبری نرسید، دیگر صبر و حوصله ها داشت تمام میشد و جای آنرا عصبانیت و حشم فرامیگرفت. ناگهان از میان انبوه مردم یکنفر فریاد برآورد: نمایش، نمایش... نمایش میخواهیم، ما دیگر در انتظار سفیر نخواهیم نشست!

پس همگی از كوچك و بزرگ وزن و مرد باشادی و شغف بی پایانی پای کوبان و دست افشان تکرار کردند: آری... نمایش را شروع کنید و گرنه فرماندار شهر را بیدار خواهیم آویخت.

صدای همه و فریاد مردم در آن تالار میدان وسیع و باشکوه انعکاس ویژه و وحشتناکی داشت. سر بازان از ترس جان باختن، همچون درختی که در معرض توفان قرار گیرد، میارزیدند، در این میان ناگهان پرده کنار رفت و یکی از بازیکنان تأثر نمایان گشت و شروع نمایش را وعده داد!

ولی وعده این بازیگری که رل ژوپتر و آله قدرت و خدای خدایان قدیم یونان را بدهده داشت، فقط بمنظور آرامش و سکوت مردم بود، لحظه‌ای گذشت و چون نمایش آغاز نشد، مجدداً آن جوان خود را بکنار سرستونی کشانید و با آهنگی رسا و موجدار فریاد زد: نمایش را شروع کنید، نابود باد ژوپتر. مرگ بر کاردینال!

و بدینال آن صدای رعب‌آور جمعیت موج‌میزد و با بی‌صبری انتظار شروع نمایش را داشت.

ژوپتر، از فرط پریشانی و وحشت بالهای مصنوعیش فرو ریخت مثل آدمهای گنگ به تته پته افتاده بود، می‌ترسید طغیان و شورش مردم سربه نیست و نابودش کند. حق داشت، زیرا در آن دم اگر کسی پیدا نشده بود که ویرا از آن مهلکه نجات دهد، در میان پنجه‌های ششم‌گین و انتقام‌آمیز مردم قطعه‌قطعه شده و برای همیشه مرده بود.

جوانی که این مسئولیت را بعهده گرفت، قاعته بلند و اندامی لاغر داشت، و با اینکه جوان بود، بر چهره‌اش چین و چروک زیادی دیده می‌شد و لباسش نازک بود و همواره می‌خندید، لباس سیاه و کهنه‌ای پوشیده و در کنار میز مرمر نشسته بود و تا آنوقت هیچکس او را نمیدید، پس از آن برخاست و خود را بهمیز رسانید و گفت: ژوپتر!

و چون جوابی نشنید ، مجدداً افزود . ژوپتر عزیزم !
برای سومین دفعه فریاد زد : باتو هستم ای بازیگر !
مرد بازیگر هر اسان از جای خود پرید و پوزش خواست .
- زود نمایش را شروع کنید ، پیش از این تأخیر جایز
نیست . من آقای فرماندار را راضی میکنم و اونیز رضایت خاطر
عالیجناب کاردینال را جلب خواهد کرد .

این سخن همچون سروش غیبی در جسم بیجان و افسرده
و ترسان بازیگر روح تازه ای دمید و درحالی که قامتش از زیر بار
نگرانی و ترس خلاص شده بود ، با چهره گشاده و خندانی رو
بسوی جمعیت برگردانید و گفت :
- آقایان ، اکنون نمایش را شروع میکنم .

جوان سیاهپوش باتواضع و وقار خاصی که داشت ، بجایگاه
خویش بازگشت . هنوز از مقابل ردیف اول تماشاچیان نگذشته
بود که زمزمه ای از دو دوشیزه جوان بگوشش رسید . او را صدا
زده بودند . جوان همچنان با متانت و فروتنی جلوآمده و در
برابر آن دو دوشیزه زیبا ایستاد و گفت : « خانم ، با من
فرمایشی دارید؟ »

یکی از دوشیزگان که از خجالت سرخ شده و سر را بزیور
افکنده بود ، گفت : « رفیقم میخواهد با شما صحبت کند . »
آنگاه هر دو سر را بزیور افکندند . جوان دوست میداشت
با آنان مشغول صحبت شود و از این جهت بالبان متبسم دیدگان
مشتاق خود اندام آنان را با کنجکاو و مینگریست ، پس از
لحظه ای که آندو را آرام و ساکت یافت ، ادامه داد :
« خوب ، اکنون که شما ساکت نشسته اید ، من بر میگردم . »
و میخواست برگردد که ناگهان آن دختری که بسیار

خوشگل و طناز بود گفت: «آقا، شما این مرد را که روی صحنه تئاتر آمده می‌شناسید؟»

— ژوپیتز، خدای خدایان را می‌گوئید؟

— چطور، او ژوپیتراست؟

جوان بالحن آرام و دلنشینی افزود: او یکی از بازیگران تئاتر است و در نقش ژوپیتز بازی می‌کند.

— از موضوع نمایش چه اطلاعی دارید؟

— نمایش خوبی است، يك موضوع اخلاقی و علمی است!

— یکی از دختران پرسید: رقص و آواز هم دارد؟

— نه خانم، در این نمایش از رقص و آواز هیچ خبری نیست.

— دختر درحالی‌که از درون دل آه می‌کشید و متأثر بود،

گفت: «افسوس!»

این خبر برای زنان و دوشیزگان خوش آیند نبود، کم‌کم گفتگوی خصوصی و زنانگی را آغاز کردند، زیرا شروع نمایش و

دیدن آن برایشان لطفی نداشت و اصلاً چنگی بدل نمیزد!

یکی از دختران رو برفیق خود کرد و گفت: «یادت

می‌آید پارسال چه نمایش قشنگی دادند و چقدر ساز و آواز و رقص

داشت؟»

— آری، هنوز آن دختران زیبایی که با مهارت میرقصیدند،

بخاطر دارم.

جوان در برابر آنان ایستاده بود، دخترها دیگر باو

توجهی نداشتند. جوان لاغر اندام در این هنگام سخنان را قطع کرد

و گفت: «من شما توصیه می‌کنم که حتماً این نمایش را ببینید»

— تصور میکنید که نمایش خوب و زیبایی باشد؟

— آری... من مؤلف آن هستم اکنون خواهید دید که

چه نمایش عالی و پرمغزی است .

دیدگان دختران جوان از تعجب خیره شده بود ، زیرا هرگز تصور نمی کردند که از این قیافه نحیف و لاغر چنین کاری ساخته است !.

ناگهان صدای آهنگ شیرین و هوس انگیز موزیک ، در هوای تالار طنین افکند ، لحظه ای بعد پرده سالن بالا رفت و چهارتن بازیگر با جامه های زرد و سفید و راه راه ، روی صحنه تأثر نمایان شدند ، اینان هر يك نماینده ای از طبقات اجتماع بودند . در دست نماینده اشراق شمشیری دیده میشد و نمایندگان روحانیون و بازرگانان و کارگران نیز هر يك دارای نشان ویژه ای بودند و در عین حال برای شناسائی آنان عنوان نمایندگیشان را بخط درشت قلاب دوزی نموده و پدامنشان نوشته بودند و پائین دامن نماینده کارگران این کلمه جلب توجه میکرد : «من کار گرم !» . از نخستین لحظه ای که نمایش شروع شده بود ، دیگر آقای پیرگرینگوار بدوشیزگان شوخ چشم توجهی نداشت و از صحبت با آنان کناره گرفت . او تمام حواسش در اطراف نمایش دور میزد و بجزرئت میتوان گفت که هیچ قلبی لرزانتر و دیدگانی نگرانتر از قلب و چشم او نبود ، گردنش کشیده تربتظر میرسید و از تعجب و تعریفی که در باره اشعارش میشد ، از شادی در پوست خود نمیگنجید .

مردم غرق در تماشا بودند ، در این موقع گدائی ژنده پوش از ستونی بالا رفته و با قیافه خنده آوری که بخود گرفته بود ، حرکات بازیکنان را می نگرست . ناگهان جوانی که در غرفه بالا قرار داشت با صدای بلند خندید و گفت : « او .. عجب حلیه گری است ، چه جای خوبی دارد ؟ » .

این خنده نابهنگام، همچون صدای گلوله‌ای که در صحرای
پهن‌اور پراز کبوتری انعکاس یابد، تماشاچیان را متوجه خود
کرد. همه چشم از صحنه تآثر بر گرفته و بگدا نگاه کردند.
گرینگوار مثل کسی که دچار صاعقه شده باشد، از شدت خشم
میلرزید!

برای گدا موقع بسیار خوبی فرا رسیده بود، بالحنی
حزن آلود و ترحم انگیز گفت: «بخاطر خدا چیزی بمن
بدهید!»

جوانی که او را شناخته بود گفت: «تو هستی کلوپن؟»
پس از همانجا که نشسته بود پولی در کلاه گدا انداخت،
گدا پول را در جیب خود گذارده مجدداً با همان ژست و لحن
مخصوصی که داشت تکرار کرد: «بخاطر خدا چیزی بمن بدهید.»
پیر گرینگوار ناگهان فریاد زد: «بازی را شروع کنید.»
و در این میان دید که دامن لباسش را از عقب میکشند،
باعصانیت برگشت، ولی هنگامیکه آن دختر زیبا روی خوش
اندام را در مقابل خود یافت، بی درنگ لبخندی در گوشه
لبانش نقش بست.

— آقا دیگر نمایش نمیدهند؟

— چرا، الساعة شروع میکنند.

پیر گرینگوار از این سؤال خوشش نیامد و همچون کسی
که بر زخم‌هایش نمک پاشیده باشند، بنظر میرسید.
طولی نکشید که صدائی برخاست: «کاردینال... کاردینال...
دوبورین دارد می‌آید».

کاردینال دوبورین، ریاست روحانیون را بهمه‌داشت و
با پادشاه فرانسه دوست بود و هر شب از درون قصرش صدای

موسیقی بگوش میرسید، او پس از ورود بتالار نمایش باخوشرومی در برابر مردم تعظیمی کرد و درجای خود قرار گرفت. سفیر فلاندر نیز با همراهان خود پس از لحظه‌ای به تالار آمد.

هنگامی که کاردینال و سفیر مشغول تعارف بودند، مردی تنومند و چهارشانه میخواست از همان دری که سفیر آمده بود، داخل شود. دربان جلوش را گرفت و گفت: ازاین در عبور و مرور ممنوع است، داخل نشوید؟

مردشانه‌هایش را بالا انداخته گفت: فضولی موقوف! دربان که از رفتار تندوزنده تازه وارد خشمگین شده بود، گامی فراتر نهاد و پرسید: آقا شما کیستید؟
- کوپنل!
- چه کاره اید؟

شغل من کفاشی است و جزء مأمورین سفارتیم؛ دربان در شکفت بود که چگونه مأمور سفارت یکنفر کفاش است. کاردینال نیز که سخنان آنانرا شنیده بود، رنگه برنگه میشد و از خجالت عرق میریخت، زیرا باتمام تلاشی که برای حفظ آبروی خود می نمود، اکنون میدید که رفتار و کردار میهمانانش باعث افتضاح و آبروریزی است. او پذیرائی از يك سفیری که چنین مأمورینی را به همراه خود داشت، مخالفت حیثیت و شئون زندگی خویش میدانست و از این دیدار اجباری خرسند نبود!

یکی از کارمندان سفارت که نکته را دریافته بود، جلو دویده تازه وارد را چنین معرفی نمود:

«عالمیجناب کوپنل کشیش شهرستان کاند، و...»
- نه، لازم بمعرفی نیست من کوپنل کفشدوز هستم.

و متعاقب آن از انبوه متراکم جمعیت صدای خنده و فریاد
زنده باد کوپنل هوای تالار را لرزاند. ۱. زیرا اکثریت مردمی
که سرتاسر سالن را پر کرده بودند، از طبقه سوم بوده و کوپنل
را جزء خود میدانستند و آن هنگامیکه درباریان را پیاد تمسخر
و توهین گرفت، صد چندان بر محبوبیتش افزوده گشت.

گدا همچنان در جای خود نشسته و پاهایش را رویهم
انداخته بود، بدون اینکه بکسی، حتی مأمورین دولت و دربار
اعتنائی کند، استغاثه میکرد آقایان! بمن کمک کنید!.

کوپنل پس از ورود بتالار، یگراست بجانب گدا رفت و
در کنار وی نشسته و پس از لحظه‌ای دست خود را روی شانه گدا
گذارده آنگاه هر دو شروع بصحبت کردند، تماشاچیان همگی
مراقب رفتار آنان بودند و آندو را بیکدیگر نشان می‌دادند.
برخی نیرمی خندیدند و آنها که قدشان کوتاه بود، از جای خود
برخاسته کوپنل و گدا را که همچون دو دوست یکدل در کنارهم
نشسته درد دل میکردند، مینگریستند. توجه تماشاچیان به
حرکات و رفتار آندو، نظم و آرامش سالن را بهم زد. کاردینال
همینکه چگونگی همه و غوغای مردم و آشفتگی سالن را دریافت
و چشمش بر کلوپن افتاد، درحالیکه از شدت عصبانیت بر خود
میلرزید، رو بفرماندار کرد و گفت: این گدای بیسروپا را به
رودخانه بیانداز!

کوپنل در حالی که دست دوست خود را در دست داشت،
گفت: «آقای کاردینال، کلوپن یکی از دوستان من است.»
کاردینال از خجالت سر را برانداخته و یکی از کشیشان
که در کنار دستش نشسته بود، اشاره‌ای کرد و گفت: «واقعاً
پادشاه فلاندر عجب مأمورین عالیمقامی نزد ما فرستاده است!»

بهمان اندازه که کاردینال از همنشینی با کوپنل و پذیرائی از او نفرت داشت و خجالت میکشید و افسرده بود . در عوض مردم از رفتار جوانمردانه کوپنل که گدا را در پناه حمایت و نوازش خود قرار داده بود ، خرسند و شادمان بودند . کوپنل از آن پس در دل مردم پاریس محبوبیت ویژه‌ای بدست آورد . رشته نمایش از نخستین لحظه‌ای که کاردینال پا بدرون سالن نهاد ، گسیخته شده و دیگر هیچکس در بند شروع آن نبود . در این میان تنها کسی که بنمایش میاندیشد گرینگوار آن جوان فیلسوف سیاه پوش لاغر اندام بود که بستونی تکیه داده و در افکار دور و درازی سیر می کرد .

تقریباً از ورود کاردینال و قطع شدن نمایش نیم ساعت میگذشت ، گرینگوار در این مدت هر قدر کوشید که نمایش دوباره آغاز گردد ، نتیجه‌ای حاصل نشد و هر قدر برای جلب حمایت تازه واردین تعظیم کرد اثری از تجدید نمایش پدیدار نگشت . هنگامیکه از همه جا مأیوس و رانده شده بود ، بدوشیزگان زیبایی که در آن حوالی بودند ، متوسل گردید که مجدداً شروع نمایش را بخواهند !

ولی دخترها نیز توجهی باو نکردند . گرینگوار که دیگر حوصله‌اش سر رفته بود ، رو به مرد تنومندی که آن طرف دستش قرار داشت کرد و گفت : «چطور است دوباره شروع کنیم؟» - چه !

- نمیخواهید نمایش شروع شود ؟

مرد تنومند جوابش نداد . گرینگوار بکمان اینکه وی شروع نمایش را خواهندست ، گفت : در این صورت بیا من همکاری کنید .

و متعاقب آن بانگ برآورد: ما نمایش میخواهیم!
 گرینگوار تنها بود. آن مرد تنومند همچنان آرام نشسته
 و بفریادهای گوش خراش وی توجهی نداشت و حتی برای یکبار
 هم شروع نمایش را درخواست نکرد!

آنان که از مقدمه طولانی و مفصل تأثر خسته شده و به
 شروع آن علاقه‌ای نداشتند، ناگهان فریاد زدند: نه، ما
 این نمایش خسته کننده و مهمل را نمیخواهیم، مرده باد نمایش!
 ولی گرینگوار کسی نبود که باسانی دست از عقیده خود
 بردارد. باز هم فریاد میزد و شروع نمایش را مطالبه میکرد و
 بالاخره نیز پس از کشاکش و تلاش، پیروز گشت. کاردینال
 برای رهایی از چنگال افکاری که هر لحظه آزارش میداد،
 فرماندار را مخاطب ساخته گفت: بگوئید نمایش را شروع کنند.
 ولی دستور کاردینال مورد پسند و رضایت مردم نبود.
 مردم خسته شده بودند و نمیخواستند آن نمایش بی سrote و
 کسل کننده را بشنوند. کوپنل نیز با مردم هم آواز گشته و
 بی‌علاقگی خود را بشروع نمایش اعلام کرد و گفت: در شهر
 ما روز جشن دیوانگان تماشائی است. اگر بدانید چه کار
 می کنند!

سپس افزود:

در چنین روزی مردم دور هم جمع شده سر از پنجره بیرون
 آورده مضحک ترین قیافه‌ها را بخود میگیرند. در این میان
 خنده دارترین قیافه‌ها را بتوان برنده مسابقه انتخاب کرده به
 پادشاهی دیوانگان منصوب مینمایند آری... آئین و رسم شهر
 ما در روز عید دیوانگان چنین است!

پیشنهاد کوپنل برای آن جمعیت که میخواست آن روز را

با شادی بگذراند ، بسیار عالی و مورد پسند بود ، همه از آن پیشنهاد راضی بودند غیر از کاردینال و گرینگوار !.

کاردینال وقتی که در مقابل چنین روش ناهنجار و غیر منتظره‌ای قرار گرفت ، خواندن نماز و رسیدگی یکارهای فوری و ضروری را بهانه ساخته با همراهانش از در خارج گشت و مردم که بهنگام آمدنش آنقدر ناشکیبا بوده و دقیقه شماری میکردند ، کوچکترین اعتنائی باو ننموده و همچنان سرگرم کار خود بودند .

نازه شوخی و مسخره بازی شروع شده بود و از گوشه و کنار کلمات زشت و رکیک بگوش میرسید . ژستهای گوناگون و حرکات خنده آور چنان مردم را بخود مشغول کرده بود که دیگر سخنی از سفیر و کاردینال و کفش دوز و گدا بر زبان کسی رانده نمیشد . صداها ی گوناگونی بگوش میرسید .

او ... این را بین ؟

نه ، قیافه این یکی مضحکتر است !

دوشیزه‌ای که رفیقش را صدا میزد : آری ... این شوهر

تو نیست ؟

و دیگری فریاد میکرد : حرف تزن ، فقط سورت را

نشان بده !

از میان همه و غوغا ، صدائی میگفت : این یکی را

بین چقدر گوشه‌هایش بزرگه است !

سالن تأثر همچون دریای خروشان متلاطم بود و هجوم

مردم بطرف پنجره‌ای که پله‌کانی از دوشندوق داشت ، هر لحظه

زیادتر میشد . انبوه جمعیت رویهم مینطایبند ، ناگیان ناله‌ای

برخواست : آه ... خفه شدم !

گرینگوار که در تصمیم خود هم چنان استوار و پا برجا بود ، با خود می گفت : باید از این مردم نادان و بی انصاف انتقام بگیرم ، باید آنها را مسخره کنم .

چندین قدم در تالار جلو و عقب رفت و آنگاه درحالی که معلوم بود که از افکار پیشین خود صرف نظر کرده است ، ادامه داد : نه ، تسلط و قدرت ادبیات در زندگی مردم اعجاز میکند و من هرگز مقام ارجمند هنرودانش را با کهنه جوئی و انتقام لکه دار و تنگین نخواهم کرد .

دوشیزگان جوان رفته بودند و هیچکس در اطراف شاعر نبود ، گرینگوار برای اینکه خود را از هجوم افکار گوناگون خلاص کند ، جلورفت و دستی بر شانه پیرمردی که چرت میزد نهاد و گفت : آقا من از شما متشکرم .

پیرمرد خمیازه ای کشید و گفت : برای چه ، من که کاری نکرده ام .

— شما خوب تأثر را تماشا میکردید ، انصافاً مرد دانشمند و هنرشناسی هستید .

— از محبت شما ممنونم .

— خوب آقا . نمایش چگونه بود ؟

— بد نبود !

بیچاره گرینگوار که برای نوشتن تأثر ساعتها وقت خود را تلف کرده بود ، از اینکه يك پیرمرد از وی تعریف میکرد ، از شادی در پوست خود نمی گنجید ، و اگر باین تمجید هم خود را راضی و شادمان نشان نمیداد ، چه میتوانست بکند ؟ گفتگو در میان پیرمرد و گرینگوار همچنان ادامه داشت که ناگهان غریو و قریاد مردم رشته سخنانش از هم گسیخت !

پادشاه دیوانگان انتخاب شده بود .
او ، با آن قیافه زشت و تمسخر انگیز ، با بینی پهن و
دهان گشاد و لبان برگشته و کلفت و دندانهای دراز و بدقواره و
نامرتب سراز پنجره بیرون آورده بود .

ابروهای پرمویش چشم چپش را در پناه خود گرفته بود
و بر روی سیاهی چشم راستش ، دانه‌ای درشت دیده میشد .

کلوپن و کوپنل با آنهمه لودگی و مسخره بازی ، و قتیکه
چشمشان به قیافه عجیب و ترسناک آن موجود شکفت انگیز افتاد ،
اعتراف کردند که فقط او می‌تواند پادشاه دیوانگان گردد .

قیافه وحشتناک و عجیبی داشت ، سرش بزرگ و موهای
تمام بدنش قرمز و پاهایش کج و معوج بود و برآمدگی بزرگی
پشت کمرش بنظر میرسید ، ولی با تمام این خصوصیات ، بسیار
زورمند و چالاک بود .

این هیکل ناقص و این هیولای انسان نما ، کازیمودو
گوژپشت نتردام نام داشت و عربامداد نافوس کلیسای پاریس را
بصدا در میآورد .

از میان مردم یکی فریاد زد : زنهای آبتن خبردار !

زنی گفت : واقعاً میمون عجیبی است .

زن دیگری نیز افزود : چه بد ترکیب و شکفت انگیز

است ... بشیطان شباهت دارد !

کازیمودو ، با ممانت و آرامی ایستاده بود . در آن نزدیکی -
هایش چند دانشجو اورا بیاد تمسخر گرفته بودند ، یکی از آنان
جلوتر رفت و خواست چیزی بگوید که ناگهان هیولای يك چشم
قلب کمر بندش را گرفته و چندین قدم آنطرفتر پرتابش کرد !
کوپنل که از زورمندی کازیمودو در شکفت بود ، چندین

گام بسویش آمد و گفت: «تو عجب زشت زیبا نمایی هستی، این شغل فقط برازنده تو است، و آنگاه منتظر ماند که کازیمودو سخنی بر زبان راند ولی او همچنان ساکت و آرام و بیحرکت ایستاده بود و چیزی نمیگفت.

— چرا حرف نمیزنی، مگر کری؟

کازیمودو که از دیدن کوپنل خوش نیامده بود، بایکچشم نگاهی خشم آلود بروی افکند، ولی حتی یک کلمه هم بر زبان نیاورده گوزپشت نتردام گذشته از آن خصوصیات که برای پادشاهی دیوانگان لازم بود و ضرورت داشت، لنگه نیز بود. کوپنل وقتی که آن خشم زایدالوصف و وحشت آور را دید، با آنهمه غرور و منانیت و بی پروائی که در خود سراغ داشت، ناگزیر چندین گام فراتر نهاد و از برابر کازیمودو رد شده هنوز چند قدم نرفته بود که پیر زنی گفت: آقا، این نمیشود!

— خوب، اینهم یکی از صفات دیگرش.

دراینموقع ژان فرلو، برادر کشیش کلیسای نتردام گفت: بیچاره بواسطه نواختن ناقوس کلیسا گوشش کر شده!

یکی پرسید: زبان هم ندارد؟

— چرا میتواند حرف بزند!

ناگهان دوازده تن از مردان تنومندی که برای تهیه تحت روان رفته بودند، با در دست داشتن تاجی از مقوا، نمایان شده کازیمودو را درحالی که کوچکترین آثاری از نشاط و شادی در چهره اش دیده نمیشد، بلکه از دیدن آنهمه صورتهای زیبا رنج میبرد و درعذاب بود، در آن گذارده از آن جا حرکت کردند!

آغاز حرکت مردم و تهی شدن تالار از انبوه جمعیتی که کوچکترین توجهی بنمایش نداشتند ، برای گرینگوار مسرت بخش بود و باخود میاندیشید : خوب شد که رفتند ، این مردم بیسواد و نادان از تأثر چه میفهمند؟

ولی ناگهان بخود آمد که هیچکس در سالن نمانده و جز عده انگشت شماری همه رفته بودند . خواست برود و آنان را بتماشای نمایش دعوت کند ، ولی صدائی او را از این اندیشه بازداشت .

جوانی که ازدرون سالن بیرون را مینگریست ، صدا زد : آی .. نگاه کنید ، اسمرالدا در میدان است .

و متعاقب آن بازمانده جمعیت پا بدویدن گذارده و بسوی میدان رفتند . پیر گرینگوار ، در حالیکه نخستین بار بود که نام اسمرالدا را میشنید و ازشنیدن چنین نامی متحیر مانده و مردم بیدانش و سفله پرور را نفرین می کرد ، با خود چنین میگفت : آه ... عجب مردم دور از تمدن و دانش و فرهنگی که چنین گدای بی سرو پا و کفشدوز مسخره ای را بمن ترجیح میدهند و بادیات و هنر علاقه ندارند .

... راست است تمام بزرگان و دانشمندان در زمان خود تحقیر شده اند ! تازه آفتاب غروب کرده و تاریکی پروبال گشوده بود . گرینگوار از اینکه میتواند در تاریکی شب ، رنجهای درونی خود را تسکین بخشد ، خوشحال بود ، ولی این خوشحالی هرگز نمیتوانست روح شکسته اش را آرامش بخشد ، زیرا این شاعر بینوا تمام پیش بینیهای خود را نقش بر آب میدید . اولین نوشته اش با عدم اعتنا و سردی مواجه شده بود ، در حالی که چنین تصور میکرد که از نوشتن این تأثر میتواند مشکلات

زندگی خود را برطرف سازد . کرایه خانه‌اش بتأخیر افتاده و
شش ماه از موعد آن می‌گذشت . دوازده شاهی بدهکار بود . آری
دوازده شاهی !

این مقدار در حقیقت دو برابر دارائیش بود !
نمیدانست چگونه شب را بصبح آورد . جز سنگفرش خیابان
و کوچه و سکوی کلیسا هیچ جا بخاطرش نمیرسید .

ناگهان بخاطرش رسید کسه چندی پیش ، در یکی از
خیابانها سکویی دیده است باخود گفت : آری .

آنجا برای گدایان و شاعرانی مانند من بسیار نیکوست .
و سپس سالن تاتر را ترك کرده بخیبان آمد . ناچار
بود از میدانی که محل اجتماع مردم است ، بگذرد صدای
طبل و شیپور امواج هوا را می‌شکافت ، بچه‌ها آتش بازی میکردند
و صدای همهمه و جیمخ و دادشان بلند بود .

گرینگوار از روی پلی که سرتاسر آنرا آذین بسته بودند ،
گذشت و از قوط عصیانیت چند فحش بشار آتش بازی و جشن
وعید دیوانگان کرد و بکوچه نسبتاً تاریك و خلوتی داخل گشت ،
ولی هنوز بیش از چند قدم نرفته بود که پایش در گودالی فرو رفت .

گرینگوار بدون اینکه خونسردی را از دست بدهد ، براه
خود ادامه داد . کوچه‌ای پر گل ولای بود . پس از لحظه‌ای که
بدالان کلبه چوپانی رسید ، اندکی ایستاده و ناگهان زیر لب
زمزمه کرد : توچه خوشبخت و سعادتمندی ای چوپان که هرگز
در اندیشه افتخار نیستی . تو را به سفیر و کاردینال و پادشاه نیازی
نیست .

آه ... مثل من شاعر و نویسنده نیستی که مسخره ات
کنند و بر پشت بخندند ، در این هنگام شب از سرما نمیلری

و بخاطر دوازده شاهی اینقدر رنج و ناکامی را تحمل نمیکنی؛
ولی چوپان خود را برای رفتن به تماشای جشن دیوانگان
آماده میساخت و با ترقه بازی می کرد. هنگامیکه گرینگوار در برابر
پنجره مشرف بکوچه خانه چوپان رسید، ناگهان ترقه ای پشت
سر او بزمین افتاد و صدا کرد.

شاعر که غرق در افکار خود بود، ازین صدا دچار وحشت
گردید و بند دلش پاره شد.

دشنام گویان با قدمهای تندى از آنجا گذشت و چون
در برابر رودخانه سن رسید، بر امواج سهمگین و خروشان
رودخانه نظر افکند و خواست خود را از قید آنهمه ناکامی
برهاند، در این اندیشه بود و داشت تصمیم نهائی رامی گرفت،
اما بی اختیار راه را کج کرده و بسوی میدان گرو رفت.

خاطرات و یادگارهای میدان گرو برای گرینگوار کاملاً
روشن بود و میدانست که چه بسیار مردان مجرم و بیگناه در
آنجا بر فراز چوبه های دار جان داده اند و برج عذابى که در
آسوی میدان خود نمائی میکرد با چه قساوت و بیرحمى گناهکاران
را شکنجه و آزار می داده است. خوشبختانه مدتها بود که دیگر
آن رفتارهای غیر انسانی و تنگ آور موقوف شده بود از قرن
پانزده، این رسم ظالمانه و دور از انسانیت در نتیجه مخالفت
جدی مردم منسوخ گشت و این بلا و بدعت تنگین و آبرو بر بادده
از آن دیوار رخت بسته و مردم راحت شده بودند.

طولی نکشید که گرینگوار خود را به نزدیک آتش که
در گوشه ای از میدان زیانه میکشید و اطراف خود را روشن
میکرد، رسانید. از سرما می لرزید و بامید اینکه از پستو
آتش بدن سرمازده و لرزانش را لحظه ای گرم کند، حلقه ای

از مردم را که دور آتش ایستاده بودند شکافت ، اما نگرانی و تشویش مغز استخوانش را سوهان می کرد ، زیرا میترسید که از آنجا نیز دورش سازنده گروه بسیاری از مردم دور آتش حلقه زده بودند و رقص هوس انگیز و مستانه دختر را تماشا می کردند .
چه دختر زیبا و نمکینی !

گیسوان سیاهش در پرتو شعله های آتش طلایی رنگ به نظر می رسید و باد ایره کوچکی که در دست داشت روی یک قالی میرقصید . اندام متناسب و چشمان سیاه و گیرنده اش انسان را فریفته و معذب و بی تاب می کرد !

گرینگوار مشتاقانه دختر زیبا و افسونگر را نگر بسته غرق در حیرت بود ، زیرا این نخستین بار بود که چنین زیبا رخ پری پیکری را میدید . در حقیقت این دختر فتان و سحر انگیز بحوریان بهشت شباهت داشت !

سکه های مسینی که به گیسوانش آویخته بود ، بهم می خورد و صدا میکرد . ناگهان یکی از سکه ها بزمین افتاد ، ختم شد و آنرا از زمین برداشت و برقصیدن ادامه داد . در این موقع شمشیری را که در دست داشت ، روی پیشانی گذارده و با چرخاندن خود در جهت مخالف آن رقصید .

این دختر شانزده ساله و این کولی خوشگل ، گوئی هوس رقص داشت . زیرا بدون احساس خستگی همچنان میرقصید . مردم تمام حواسشان متوجه حرکات دختر بود و از میان آن همه مرد وزن یک نفر سی و پنج ساله بیشتر باین صحنه توجه داشت و معلوم بود که در آتش عشق و ناکامی می سوزد ، نگاهش آمیخته با هزاران درد بود !

پی در پی آه می کشید و گاهگاهی نیز میخندید . ولی این

خنده ، خنده ای تصنعی بود که در آن کوچکترین آثاری از مسرت دیده نمیشد . دیگران چون میخندیدند و شادی مینمودند ، او نیز ناچار بود بتقلید دیگران و برای اینکه اندوه خود را پرده پوشی نماید ، لبان خود را حرکت دهد .

دختر جوان از شرط خستگی ایستاد و متعاقب آن مردم برایش کف زدند .

آنگاه صدازد : جلی ، حالا نوبت تست !

ناگهان گوسفند سفیدی که شاخهایش ظریف بود و قلابه ای طلایی رنگ بر گردن داشت ، از زمین برخاست و نزدیکتر آمد و در برابر دختر ایستاد .

پس پرسید : جلی ، حالا چندمین ماه سال است ؟
و دایره خود را در برابر گوسفندان قرارداد . جلی آن گوسفند قشنگ سم خود را یکبار بدایره زد .
مجدداً پرسید حالا چه ساعتی است ؟
گوسفند تربیت شده ، در این موقع هفت ضربه متوالی بدایره نواخت .

آری ... براسمی ساعت ۷ بود زیرا پس از لحظه کوتاهی ساعت کلیسا مردم را از هر گونه ابهام بیرون آورد ! صدائی از میان جمعیت برخاست : سحر و جادو می کنند !

دخترانندی برخود لرزید و نزدیک بود دایره از دستش بیفتد که ناگهان مردم برایش کف زدند .

ابر از احساسات مردم او را دلگرم ساخت . مجدداً روبه گوسفند کرده پرسید : جلی ، سر بازها چه می کنند ؟

در این هنگام جلی دو دست خود را از زمین بلند کرد و در حالیکه بع بع مینمود شمرده و یکنواخت و همچون سربازی

که قدم میرود براه رفتن پرداخت !
 مردم از خوشحالی میخندیدند و کف میزدند .
 دختر بازهم ادامه داد : خوب جلی ، در کلیا چگونه
 موعظه میکنند آه جانمی ... بگو ... !
 جلی ، روی دو پا بزمین نشست و با آهنگ غلیظی که ویژه
 راهبان است سرخود را چندین بار تکان داد .
 دوباره صدائی از درون جمعیت برخاست : این گناه است
 این بی دینی است !

دختر کولی بدون اینکه توجهی بسدا بکند ، دست خود
 را برای گرفتن پول بسوی مردم دراز کرد و در میان مردم به
 گردش پرداخت گرینگوار که محو تماشا بود ، ناگهان خود را
 در برابر دختر یافت ، او دایره خود را در جلو گرینگوار
 نگهداشته مطالبه پول میکرد ، شاعر که مفتون زیباییهای دختر
 شده بود ، بی اختیار دست بدرون جیب برد و خواست پولی بدهد ،
 غافل از اینکه کیسداش خالی است و هیچ چیز ندارد ، بخود آمد
 از شرمندگی در آتش حسرت گذاشت . دلش میخواست تمام
 دارائیش و کشور آمریکا را باو ببخشد . ولی افسوس که نه دارائی
 داشت و نه کشور آمریکا هنوز کشف شده بود !

پیر گرینگوار دیگر نتوانست در آنجا بماند ، همچون
 پلنگ تیر خورده و گرسنه ای خود را از جمعیت کنار کشید .
 گرسنگی داشت آزارش میداد و حتی يك لقمه نان هم گیرش
 نیامده بود !

پیرزنی از آنکوشه تاریك میدان غرواوند میگردو میگفت :
 بازهم اینجا آمدی ، ای جادوگر لعنتی !!
 پیر گرینگوار میخواست برود و فکر آب و نانی کند که

ناگهان آهنگی شیرین و روح نواز او را از رفتن باز داشت ،
صدای گیرنده و التهاب آور خواننده مثل نیروی جذب کننده
آهن ربا شاعر را بدانسو کشانید .

دوباره بسوی میدان برگشت و چون چندین قدم جلوتر
آمد خواننده را شناخت .

آری این صدای ملکوتی و دلنشین از او بود . این
همان رقاصه هنرمند بود که چنین عاشقانه میخواند و اندوه
فراوان دیرین را از ضمیر خاطر میزدود !

صدا بزودی خاموش شد ، زیرا پیرزن مجدداً پر خاش
کرد : پرنده دوزخ خفه شو !
شاعر که شادی خود را تباه دهد از سینه پرسوز آهی برآورد
و گفت :

آه .. تف بر تو که چنین سازخوش آوازی را شکستی !
تازه دسته های او باش و ولگرد و گدا و جیب پر و دزد
پاریس که کازیمودو را در محلات و کوچه و خیابانهای شهر
گردانیده بودند ، باطل و شیپور بسوی میدان میآمدند ، کازیمودو ،
با آن اندام بی ریخت و تمسخر انگیزش ، در حالیکه لبخند
میزد ، روی تخت روان نشسته بود و لذت میبرد از اینکه آنطور
روی دست مردم قرار گرفته بود ، از شادی در پوست خود نمیگنجید ،
بیچاره حق داشت . زیرا تا آنروز از مردم روزگار جز توهین
و تحقیر و ملامت و استهزاء چیزی ندیده و سخن ملاطفت آمیزی
نشنیده بود .

در این موقع از صف تماشاچیان همان جوانی که دختر
بازیگر زیبا را تهدید کرده بود بیرون آمد و بسوی کازیمودو
حمله نموده عصائی را که در دست داشت گرفت و از روی تخت
روان بزمین پرتابش کرده .

کازیمودو همچون پلنگ خشمگین از زمین برخاست و بحریف حمله کرد ، چیزی نمانده بود که در میان پنجه‌های توانا و زورمند خویش نابودش سازد . ولی هنگامیکه چشمش بقیافه جوان که لباس کشیشان بر تن داشت افتاد ، ناگهان زانو بر زمین زد و اظهار عجز نمود !

این جوان کلود فرلو کشیش کلیسای نوتردام و استاد گرینگوار بود . مردم بادیدگان مبهوت و انتقام آمیزی او را نگریسته و از توهینی که به کازیمودو نموده بود ، ناراضی و خشمگین بودند . کلود فرلو مجدداً دستی بر شانه کازیمودو زد و او را بر رفتن دعوت نمود . در این موقع مردم میخواستند که کیفر او را بخاطر توهینی که به کازیمودو نموده بود ، بدهند . ولی گوژ پشت نوتردام صفوف جمعیت را شکافته پیش میرفت و مانع از این بود که گزند ی باو برسد . او را دوست میداشت و همه جا مراقبش بود . پس از آن هر دو جمعیت را پشت سر گذارده و بکوچه باریکی که در گوشه میدان قرار داشت ، داخل شدند . در تمام این احوال گرینگوار رفتار آندورا بیشتر از دیگران مورد توجه قرار داده و بشگفتی کار مردم و کازیمودو و کشیش میاندیشید . هنگامی که آندو در میان موج تاریکی از نظر ناپدید شدند شاعر بخود آمد و در حالیکه گرسنگی تمام نیرویش را تحلیل برده بود گفت : آخر من کجا شام بخورم ؟ ، دیر وقت شب بود ، مردم بخانه‌های خود باز میکشند و رفته رفته میدان از شلوغی و هیاهو میافتاد . دکان‌ها را یکی پس از دیگری میبستند گرینگوار مثل کسبکه ریسمان بگردش بسته باشند ، بدنبال دختر میرفت . نیروئی او را بسوی خود میکشید و مثل اینکه عاشق شده بود و شاید هم برای اینکه بتواند خود را از گرسنگی برهاند ، بدانسو روان بود ، زیرا شنیده بود که صحرانشینان اکثراً مردمان

رؤف و مهربانی بوده و مهمان نوازند ! .

از کوچه میگذشت و بکسی جز دختر بازیگر و خوش صدا که با بزغاله اش همچنان میرفتند ، توجهی نداشت . ناگهان صدای دونفر که از کوچه میگذشتند و باهم صحبت میکردند ، او را بخود آورد . سنن از سردی هوا بود .

چندین قدم پائین تر ، زنی بادوستش حرف میزد و میگفت : مگر شوهرت اتفاق مهمی را که در این چند روزه رخ داده است برایت نگفته ؟ !

— نه : چطور مگر ! .

— آری . . . خانم عزیز . در میدان ، اسب افسری بزمین خورده است ! .

— آه : اسب يك افسر !؟ .

و پس از لحظه کوتاهی ادامه داد : مگر ممکن است که اسب افسر به زمین بخورد ؟ !

گرینگوار برای اینکه خود را بدختر برساند ، قدمها را تند کرد و چون باو نزدیک شد ، دختر برگشت و نگاهی پرارزش و وحشت باوانداخت و برای اینکه او را بشناسد ، در روشنائی چراغ دکانی ایستاد و هنگامی که گرینگوار را شناخت ، بدون ترس برآه خود ادامه داد ، ولی هنوز چند قدم از پیچ کوچه نگذشته بود که ناگهان فریاد زد : آه . بدادم برسید :

دختر در پنجه های دو مرد تنومند گرفتار شده بود و برای رهایی خود تلاش میکرد .

گرینگوار از شنیدن صدای استغاثه دختر ، از جای جنبید و خود را به دختر رسانید ، ولی پیش از اینکه بتواند کاری انجام دهد ، گوژپشت ثردام را در برابر خویش یافت .

هنگامیکه کازیمودو، گرینگوار را بزمین کوبید. شتایان دختر را برداشته پابفرار گذاشت ، گوسفند و قادیار نیز بدنبال آنان دویده ناله میکرد : ناله‌اش ترحم انگیز بود و دودناك! در این موقع یکی از شبگردان که براسب سوار بود، از پیچ کوچه نمایان گشته و چون دختر را در جنگال کازیمودو دید، فریادزد : ولش کن ای دزد پست فطرت ! .

کازیمودو که از این حادثه غیرمنتظره جاخورده و مبهوت مانده بود : داشت خود را برای حمله و هجوم بافر کشیک آماده میساخت که ناگهان شتابزده سوار دیگر نمایان شد و تمام آرزوهای او نقش بر آب ساختند ، خون در رگهایش میجوشید و از خشم و غضب داشت دیوانه میشد .

افسر کشیک و همراهانش نمیدانستند که کازیمودو ، این دیو مهیب و نفرت انگیز چه قیافه وحشت انگیزی دارد ، شاید اگر تاریکی شب مانع از دیدن آن صورت زشت نبود همگی از ترسشان دختر را رها کرده فرار می نمودند .

افسر همینکه دختر کولی را از جنگال گوژپشت نجات داد، او را جلوی خود روی زین اسب نشانید و آماده رفتن شد . دختر در حالی که لبخند میزد ، پرسید : اسم شما چیست آقای افسر ؟ - عزیزم ، من فبوس ، خدمتگذار تو .

و خواست شمشیرش را غلاف کند که ناگهان کولی خوش آواز همچون پرندهای که از قفس آزاد شود ، خود را از اسب بزرگ انداخت و فرار کرد ! .

افسر درحالیکه از گریختن دختر غمگین بنظر میرسید ، طنابی را که بگردن کازیمودو انداخته بودند کشید و باهمراهان خود از نظر ناپدید گشت .

گرینگوار در اثر ضربه‌ای که بمغزش وارد آمده بود ، همچنان بیهوش افتاده و از هیچ کجا خبر نداشت. سرما رفته رفته در بدن وی تأثیر میکرد پس از چندی ناگهان چشمان خود را گشود و در اطراف خود هیچکس را ندید ، دیری نگذشت که حوادث گذشته بپادش آمد و دختری را که وی بیاریش شافته بود در فشارش مجسم گردید . کمی بعد ، از تجسم قیافه کازیمودو چندشش شد ، یک حس بیزاری و تنفر شدیدی سرا پای وجودش را احاطه کرد ، دلش میخواست انتقام خونینی از او بگیرد، زیرا این وضع اسفانگیزی که در این نیمه شب بآن دچار شده بود ، همگی از چشم گوثرپشت ، میدید ، تمام بدنش کوفته و کرخ شده بود و از درد مینالید . بزحمت خود را از حیوئی که در آن افتاده بود ، بیرون آورد . از شدت سرما بی تاب شده بود و نمیدانست چگونه خود را نگهدارد ، توانائی و تعادلش داشت از دست میرفت ، زیرا اکوچکترین پناهگاهی که بتواند بدن سرما زده اش را در آنجا مخفی کند بنظر نمرسید ، درحالی که لباسش از فرط سرما میلرزید افزود : آه ، من میخزده ام !

گروهی از کودکان ولگرد و بیخانمان در آن موقع شب بدنبال یکدیگر دویده آواز میخواندند ، صدای خنده شان سکوت شب را درهم شکسته و مرده را هم از خواب ابدی بیدار میساخت ، بچه ها لحاف گدائی را که در کنار کوچه مرده بود ، در دست داشتند و میخواستند آنرا آتش بزنند . گرینگوار که تا کودکان ولگرد بیش از چند قدم فاصله نداشت ، نیم خیزی نمود ، ولی کودکان هیچکدام او را ندیدند ، پس از احواله ای یکی از کودکان که لحاف را در دست داشت ، چند قدم جلوتر رفته لحاف را بزمین انداخت . لحاف روی سر گرینگوار افتاد .

آنگاه کودکان بدون اینکه بوجود کسی در زیر لحاف واقف شوند ، برای آتش زدن آن پیش رفتند . گرینگوار که جان خود را در خطر می دید ، ناگهان از زیر لحاف بیرون آمده ، لحاف را پس کودکان انداخت و فرار کرد ، کودکان ولگرد نیز که هرگز چنین پیشامدی را تصور نمی کردند ، پا بفرار گذاشته فریاد میزدند : مرده زنده شده است !...

بامداد فردای آنروز آن لحاف جزء اشیاء مقدس و متبرک گردید زیرا گروهی از کشیشان سودجو برای کسب عایدی بیشتر آنرا با جلال و شکوه فراوانی بکلیسا برده و چنین شهرت دادند که در شب ششم ژانویه ۱۴۸۲ مرده ای ، رند و زیرک ، روح خود را در میان لحاف پنهان نموده و فرشته مأمور قبض روح رو فریفته و اغفال نموده و بدینوسیله از چنگال مرگ گریخته است . پیر گرینگوار تا مدتی می دوید ، دیگر خسته شده بود . ناگهان ایستاد و درحالی که انگشت برپیشانی نهاده میاندیشید ، باخود زمزمه کرد :

دویدن من از راه بی شعوری است ، زیرا بهمان اندازه که من از کودکان ترسیده ام ، آنها نیز از من می ترسند . آنها لحاف را گذاشته رو بجنوب رفته اند ، دیگر ترس معنی ندارد ، توجه احمق !

بخود جرائی داد و برگشت ، کوشید شاید بتواند آن لحاف را که در آن سرمای شدید بزرگترین نعمت بود ، پیدا نماید ، ولی هرچه در آن کوچه ها گشت اثری از آن نیافت . او چندین کوچه را پشت سر گذارده بود و ارترس و وحشتی که هنگام فرار کردن داشت ، اکنون نمی دانست که در کدام کوچه با کودکان ولگرد برخورد نموده است !

ناامید براه خود ادامه داد. ناگهان در انتهای کوچه‌ای که سرازیری بود و گل‌آلود، شعله آتشی را دید، مشتاقانه با نسو شتافت، ولی هنگامیکه خود را به نزدیک آتش رسانید دوفتر را دید که با پای چوبین روی زمین خزیده و باله‌جه مخصوصی با هم حرف می‌زنند. ناگزیر برگشت، ولی هنوز چند قدم نرفته بود که گدائی کور باریش انبوهی که داشت جلوش را گرفت و تو-دماغی گفت: چیزی بمن بدهید!

... آه... دوست عزیزم، من هفته گذشته آخرین پیراهنی را که داشتم فروختم، دیگر هیچ چیز ندارم، کیسدام تهی است. از کنار آنان گذشت و دور شد، در اینموقع اسم دختر کولی بیادش افتاد و از خود پرسید: اسم‌الدا یعنی چه؟ هنوز پانته‌ای کوچه نرسیده بود که صدائی بگوشش رسید. گدای کور با چشمان بینا و دوتن چلاق دیگر با پاهای سالم به دنبالش می‌آمدند!

گرینگوار که از این حادثه مبهوت مانده بود، پرسید: اینجا کجاست؟

آنکه تازه از راه رسیده بود، در جوابش گفت: اینجا محله ممبره است!!

پیر گرینگوار ادامه داد: آری، اینجا آنچنان جائیست که کورها و چلاقها شفا می‌یابند!

لحظه‌ای سکوت کرده افزود: ای نجات دهنده، بداد من تیز برس.

جز خنده‌های استهزاء آمیز اطرافیان جوابی نشنید. شاعر سر برداشت و نگاهی به اطراف افکند و ناگهان خود را در محله دزدان یافت، از آمدن بچنان جایگاه رعب انگیزی،

آنها در چنین ساعاتی از شب که هیچ شگردي قادر بآمدن بآنجا نبود، برخود لرزید، زیرا محله دزدان همچون لکه زخمی بر چهره پاریس بود. هر بامداد از این منجلا ب، شرارت و هرزگی و گدائی و یکاری و دزدی بسوی شهر جاری میشد و شامگاهان هزاران جنایت دیگر را در کام خود می بلعید، در این مکان اشخاص عجیبی دیده می شدند - ایتالیائی و اسپانیولی، یهودی و عیسوی و بت پرست و مسلمان، صحرا نشین و شهری، ارادل و اوباش و ولگرد و بالاخره زاهدان از دین بر گشته و روحانیون سست عقیده در اینجا مسکن گزیده و با گدائی و دزدی و راهزنی امرار معاش میکردند. زندگی مکه ها نیز از زندگی خودشان تفکیک نبود!

پیر گرینگوار در چنان مکانی بدست سه تن از این گونه مردمان گرفتار شده بود. هر چند کوشید که تبادل خود را حفظ نموده روحیه را نبازد، بی نتیجه ماند بیچاره نمیدانست که سرانجامش بکجا خواهد کشید.

آیا من خواب می بینم، این چه حالتی است؟ ناگهان صدائی از آن گوشه برخاست: او را نزد پادشاه ببریم. سپس کشان کشان، در حالیکه هر يك گوشه لباسش را می کشیدند او را بحضور پادشاه آوردند. شاه روی صندوق شکسته ای نشسته بود آن طرف به گروه انبوهی از زن و مرد و پیر و جوان بکارهای شگفت انگیزی مشغول بودند. یکی درس غش کردن می آموخت و دیگری روی بازوان خود باخون حیوانات زخم مصنوعی می ساخت. در پای میز نمدار و کهنه ای چند نفر زن و مرد شراب می نوشیدند و در آن گوشه مرد تنوعندی آرمیده و زنی جوان و زیبا را در بغل گرفته لبانش را می بوسید، چند زن

هرزه و بدکاره بخاطر کودکی که ربوده بودند ، باهم دعوا داشتند و زنده‌ترین فحشها را بهم می‌دادند . صدای داد و بیداد و خنده و گریه و همه و آواز از اطراف به گوش می‌رسید و کودکی کوزه شکسته‌ای را بدیك میزد . هنگامی که گرینگوار را بحضور پادشاه آوردند ، همه جا غرق در سکوت و خاموشی گردید ، فقط کودک یا کوزه شکسته‌اش همچنان بکار خود مشغول بود . شاه همینکه چشمش به گرینگوار افتاد ، گفت : این حقّه باز متقلب کیست ؟

این صدا برای گرینگوار بسیار آشنا بود ، سر برداشت و دقیق‌تر پادشاه را نگرست . او کلوپن گدا بود . همان بود که با ناله ترحم انگیزش در تآثر گدائی می‌کرد .

اکنون تاج پادشاهی بر سر نهاده و شلاق در دست داشت . دیگر از آن لکه زخمی که بامدادان در روی بازوانش بود اثری دیده نمیشد گوینگوار همینکه گدا را شناخت : گفت : عالیجناب .. اعلیحضرت ... نمیدانم شما را چه خطاب کنم ؟ - هرچی دلت میخواهد بگو ... یا اله زود باش و از خود دفاع کن !

گرینگوار باخود اندیشید : مگر چه کرده‌ام ، چرا از خود دفاع کنم .

سپس گفت : من امروز بامداد

کلوپن سخنش را با چندین فحش قطع کرد و گفت : تو حالا در کشور منی ، در کشور کلوپن پادشاه و لگردان ... چگونه و با اجازه چه کسی اینجا آمدی .. مگر توجیب بر و دزدی ، چه کاره‌ای ؟

- چنین افتخاری ندارم ، من مؤلف ...

شاه حرفش را برید : دیگر بس است ، لازم نیست حرف بزنی ، جایت بالای دار است !

قانون مجازات دزدان و تبهکاران را اکنون درباره ات بکار میبریم مگر نه شما دزدان را بدار میزنید ؟ ما نیز در ستکاران را درازاء آن بچوبه دار میآویزیم . آخر این دزدان و بیکاران را هم باید گاه گاهی تفریحی داشته باشند... الان روی چوبه دار خواهی رقصید !

یا اله فقط چهار دقیقه مهلت داری.. زود باش وقت تنگ است !
گرینگوار که بر اعصاب خود مسلط شده بود ، گفت :
اعلیحضرت ، نام من گرینگوار است من اهل دانش و هنرم ،
فیلموqm ، شاعرم ... نمایش امروز اثر خامه من بود .
- تو مؤلف تاتری ؟ با اینحال جایت بالای دار است .
نمایش بسیار بدی بود همه را کحل کرد !

گرینگوار با خود اندیشید : اگر بتوانم خود را از چنگال این دیوسیرتان خلاص کنم ، نعمتی است .

پس از لحظه ای سکوت گفت : اعلیحضرتا ... من پیشنهاد میکنم که شعراء و نویسندگان راهم جزو دزدان و گروه بیکاران و اراذل بحساب آورید ، زیرا در جهان ادبیات شعراء و نویسندگان دزد نیز وجود داشته اند ! و...

گدا سخنش را برید : مهمل نگو ، با پشت هم اندازی و اظهار فضل و دانش نمی توانی مرا فریب بدهی ، فقط باید بالای دار بروی !

- آه ، چگونه می خواهید پیش از اینکه حرفم را بزنم ، مرا بکشید ، این دور از عدل و انصاف است ، نه ، بگذارید حرفم را بگویم .

گرینگوار از وحشت مردن، بیچاره داشت سست می شد.
 دیگر رمقی برایش نمانده بود، زیرا یقین داشت که دیر بازود
 نابودش خواهند ساخت. کودک همچنان کوزه شکسته خود را
 باستانی هر چه تمامتر بیدک می زد، و پیره زنی کنار آتش نشسته
 روغن داغ میکرد، شام که از صدای ناموزون و گوش خراش
 دیک و جزو جز روغن پتنگ آمده بود، ناگهان از روی صندوق
 پائین آمده و با گامهای بلند خود را بکودک رسانید و دیک را
 بایک ضربت پا با آن طرف پرتاب کرد و سپس متوجه پیرزن گردید
 و ظرف روغن را و از گون ساحت و متعاقب آن بجای ادویه
 خود برگشت و با غرور و تکبر و خودخواهی عجیبی روی صندوق
 نشست. کودک زار زار می گریست و پیرزن غرولند می کرد و
 او کوچکترین توجهی بآمان نداشت. انگار کسی را نمیدید و
 صدائی نمی شنید، تازه سران لشکر و بزرگان محله آمده بودند.
 کلپن در این موقع رویه گرینگوار کرده گفت: می دانم، چون
 شما در ستکاران تا کنون کمتر بالای دار رفته اید، خیلی میترسید...
 آری هنوز بالای دار رفتن را عادت نکرده اید.

و همچون کسی که دلش بر حرم آمده باشد، ادامه داد: آیا
 دوست میداری که از ما باشی؟

گرینگوار که خود را از مرگ نجات یافته میدید، با
 شوق فراوانی گفت: آری، چرا دوست نداشته باشم!

- آیا جزء او باشان و اراذل و ولگران دزد و دغلمکار خواهی
 گشت؟

- آری.. از جان و دل راضیم و ازین پس بکار دیگری جز
 دزدی نخواهم پرداخت!

کلپن در حالیکه خنده ای گوشه لبانش دیده میشد، افزود

با اینهمه نمی توانی از طناب دار رهایی یابی !
دوباره بند دل گرینگوار پاره شد. دیگر بزنگی و آینه
خویش هیچگونه امیدی نداشت. خوب . هر طور دلتان میخواهد
بکنید ، آری من دزد و ولگردم . هر چه بگوئید هستم !
و بدنبال سخنان خویش عباراتی بلهجه عبری بر زبان
آورد .

کلوپن خم با برو افکند و گفت: مهمل حرف نزن ! برای
دزدی کردن هرگز لازم نیست که انسان یهودی باشد ، من
یهودی نیستم و دزدی نمیکنم ، مقام من خیلی والاتر از اینست
که دزدی کنم ، من آدم کشم . میفهمی ؟

- اعلیحضرت ، پوزش میطلبم ، از گناهانم چشم ببوشید .
کلوپن مجدداً پرسید: خوب ! حالا حاضری شغل خود را جیب
بری انتخاب کنی ؟

- بدون تردید ... از دل و جان حاضرم !
- باید امتحان بدهی و ثابت کنی و گرنه . تنها با خواستن
و حرف زدن نمیشود کاری انجام داد .
- آری حاضرم ، هر چه بخواهید انجام میدهم !

دیری نگذشت که داری پیاسا شدند گرینگوار که از ترس ،
جان بلبش رسیده بود ، زیر لب پی در پی زمزمه میکرد : آه ،
خدایا مقصودشان چیست ، میخواهند چکار بکنند ؟

در این هنگام آدمکی را که سر تا پایش زنگوله آویخته
بودند ، آوردند . زنگها پس از مدتی از حرکت بازمانده خاموش
شدند .

کلوپن روبه گرینگوار کرده بادیست چهار چوبه دار را
که شکسته و آماده فرو ریختن بود ، نشان داد و گفت: بالا برو ...

چگونه بالا بروم ، حتماً دست و پام خواهد شکست !
 - می گویم بالا برو ، یا الله !
 باز حجت زیادی بالا رفت و بالای چهارچوبه ایستاد.
 کلوپن مجدداً فرمان داد : پای راست را روی پای چپ
 بیانداز و روی پنجه پا بایست !
 - بالاخره ناقص خواهید کرد !
 - کلوپن ادامه داد : خیلی پر حرفی رفیق .
 گرینگوار پرسید : خوب ، اگر زنگها صدا نکند ، آنوقت
 پاداشم را چه خواهید داد ؟
 - فقط تا هشت روز شلاقت میزنیم !
 - و اگر زنگها صدا کنند ، چه خواهید کرد ؟
 - در آنصورت بالای دار خواهی رفت !
 گرینگوار با صدائی گرفته و درد آلود گفت : منکه از این
 کار سر در نمیآورم !
 - همین ، باید کیسه را ماهرانه از آدمک بدزدی که زنگها
 صدائی نکنند ، میفهمی ؟
 - تا اینجا فهمیدم خوب بدش ؟
 - آنوقت هشت روز شلاقت میزنیم !
 - باید مزه شلاق خوردن را بچشی ، وقتی پوست کلفت
 شد ، آن وقت می توانی جزء دزدان و جیب بران و ولگردان
 باشی !!
 گرینگوار گفت : خیلی ممنونم اعلیحضرت ...
 و سپس پرسید ، خوب اگر اتفاقاً پادی وزید و زنگها صدا
 آمدند ، چگونه بامن رفتار خواهید کرد ؟
 - هیچ ، در مجازات کوچکترین تأثیری ندارد ، در

آنوقت نیز جایب بر فراز دار است :-

بیچاره شاعر از ترس می لرزید و چشمان خود را بزنکوله
هائیکه سر نوشتش را در دست داشتند ، دوخته بود و می اندیشید
و میگفت آم : چگونه ممکن است که مقدرات زندگی و ادامه
حیات يك انسان بارتعاشات زنکوله ای بسته باشد ، در اینصورت
ای زنکلهای زنکلهائی که شیشه عمر مرا در سینه دارید ، خاموش
باشید ، صدا نکنید ، زیرا من هنوز امیدهای فراوانی دارم .
ای زنکله مرا یاری کنید :-

دیگر جز اطاعت از اوامر سلطان ابلهیان و او باشان چاره ای
نداشت . اطرافش را محاصره کرده بودند و حتی نمیتوانست فرار
کند ، ناگزیر پای راست خود را روی پای چپ انداخت و
روی پنجه ها ایستاده دست دراز کرد که کیه را از آدمك برباید
که ناگهان چهار چوبه از هم گسیخت و زنکله با صدای رسوای
خود شیون آغاز کردند . گرینگوارد نالید .
تف بر این زندگی :-

و صدایش ، در میان ارتعاشات آهنگ زنکله و خنده
ولگردان محو گردید . تازه چشمان خود را گشوده بود که
صدای کلوپن را شنید که می گفت : هر چه زودتر کارش را بسازید :-
آنگاه چند مرد قوی هیکل او را نزدیک دار بردند و در
انتظار دستور مجدد کلوپن ایستادند . در اینموقع ناگهان فکری
از خاطر کلوپن گذشت و رو را بسوی گرینگوارد برگردانید و
گفت : شوهر يك زن جیب بر میشود ؟

سپس روی صندوق ایستاد و فریاد زد : ای زنها ، کداميك
شوهر می خواهید ؟

و متعاقب آن چندین زن را صدا زد و مجدداً افزود : آی

يك شوهر مفت و مناسب !!

چندین نفر جواب دادند : نه ، بدرد ما نمیخورد ، اگر
بالای دار برود ، کیفش بیشتر است ، بگذارید تماشا کنیم .
ناگهان دختر ور به و تنومندی جلو آمده گرینگوار را
ورانداز کرد و دستی بلباسهای کهنه اش زد و گفت : بهتر این است
که آسوده ات کنند !

بدنبالش پره زن نشت روئی برای انتخاب گرینگوار
آمد ، ولی او هم گرینگوار را نپسندید و از برابرش رد شد .
پس از آن دختری جوان و نسبتاً خوشگل پیش آمد و
گرینگوار را نگریست ، شاعر تیره روز در اینموقع سربگوش
دختر گذارد و گفت : ترا بخدا مرا از این بلا نجات بده ،
آزادم کن .

— نه ، نمی توانم ، اگر اینکار را بکنم رفیقم کنتم
خواهد زد !
و به تندی گذشت .

کلوپن گفت : واقعاً که بدبختی ...
و باز هم صدازد : آیا هیچکس خریدارش نیست و مشتری
ندارد ؟

آنگاه همچون کسیکه بخواهد چیزی را حراج کند ،
گفت : يك ... دو ... سه !

لحظه ای ساکت ماند و به جمعیت نگریست ، ناگهان صدائی
از میان گروه بشمار مردم برخاست : اسمرا الداء ... اسمرا الداء .
صفوف جمعیت شکافته شد و اندام زیبا و صورت دلربای
دختر کولی نمایان گشت .

گرینگوار او را شناخت ، آری همان بود که عاشقانه در

میدان گرو ، میرقصید و خوش میخواند ، همان بود که با نیروی
سحر آمیز خود ساعتها شاعر بینوا را در پس کوچه های محله
ابلهان و ولگردان و دزدان بدنبال خویش کشانیده بود .
دختر کولی بهمراه جلی که برایش مثل جان عزیز بود ،
جلو آمد و در مقابل گرینگوار ایستاد و پرسید : ایشرا میخواستید
بدار بکشید ؟

— آری ... در سورتیکه او را بشوهری پذیری ، میتواند
آزاد باشد .

اندکی درنگ نمود . ناز و غمزه ایشرا پایش میریخت .
کاملا معلوم بود که در دلها نفوذ دارد و بر احساسات و اراده
تمام کسانی که در آنجا ایستاده بودند ، مسلط است . همه بادیده
احترام آمیزی او را مینگریستند .

— قبولش دارم ... آزادش کنید !

در این هنگام کلوپن از فراز صندوق پائین آمده کوزه سفالینی
را به گرینگوار سپرد و گفت : این را بشکن !

سپس دست آنسو را در دست یکدیگر گذارده افزود :
برای چهار سال باهم خوش باشید .

اسمرالدا و گرینگوار برخاسته رفتند ، پس از مدتی که
گذشت شاعر خود را در اطاق گرم و مطبوع یافت . متکامبکه
وحشت مرگ و سستی و بیحالی و سرمازدگی بر کنار رفت و جانی
گرفت ، بیاد عشق و شوریدگی افتاد ، آتش شهوت رفته رفته در تمام
وجودش زبانه می کشید ، دلش می خواست آن اندام هوس انگیز
را در آغوش گرفته بفشارد .

اسمرالدا در اطاق قدم میزد و بشاعر توجهی نداشت ، گاه
گاهی باجلی سخن میگفت . گرینگوار که دیگر بیتاب شده بود ،

بسوی دختر شتافت .

اسمرالدا وحشت زده چندین گام عقب تر رفت و گفت : چه می خواهی ؟

– وه ... تو عشق و آرزوی منی اسمرالدا ی نازنین !

– نمی فهمم ، یعنی چه ؟

شاعر دست جلو برد تا او را در آغوش گرم خود بفشارد ، ولی دختر با چالاکی هر چه تمامتر خود را با آنسوی اطاق رسانید . در اینموقع کاردی در دستش بود و میدرخشید . جلی نیز در آنسوی اطاق شاخهای طلائی رنگه خود را می جنبانید و برای حمله آماده میشد . گرینگوار که از رفتار اسمرالدا چیزی درک نمی کرد ، با تعجب بچشمان جذاب و فریبنده دختر خیره شده و لب را بسته بود و چیزی نمیگفت .

اسمرالدا سکوت را شکست : اوه ... خیلی گستاخی !

– چرا خانم ، پس چگونه مرا بشوهری خود قبول کردید ؟

– میخواستی بگذارم نابودت کنند ... ها ؟

– فقط میخواستید مرا از چوبه دار نجات دهید ؟

– مگر میخواستی قصد دیگری هم داشته باشم ؟

شاعر که میدید از آرزوهای شیرین خود فرسنگها دور افتاده ، چاره نداشت جز اینکه با وعده های دیگری ولو هر چه قدر فریبنده و دروغ باشد ، خود را سرگرم و مشغول سازد ، تنها چیزی که بتخاطرش میرسید و آنرا مقدم بر هر فکر و اندیشه ای میدانست و هائی از گرسنگی بود ، حالا که عشق خود را ناکام میدید ، میخواست بهتر ترتیب شده خود را از گرسنگی برهاند . جلو رفت و گفت : برخلاف انتظار شما رفتاری نخواهم کرد ، بگوئید بمن غذا بدهند ، زیرا من گرسنه ام .

دیری نپایید که شاعر بخوردن سبب زمینی و گوشت و شراب
مشمول گشت . دیگر همه چیز از خاطرش رفته بود ، حتی عشق
بچنان دختری را تمام حواسش بخوردن بود اصلاً نگاهی هم
باسمرالدای خوش آواز نمی کرد .

پس از آنکه گرسنگیش فرو نشست ، نگاهی باسمرالدا که
در گوشه اطاق با گوسفند زیبایش بازی میکرد ، انداخت . مثل
اینکه خجالت کشید ، زیرا برخاست و گفت : پس شما چیزی
نمی خورید ؟

اسمرالدا سر خود را بالا انداخت .

گرینگوار پس از لحظه ای گفت : خانم .

و چون اسمرالدا جوابی نداد ، افزود : خانم اسمرالدا ،
دختر در این عوالم نبود و هیچگونه توجهی باطراف خود
نداشت گرینگوار جلوتر رفته آستین پیراهن او را کشید . اسمرالدا
همچون کسی که از خوابی گران بیدار شود ، یکه خورد و رو
بگوسفند کرده گفت : چه میگوئی جلی ۴۹ .

و کمی نان بحیوان داد .

گرینگوار ، پیش از اینکه اسمرالدا دوباره در اندیشه
خود فرو رود ، پرسید : بالاخره نمیخواهید من شوهرتان باشم ؟
اسمرالدا خشمگین بروی نظر افکنده گفت : نه ! .
- عاشق هم نمیخواهید !۵ .

- نه ! .

ولی این دفعه در میان سخنش یکدنبال کرشمه و ساز
نهفته بود .

- خوب ، برای دوستی هم قبول ندارید ؟

دختر خوش آواز و زیبا پس از لحظه ای سکوت تفکر -
آمیز ، گفت :

چرا، حاضر مثل خواهر و برادر یکدیگر را دوست نداریم.
گرینگووار تکرار کرد : دوستی چیست ؟
دختر ادامه داد : همچون دو انگشت دست در کنار هم
زیستن و مخلوط نشدن ، همچون دو روح زندگی نمودن ...
- عشق چیست ؟

ناگهان از چشمان اسرالدو نوری درخشانده ساطع شد
و در حالیکه صدایش همچون سیم تار می لرزید گفت :

- هنگامی که دو موجود ، یک زن و یک مرد ، از فرط
دوستداری و علاقه یک فرشته نیکو خیال مبدل شوند ، عشق
وجود می آید ، عشق یعنی سوختن و بسرچشمه از جان گذشتگی
رسیدن !

سر تا پای دختر یکبارچه اخگر گشته و بزبانش صد
چندان افزوده شده بود . گرینگووار پرسید : عشق هیچکس را
بدل ندارد ، چگونه آدمی را می پسندید !

- یک مرد بتمام معنی که بتواند از من حمایت کند !
گرینگووار ناگهان حوادث گذشته به خاطرش رسید . آن
شب سرد و آن کوچه باتلاقی بیادش آمد ، لبخندی بر لب راند
و گفت : یادتان هست که در چنگال کازیمودو گرفتار بودید ،
خوب چگونه خلاص شدید ؟

اسرالدو همینکه قیافه ترس آور کازیمودو بیادش آمد ،
برخود لرزید !

- واقعاً حیوان وحشتناکی بود !

- چرا بدنبال من آمدید ؟

- خودم هم نمیدانم !

شاعر دنباله سخن را گرفت : این حیوان چه قشنگ است.

- آری ... این خواهر من است !

- اسمرالدا یعنی چه خانم ؟

- نمیدانم !

گرینگوار ول کن نبود. میخواست بهتر ترتیب شده ، معنی اسم دختر را بداند ، باز هم پرسید : آخر بمن بگوئید چرا بشما اسمرالدا میگویند ...

اسمرالدا یعنی چه ؟

دختر چون اصرار گرینگوار را دید ، کیسه کوچک چهار گوشه‌ای را که جلد ابریشمی سبز رنگی داشت و برگردنش آویخته بود ، از زیر پیراهن و روی سینه‌اش برداشت و بشاعر نشان داد و گفت :

- شاید بعلت این !

گرینگوار جلورفت که آنرا بگیرد ، ولی اسمرالدا خود را کنار کشید و گفت : نه دست زن ! بتوصدمه خواهد زد :

- این دعا را چگونه بدست آورده‌ای ؟

اسمرالدا ناگهان انگشت خود را بعنوان سکوت برابر دهان قرار داده کیسه دعا را پنهان کرد !

گرینگوار مجدداً پرسید : اسمرالدا یعنی چه ؟

- نمیدانم !

- این اسم از چه زبانی است ، آیا زبان مصری نیست ؟

- چرا !

- آیا شما فرانسوی هستید ؟

- نه ، من بچه بودم بفرانسه آمدم ، تقریباً ده سال پیش

از این بود .

و متعاقب آن زیر لب زمزمه کرد :

پدرم هست پرنده .
 مادرم پرنده کوچکی است .
 من همچون زورق روی آب طقیلم .
 من مثل کشتی سرگردانم و آواره .
 مادرم هست پرنده کوچکی .
 پدرم هست پرنده .

گرینگوار از اینکه میدید دختر بسخن آمده و دارد
 سرگذشت خود و مکتونات خاطر را پیش و کم بیان میکند ،
 فوق العاده خرسند بود . از او پرسید : هیچ از غیب گوئی
 اطلاعی دارید ؟

نه !

- آنجوانی که دست ما را در دست هم گذارد ، کی بود ؟
 - کلوپن رئیس قبیله و سلطان محله را میگوئی ؟
 - آری ... همان که ما را بهم داد !
 - نام تو چیست ؟

یکدنیا عشوه و ناز و دلبری و طنازی در سخنانش نهفته
 بود ، گوئی می کوشید که به تمام معنی خود را نشان دهد .
 اسم من گرینگوار است !

- عجب اسمی است ، من این اسم را دوست ندارم .
 ممکن است هنگامی که مرا کاملاً شناختید ، آن وقت
 دوست بدارید .

و متعاقب آن افزود : بگذارید زندگی خودم را بگویم
 و آن چنان که تاکنون بوده و هستم ، خود را بشما معرفی کنم .
 آری بیست سال پیش از این و در آن هنگامی که پاریس در محاصره
 دشمن بود ، پدرم را بدار آویختند و شکم مادرم را پاره کردند ؛

پدرم زندگی آرام و بیسر و صدائی داشت و اجاره دار مزرعه بود . شش ساله بودم که پدر و مادر خود را ازدست دادم . از آن پس بکه و تنها و بی یار و یاور با سروپای برهنه در کوچه های پاریس آواره شدم زندگیم سخت بود . جایی نداشتم که بخوابم و اغلب شبها به چنگال شب گردان افتاده مرا بسا خود برده بزندان می انداختند . آه ... چه شبهای درازی که با گرسنگی و بیخوابی گذراندم !

هنگامیکه پسن شانزده سالگی رسیدم ، داوطلب خدمت در ارتش شدم ، ولی مرا بواسطه لاغری و ضعف مزاج نپذیرفتند . آنگاه تصمیم گرفتم که در جامه کشیشان درآیم ، ولی آخر چگونه ممکن بود ، مگر میشد با آنهمه لاقیدی و ولگردی و عدم پارسائی ، بچنین مقامی رسید ؟

شاگرد نجار شدم و پس از چندی با اینکه سواد خواندن و نوشتن نداشتم ، داوطلب آموزگاری گشتم ، امسا بدبختانه هیچکدام از این کارها گرهی از کارم نکشود ، زیرا من بیکاره بودم . تنبل بودم .

رفقایم پیشنهاد میکردند که با آنها بدزدی بروم ، ولی نه ، من نمی خواستم دزد باشم !

سرانجام شاعری را برگزیدم ، زیرا اینکار لااقل از دزدی بهتر است سالها است که با شاعری روزگار می گذرانم . نمایش امروز اثر خامه من بود و من این ذوق و ابتکار و سلیقه را مرهون نیکیهای کلود فرلو کشیش کلیسای نوتردام میدانم . آری ... آثاری دیگری هم دارم و راجع به تارخه شناسی و ساختن گلوله کتابی نوشته ام .

گرینگوار لحظه ای ساکت ماند و سپس گفت : حالا

فهمیدید که شوهر بدی نیستم ؟!

مجدداً ادامه داد : اگر پول نمایشم را بپردازند ، خیلی پولدار میشوم آنوقت خوش خواهیم بود و هرطور که دلتان خواست باهم زندگی میکنیم . اگر مایل بودید عاشقانه یکدیگر را دوست داشته زن و شوهر میشویم و در غیر اینصورت مثل خواهر و برادر باهم رفتار خواهیم کرد .

اسمرالدا که غرق اندیشه های خود بود ، ناگهان زمزمه ای کرد و گفت : فبوس !

و سپس بچهره گرینگوار نظر افکند و پرسید : فبوس

یعنی چه ؟!

- یعنی خورشید !

اسمرالدا مثل کسیکه مفهوم کلمه ای را درک نکرده و یا آنرا خوب نشنیده است ، مجدداً پرسید : خورشید ... !
- آری ... فبوس کلمه ای لاتینی است ... یعنی رب النوع زیبایی ووجاهت !

اسمرالدا فریفته این کلمه شده بود و بآن میاندیشید ، از خود بیخود شده بود و بهیچ چیز توجه نداشت . همچنانکه ایستاده بود ، ناگهان بازوبندش بزمین افتاد ، از صدای افتادن بازوبند بخود آمده خم شد آن را از زمین برداشته و در اطاق مجاور پنهان شد و در را محکم بست .

گرینگوار که خود را تنها دید ، از روی یأس و ناگامی نگاهی باطراف اطاق افکند ، جز صندوقی که میشد آن را بجای تخت خواب بکار برد ، چیزی نیافت ، متفکرانه خود را روی صندوق انداخت و گفت : چه عروسی شگفت انگیزی ... !

روزی که کازیمودو را در کلیسای نتردام و در محل کودکان سرراهی گذارده بودند ، مصادف با روز شنبه هفدهم عید مسیح سال ۱۵۶۷ بود در آن روز گروه بیشماری از زن و مرد و روحانیون برای انجام مراسم مذهبی بکلیسا آمده بودند . تختخواب چوبینی که کازیمودو در آن خفته بود ، کنار مجسمه‌ای قرار داشت و در جلو تختخواب کاسه مسینی گذارده بودند و گاه گاهی یکنفر از آنجا گذشته و بولی در آن میافکند . قیافه عجیب کودک برای کسانی که در ردیف اول نشسته و تماشا می‌کردند ، باعث گرمی و خنده شده بود .

کازیمودو از هنگامی که آنهمه نگاه رامتوجه خود میدید ، شروع به گریه کرده بود و پی‌درپی در جایگاه خویش میلولید . در اینموقع پیرزنی به رفیقش اشاره‌ای کرده پرسید : خواه‌راین هیولا چیست ؟

زن دیگری که با کنار دستیش در باره کازیمودو حرف میزد از تعجب لب را بدندان گزیده گفت : بین چه بچه‌ای درست کرده‌اند . عجب زمازه‌ای است ؟

— من میدانم چگونه بچه درست میکنند . ولی همینقدر میدانم که نگاه کردن بچنین موجودی گناه است . این سومین معجزه است . هشت روز پیش از این ، یکنفر زواری رامسخره کرد و فوری گم شد ، الان کسی نمی‌داند کجاست ؛ غیرممکن است که این دیو ترسناک عیسوی باشد ، حتماً بچه یهودی است ؛ باید او را در آتش افکند و سوزانید ...

— بدبخت دایه‌ای که بخواهد پستان بدهان چنین خوکی

بگذارد ، حتماً هیچکس قبولش نخواهد کرد .

هر لحظه بر تعداد تماشاچیان افزوده می شد ، در حقیقت
کودکی با آن قیافه و اندام دیدنی بود . آدم از دیدن قیافه
زننده و موهای قرمز و دندانهای بی ریخت و بدقواره ای که
داشت ، چندشش میشد .

زن خوش لباسی با دختر شش ساله اش از کنار گهواره
کازیمودو گذشت و پولی در کاسه انداخته گفت : این از جهنم
افتاده ؟

یکی از درباریان که با خانمش آنجا بود ، پرسید : این
دانه درشتی که روی چشمش دیده میشود ، علامت چیست ؟
کشیش گفت این نطفه شیطان است ، نشانه وقوع حوادث
و بدبختیهای بیشماری است که ممکن است در آینده روی دهد ؛
پیرزنی از صف پائین نالید : ای خدای من ... پارسال
طاعون آمد و امسال هم می گویند انگلیها می آیند ؛ ... آه چه
خواهد شد ؟

پیرزن اولی پیشنهاد کرد : اورا بسوزانید تا کشور از شرش
آسوده شود . !

هر کسی چیزی می گفت و اظهار عقیده ای میکرد ، فقط
یکنفر کشیش جوان که همچنان ساکت ایستاده و سخنان دیگران
گوش میداد ، ناگهان با آرامی و وقار ویژه ای صفوف جمعین را
شکافت و جلو آمد و بر بالای تخت خواب ایستاده دست روی کودک
نهاد و گفت : این کودک را بمن بدهید ؛ من بفرزندای خویش
قبولش دارم . !

و سپس کودک را برداشته بسینه چسبانید و از کلیسا خارج
شد زنهای متعصب و خرافاتی که در انتظار آتش زدن کودک بودند ،

فرولند آغاز کردند و کشیش جوان را بیاد تهمت و افتراء گرفتند،
 پیرزنی اشاره ای بر قیامش کرد و گفت : خواهر جان ، نگفتم که
 این کشیش جوان حيله باز است و بايد از او ترسيد ؛ ولی
 کلودفرلو هرگز حيله باز و فرومایه نبود . او در خانواده ای
 تربیت یافته بود که به نیکوئی و پاکدامنی شهرت داشتند ،
 پدر و مادر وی او را از کودکی بدبستان علوم دینی فرستادند .
 او بزودی توانست زبان لاتینی را فرا گیرد ، در دبستان هرگز
 کودکی را از خود نرنجانید ، همه دوستش میداشتند ، زیرا تا
 آنجا که دستش میرسید بدبستان و همدرسان خویش کمک کرده
 آنان را نوازش می نمود . او در شانزده سالگی در تمام رشته های
 علم و دانش متداول زمان خود ، دست داشت و فلسفه و پزشکی
 و جراحی و زبان های عبری و لاتینی و یونانی را بخوبی میدانست
 و اغلب با دانشمندان به مباحثه میپرداخت .

تا هیجده سالگی سرگرم کار خود بود . سر راروی کتاب
 انداخته بخوشته چینی آثار بزرگان و دانشمندان می پرداخت و
 بکمی کاری نداشت ، ولی ناگهان در زندگی وی طوفان سهمناکی
 سروشید و آن زندگی آرام و خالی از تشویش را بهم ریخت .
 او .. سال ۱۴۴۶ چه سال هولناکی بود ! .

طاعون بیداد میکرد و در محله دارالفنون همه مرده بودند .
 چهل هزار نفر از مردم پاریس چشم از جهان پوشیده و باغوش
 خاک رفتند ، وحشت و دستپاچگی و دلهره همه زندگان را تهدید
 میکرد . کلودفرلو که محل درس را از یاران و دوستان یکدل
 تهی دید ، با هزاران درد و اندوه بسوی خانه شتافت تا از پدر
 و مادر خویش سراغی گیرد ، ولی هنگامیکه بخانه رسید ، سانحه
 هولناکی در زندگی خود حس کرد ! . از آنخانه جز گریه

كودك خورد سالی که درون گهواره دیده میشد ، صدائی بگوش
 نمیرسید ، جلوتر رفت و ناگهان جسد بیجان پدر و مادر خود
 را که در اطاق افتاده بودند ، دید دلش فرو ریخت ، زیرا
 عزیزترین کسان خود را برای همیشه از دست داده بود . بگهواره
 نظری افکند و سنگینی مسئولیت سرپرستی برادر خورد سال را
 بر شانه های خویش حس کرد و دور نمای حقیقت تلخ زندگی را
 با چشمان کنجکا و نگرینست ، بخوبی دریافت که دیگر نخواهد
 توانست با کتاب و درس خود را سرگرم سازد .

از نخستین دیدار ژان برادر کوچکش در دل نسبت باو احساس
 محبت و علاقه شدیدی نمود . از آن پس از تمام علائق زندگی دست
 کشید و خود را وقف ژان کرد ، مثل مادر او را میپرستید و تازه
 معنی دوست داشتن را حس میکرد . تازه میفهمید که زندگی
 تنها سرگرمی های تحصیل و آموختن فلسفه و علم و دانش نیست ،
 بلکه چیزهای دیگری نیز در این دنیا وجود دارد . آری ... تازه
 به نیروی عشق و علاقه واقف شده بود . ولی هنوز نمیدانست که سوزش
 و التهاب دل سودا زده و عاشق را با محبت و علاقه بخویشان نمیتوان
 تسلی بخشید !

كلود فرلو ، ژان كوچك را برداشت و يكسره بمزرعه پدر
 رفت و در آنجا سراغ زن آسیا بانی را كه كودك خود را شیر میداد
 گرفت و چون او را یافت ، ژان را باو سپرد . کشیش جوان حتی
 يك لحظه از اندیشه برادر غافل نبود . بزودی دارالفنون را ترك
 گفت و فقط اوقات فراغت و بیکاری را بتفحص در علوم دینی و
 مسائل مذهبی میپرداخت .

عشق و محبت بران او را چنان مشغول ساخته بود که تصور
 نمیکرد چنین عشقی ، عشق بریت برادر ، میتواند ویرا از
 تمایلات جنسی بی نیاز سازد . پس با خود اندیشید : من زن نمیگیرم .

دیری نگذشت که بمقام کشیش کلیسای نتردام نائل گردید،
او در حقیقت دریای فضل و کمال بود و بخاطر همین تسلط و دانائی
بی پایان در نظریک مشیت مردم تهی مغز و خرافاتی، بجادوگری
منهم شده بود.

آن روز، یعنی روز شنبه هفتم عید معراج مسیح، او برای
موعظه بکلیسای نتردام آمده بود، و قتیکه چشمش بجایگاه
کودکان سرراعی افتاد و آن هیولارا دید، ناگهان بیکی و
یقیمی ژان بخاطرش رسید، خیاری از اندوه برداش سایه افکند،
زیرا با خود میگفت: بالاخره منم اگر بمیرم، ژان عزیزم
را در این جایگاه خواهند گذاشت.

بخاطرش سلامتی برادرش، آن کودک زشت گوش پشت و
یکچشم را از جایگاهش برداشت و رفت و نامش را (کازیمودو) نهاد.
هیچکس ندانست در انتخاب چنین نامی چه اسراری نهفته بود،
آیا کلودفرلو از این اسم منظور خاصی در نظر داشت: ... و آیا
مناسبتی بین آن اسم و آن روز نبود!

از آن پس کلیسای نو نتردام جایگاه زندگی کازیمودو گردید
و بیدها که وی بزرگ شد، نواختن ناقوس کلیسا را به عهده گرفت.
از نخستین روزی که کلیسا را شناخت، بآن دلبستگی یافت. تمام
روز و شب در آنجا میگذشت و حتی یک دقیقه هم نمیتوانست خود
را راضی کند که آنجا را ترك گوید. او از مردم بریده بود،
همه برایش بیگانه بودند و جز چهار دیوار کلیسای نتردام
اصلاً جائی را نمیشناخت! ... دست نیرومند حوادث او را بواسطه
بی کسی و تنهایی و نقص اندام از آغوش اجتماع رانده بود و
در زندگانی یار و یابری جز کلودفرلو و محبوب و معشوقه‌ای
بغیر از ناقوسها نداشت.

گلودفر اوهنگامی که ناقوسها فریاد میکردند ، از شادی در پوست خود نمی گنجید ، شادی او پدیری که تازه فرزندش میخواهد حرف زدن او را یاد بگیرد بی شباهت نبود ؛ کشیش جوان کازیمودو را دوست میداشت ، وی یازحمت فراوانی حرف زدن را باو آموخت ، کازیمودو از مادر ، يك چشم وقوز پشت وچلاق متولد شده وهنوز بچهارده سالگی نرسیده بود که در اثر صدای زنده و گوش خراش ناقوسها شنوائی خود را از دست داد ، مثل اینکه روزگار با وی لجاجت وعناد داشت ؛ زیرا این یکتا عنصر بدنش را هم که سالم بود ، مایوب گشت ، ولی کازیمودو با تمام این خصوصیات وباین وجود ناقص وبی مصرف ، با چالاکی از دیوار و گلدسته های کلیسا بالا میرفت وهمچون مار میخزید .

هنگامی که کازیمودو آخرین وجود و عضو سالم خویش را از دست داد ، ناگهان اخلاقش تغییر یافت ودیگر حتی با گلودفر او جز بهنگام ضرورت واز روی اکراه حرف نمیزد از مردم بدش میآمد ، او هرگز شرور وشیطان نبود ، ولی مردم او را بسوی شرارت سوق میدادند ، زیرا در تمام عمرش جز تمسخر و دشنام حاصلی نداشت ، او مجسمه های سنگی کلیسا را که مزاحمش نبودند ، و بقیافه اش نمیخندیدند ، دوست میداشت و عاشقانه با آنها راز و نیاز میکرد ، بیشتر از همه با هنگه ناقوسها علاقمند بود وقتیکه زنگها صدا میکردند ، گوشي زبانان را میفهمید ، زیرا با آنها سخن می گفت واز همه شگفت تر اینکه آن دو ناقوس بزرگی که بر فراز سر در کلیسا دیده میشد وهمانها گوشش را کر کرده بودند ، از تمام ناقوسها بیشتر دوست میداشت . هنگامی که این دو ناقوس فریاد میزدند ، جان افسرده و دردمند و روح آزرده ومجر وحش شاد میگشت ، کازیمودو کمی از صدای ناقوس بزرگ را هنوز میشنید وآن ناقوس سوگلی تمام معشوقه هایش بود .

وقتی که زنگها در اثر ضربات متوالی بحرکت میآمدند، او ناگهان دچار احساسات تند و سرکش عشق گشته همچون عاشقی که دلدار را در آغوش گیرد، ناقوس را در پهل میفشرد و دستها را محکم بطنابها آویخته و پاها را دور ناقوس حلقه میکرد و با آن برآز و نیاز مشغول می شد. آهنگ رها و موجودار ناقوس بزرگ تا ۲۴ کیلومتر بگوش میرسید و این خود برای مردمان عامی و خرافاتی و کهنه پرست، یکی از معجزات و کرامات بود و بان اهمیت فوق العاده ای میدادند.

در حقیقت کازیمودو روح نوتردام بود و نوتردام بدون وجود او کلیسائی خالی از رونق بنظر میرسید و به جمجمه و صورت انسانی که دیدگانش را کنده باشند و محروم از بینائی است، شباهت ویژه ای داشت.

آری ... کازیمودو از همه ی مردم کنار گرفته بکلیسا و ناقوسها و کلودفرلو پناه آورده بود، کلودفرلو را همچون جان خود دوست میداشت، زیرا بخوبی میدانست که او تنها کسی است که ویرا از آوارگی و بیکسی رها نیده و حرف زدن را یادش داده و سرانجام او را عهده دار نواختن ناقوسهای کلیسای نوتردام نموده است. مگر کازیمودو چه میخواست؟

سپردن ناقوس بزرگ پاو، همان نشاط و لذتی را داشت که دودلدار از دیدار یکدیگر میبردند، دیگر هیچ چیز نمیخواست، گوئی بوصال محبوب عزیز خود رسیده بود.

از آن هنگام که شنوائی خود را از دست داد، تنها باعلامات و اشاراتی که مخصوص خود او و کلودفر بود، میتوانست منظور او را دریابد. از آن پس هیچکس از اشارات آنان سر در نمیآورد، کازیمودو نسبت به پدر خود، نسبت به کلودفرلو رها ننده خویش، فوق العاده حق شناس بود. اصلا حق شناسی جزو نهادش بود و

همچون غلام حلقه بگوش و سك با وفائی كه از بزرگترین فداکاری و جانبازی در راه صاحب خویش چشم پوشی و مضایقه ندارد ، بنظر میرسید . او تمام قدرت و اختیار خود را در كف كلودفرلو گذارده بود و اراده و تمایلات جداگانهای از خود نداشت و همانطور خود را تسلیم نموده بود كه يك اسب و فیل خود را مطیع و سرسپرده صاحبان خویش میسازند .

آسال ، یعنی سال ۱۴۸۲ كازیمودو بیست ساله بود و كلودفرلو ۳۶ سال داشت . كازیمودو تازه با سن جوانی می- گذارد ، در صورتیكه كلودفرلو از نردبان جوانی بالا رفته و بسوی جاده كهولت و پیری گام برمیداشت ، او اکنون دیگر گذشته از توجه بدرس و اندوختن دانش و حكمت ، در اندیشه برادر نیز بود ، ولی برادرش ژان فرلو كه تازه دوران پرشور و شرجوانی را می گذراند ، رفته رفته به بیماری و عیاشی و تبلی میگزائیید و از درس خواندن كاهلی مینمود . در مدرسه فتنه - انگیزی میکرد . يكروز همشاگردان خود را بعلت دشمنی و كدورتی كه با باده فروشی داشت ، تحريك نمود و آنانرا وادار بغارت دكان باده فروش كرد ، بیچاره دكاندار چون دستش از همه جا كوتاه بود ، ناگزیر بكلودفرلو شكایت كرد .

ولی كلودفرلو در برابر رفتار ناهنجار و زشت چنین برادر عیاشی چه میتواندست بکند ؟

هیچ راهی جز اینکه خود را سرگرم مطالبه نموده و هر لحظه بردانائی خویش بیافزاید و ازاین راه بر خاطر آزرده مرهمی بگذارد و از رفتارناستوده برادر غافل باشد ، بهتر نبود . آری ... در جهان بهتر از اندوختن علم و دانش چیزی نیست . ولی كلودفرلو از اینهمه تلاش جز رنج و ناكامی بهره ای نداشت ، با اینحال همچون تشنه ای كه در بیابانی بدنبال آب

میگردد. روز بروز بتلاش خود میافزود و بزودی جادوگری و اسطرلاب را فراگرفت و کتاب های نیکلافلامل را مورد مطالعه قرار میداد و شبهای تنهائی، آرام آرام بسوی خانه آن مرحوم میرفت و در گوشه و کنارها و بیفوله های آن خانه برای یافتن چیزی که بتواند بمعلوماتش بیافزاید، بکنجکاو میپرداخت عقیده داشت که نیکلافلامل پیش از مرگش در زوایای آن خانه نیمه مخروبه اسراری از جادوگری و کیمیا سازی پنهان نموده است. کلود فرلور بدنبال ایده آن وعده خود تمام آن خانه را شکافت و زیر و رو کرد. گذشته از آن، کلود فرلو به رنگ آمیزیها و ریزه کاریهاییکه با دست معماران هنرمند در کلیسای نوتردام بوجود آمده بود، علاقه فراوانی داشت و پیش خود تصور میکرد که در آنجا نیز گنجینه های پنهان است، بیشتر وقت خود را در گلدسته میگذرانید و حجره ای را خلوتگاه خویش قرار داده بود و هیچکس نمیتوانست بدون اجازه وارد آن شود. در نیمه های شب، ناگهان نور قرمز رنگی از پنجره گلدسته نمایان گشته خاموش میشد باز میدرخشید و سپس جای خود را بتاریکی میداد. انسان از دیدن چنان نوری، آنهم در نیمه های شب در شگفت میشد. این نور شگفت انگیز برای پیر زنان دستاویز خوبی بود میتوانستند کلود فرلور را متهم سازند، آنان با خود می گفتند: باز هم کلود فرلو با آتش جهنم بازی میکند!

رفتار اعجاب آمیز وی که بیشتر به کیمیا سازان و جادوگران شبیه بود تولید سوء ظن نموده و مردم او را جادوگر و کاذب و دود را شیطان مینامیدند هر چند گروه بسیاری از مردم کلود فرلور را دوست داشته و گرامیش میداشتند ولی این تجلیل و قدردانی نمیتوانست مانع از حس نفرت و کینه دیگران نسبت بوی باشد، همه تصور میکردند بالاخره روزی این شیطان بد ترکیب و

ترس آور بپاداش خوبیها و خدمت گزاریهای گذشته خود نسبت به کلودفرلو ، هنگامیکه پایان خدمتش فرارسد . سرانجام روح او را با خود وی خواهدبرد ، در حقیقت مردم کازیمودو را شیطان مأمور قبض روح کلودفرلو میدانستند .

از آن هنگام که کلودفرلو بدنیال طلسم و جادوگری و رمل و اسطرلاب رفته و اوقات خود را در این راه می گذرانید ، کاملاً محسوس بود که وی شعور خود را اندکی از دست داده است . همیشه متفکر و غمگین و مبهوت بنظر میرسید . موهای سرش ریخته بود و جز چند رشته مو در اطراف سرش دیده نمیشد ، وقتی که میخندید معلوم بود که اندوهی جانکداز او را شکنجه میدهد . درخنده هایش بکدنیا تلخی و ناکامی موج میزد . گاهی این رنج بمنتضای شدت میرسید ، دلش میخواست یکه و تنها باشد . از همه کس می گریخت و هر وقت زنی را در برابر خود مییافت ، بلا درنگ صورت خود را میپوشانید .

سال ۱۴۸۱ که دختر شاه میخواست وی را ملاقات کند ، از دیدار او خودداری نمود ، کلودفرلو نسبت با آواز خوانها و صحرائشانان دوره گرد دشمنی ویژه ای داشت و بخاطر همین کینه جوئی و عداوت به پیروان خود دستور داده بود که از معرفی گیری و آواز خوانی آنان جلوگیری نمایند ، بعدها نیز فرمان داد که جادوگران را بسختی مجازات کنند .

این دستورات کوچکترین تأثیری در قضاوت مردم نداشت ، کلودفرلو هنگامیکه با کازیمودو از کلیسا خارج میگشت مورد مخره و دشنام زن و مرد و کوچک و بزرگ قرار میگرفت ، ولی آندو هرگز از دشنام مردم وحشتی نداشتند ، زیرا کلودفرلو همواره در اندیشه های خود بود و بسختی مردم اعتنائی نداشت و کازیمودو هم از نعمت شنوائی محروم بود !

بامداد روز هفتم ژانویه همان سال، یعنی یکروز پس از برگزاری جشن پادشاهان و ابلهان، هنگامیکه رو برت دستو توپل رئیس دادگاه از بستر خواب برخاست فوق العاده عصبانی و دلشنگ بود. علت آنهمه افسردگی و پشیمانی برای خودش هم نامعلوم بود. وی هنگامی که بدادگاه وارد شد دستیارانش محاکمه را شروع کرده و عده ای در گوشه و کنار ایستاده مشغول تفریح بودند. دادستان یا گوشه های سنگین خود تمام حواسش متوجه محاکمه بود و بداد و فریاد و هیاهوی اطراف توجه نداشت و تنها چیزی که او را شکنجه میداد، دلقک بازی و مسخرگی ژان فرلو برادر کشیش کلیسای نوتردام بود!

این جوان از مکتب گریخته و عیاش، هنگامیکه مجرمین را بدادگاه میآوردند، بلاد رنگ شوخی نموده منگی می گفت. آنروز بیشتر گناهکاران و مقصرین زنهای کوچه گرد و صحرانشین بودند و غالباً دادگاه آنان را بجز بیه نقدی محکوم مینمود. ژان فرلو همچنان که سرگرم شادکامیها و مسخره گیهای خود بود، ناگهان چشمش بیکی از مجرمین که دستش را محکم بسته بودند و در میان چندین مأور قرار داشت افتاد، درحالیکه دهانش از تعجب بازمانده بود و رو بن پوسپن رفیق خود را صدا زد: این را ببین، این کازیمودو پادشاه دیروزی است، او را آورده اند اینجا!...

کازیمودو ساکت و آرام در برابر میزدادگاه ایستاده بود. زنها مسخره اش کرده میخندیدند، و آواز قرط عصبانیت داشت

دیوانه میشد شراره خشم و انتقام از دیدگانش میبارید، مستنطق دادگاه پرونده کازیمودو را ورق زده مطالعه میکرد، آنچنان در میان اوراق پرونده فرورفته بود که گویی میخواست ثقل سامعه خود را پنهان سازد. پس از لحظه‌ای سر را از روی پرونده بلند کرد و گفت: اسم شما چیست؟

بیچاره کازیمودو هم کر بود. صدای رسوا و زنده ناقوس‌ها کار خود را کرده بودند!

مستنطق که هرگز تصور نمیکرد متهم از نعمت شنوائی محروم باشد، بگمان اینکه کازیمودو پاسخ سؤال او را داده است، پرسید: چند سال دارید؟ کازیمودو همچنان خاموش ایستاده بود و چیزی نمیگفت.

مستنطق مجدداً گفت: بسیار خوب، اکنون کسب و کار خود را بگوئید؟

صدای پیچ‌قضات و همهمه و غوغای تماشاچیان که جریان را بخوبی فهمیده بودند بگوش میرسید. قاضی ادامه داد، شما بعلت بی‌نظمی و شرارت و سوء قصد بناموس یکدختر دیوانه کولی و اهانت بمأمورین اعلیحضرت پادشاه متهم هستید، چه می‌گوئید، لازم است در اینخصوص جریان را شرح بدهید!

آنگاه رو بمنتشی دادگاه نموده گفت: آیا جوابهای متهم را نوشتید؟

تا گهان صدای خنده تماشاچیان در فضای دادگاه منعکس گشت زیرا این پرسش یکباره تمام آن احتیاط کاریهارا نقش بر آب نمود. کازیمودو که خنده تماشاچیان را دید، شانه‌هایش را بالا انداخت مستنطق بگمان اینکه کازیمودو جواب تند و توهین آمیزی بشوالات او داده است ابروها را درهم کشیده

کازیمودو را مخاطب قرار داد و گفت : ترا بالای دار خواهیم فرستاد ، آدم خودت را بشناس ای بی شرم .
سخنان مستنطق بیش از پیش بر موج خنده تماشاچیان افزود ، حتی مأمورین نیز نمیتوانستند از خنده خودداری کنند ، تنها کسی که در آن میان ساکت مانده و علت خنده را هم نمیدانست ، کازیمودو گوژپشت نتردام بود .

مستنطق همچنان ادامه میداد : ای رذل ... بداد گاه توهین میکنی . توهین به مستنطق داد گاه پاریس ؟ من وظیفه دارم که از فساد اخلاق و رذالت و هرج و مرج جلوگیری کنم ، مگر مرا نمیشناسی ؟ مستنطق تازه چانه هایش گرم صحبت شده بود ، آه ... امان از وقتی که چاند آدم کمر گرم صحبت شود .
رئیس داد گاه در را گشوده وارد شد .

مستنطق گفت : آقای رئیس ... این منم بداد گاه توهین میکند ، مجازاتش باشما .

پس در جای خود نشست و عرق از روی پیشانی سرد ، رئیس داد گاه بانگاه خشمگینی کازیمودو را بر انداز نمود و پرسید : برای چه ترا اینجا آورده اند ؟
کازیمودو بصورتی که رئیس داد گاه نامش را میپرسد ، با صدای خشنی گفت : کازیمودو ؟

این آهنگ ناموزون و این جواب نامناسب و بی موقع دو باره تماچیان را بخنده انداخت .
- مرا هم مسخره میکنی ؟ -

کازیمودو باز بخیال اینکه شغل او را میپرسد ، گفت :
ناقوس زن کلیسای نوتردام ! -

- حالا میگویم آنقدر شلاقت بزنند که برای همیشه

مسخرگی را فراموش کنی .
 کازیمودو مجدداً افزود : تقریباً بیست سال دارم ، سال
 تولدم درست بیادم نیست ! .
 عصبانیت رئیس دادگاه از حد گذشته بود و بمأمورین
 رهنموده پی در پی فریادمیکرد : یاالله... این حقه بازرا یکساعت
 درکوچه و محله بگردانید و شلاق بزنید ... و قیلا بمردم اطلاع
 دهید که همه برای تماشا بیایند ! .
 ناگهان ژان فرلو گفت : آفرین .. چه حکم بجائی ! .
 و بدنبال آن فحشی داد و گفت : دوازده (سو) جریمه
 دشنام اوست ، و نصف این جریمه متعلق بکلیاست ، آری من
 در آنجا عبادت میکنم و از ارادتمندانم ! .
 بزودی حکم محکومیت کازیمودو صادر گشت و برای مهر
 شدن آماده گردید . هنگامیکه منشی دادگاه مفاد حکم محکومیت
 کازیمودو را پیش مستنطق برد ، از حال زار او فوق العاده
 نگران بود . برای اینکه بتواند مجازاتش را اندکی تخفیف
 دهد ، فکری اندیشید و آنگاه سر در گوش مستنطق گذارده گفت :
 این بیچاره نمیشود ! .
 مستنطق که نمیخواست کسی از گر بودنش آگاه شود ،
 گفت : خوب حالا که اینطور است ، بگذارید پس از خوردن
 شلاق یکساعت هم بر بالای برج عذاب همچنان بماند .
 و بدینگونه حکم را اصلاح نمود و آنرا مهر کرد .

اکنون بمیدان گرو باز گردیم !.

آنجا ، در آن گوشه میدان حجره کوچکی که دارای یک پنجره است و میله‌های ضخیمی دارد، دیده می‌شود این حجره از سه قرن پیش از این در تاریخ فرانسه معروفیت بسزائی دارد، زیرا پس از کشته شدن رولاند، در جنگهای صلیبی ، دختر او که پس از مرگ پدر زندگی را بر خود حرام میدانست ، در آنجا مسکن گزید و بیست سال تمام شب و روز در انتظار رسیدن مرگ، برفقدان پدر گریست و همگی علائق زندگی خود را به بینوایان و درماندگان بخشید. او پیش از مرگ گور خود را تعیین کرده و در آن قرار گرفته بود و روزانه بلقمه نانی که مردمان رهگذر و خیراندیش برایش بجا می‌گذازدند ، قناعت میکرد . او در پایان واپسین عمر خویش وصیت کرد که حجره او از آن جایگاه زنان و دختران و مادران داشکسته و دردمندی که بیمهریهای روزگار کام شیرینی نیافته‌اند ، باشد .

از آنروز بپید هر دردمندی که دستش از رسیدن بکمال مطلوب وایده آل خویش کوتاه میگشت، در آنجا معتکف می‌شد، بطوریکه مردم پس از چندی، همگی فراموشش میکردند و دیگر کسی نمیدانست که او مرده است یا زنده !.

در روزگار قدیم ، پاریس از اینگونه مکانهای ریاضت فراوان داشت و از بمن قدم روحانیون هیچگاه خالی از سکنه نبود و هرگاه اتفاقاً از جان گذشته پاکباخته‌ای وجود نداشت ، بیماران جذامی را در آنجا می‌گذازدند .

پس از مرگ مادام رولاند که جنازه‌اش را بینوایان با شکوه فراوانی پخاک سپردند ، فقط آن حجره دو سال خالی از سر نشین داغ‌دیده و تارک دنیا بود و گرنه بعد از آن چه بسیار دخترانی که عمر خود را با سوز و گداز و حسرت و آه در آن دخمه مطرودین بیابان رسانیده اند .

ولی پارسی‌های شوخ و بذله گو چنین معتقدند . که در میان دختران و زنان تارک دنیا ، زنان بیوه کمتر در آنجا دیده میشد !

آری ... بمیدان گرو باز گردیم . آنجا سه نفر زن جوان که یکی از آنان قریه بنظر میرسید ، باهم سخن میگفتند . آنکه چاق تر بود ، گفت : خانم ماهیت تندتر ، ممکن است نتوانیم او را ببینیم .

— نه ، خانم موسویه ، حتماً خواهیم رسید . او را دو ساعت روی برج عذاب نگاه میدارند .

— خانم ماهیت ، شما تا کنون مجازات متهمین را دیده‌اید ؟

— در رمس دیده‌ام .

— مجازات رمس فقط برای دهاتیها خوب است .

آنگاه روبزن پهلو دستیش که تا آن زمان خاموش مانده بود ، کرد و گفت : اینطور نیست خانم ژرژ ؟ گویا در آنجا مردان بزرگی را شکنجه می‌کنند .

زن دهاتی فوق‌العاده دلتنگ‌شده و چیزی نمانده بود که عصبانی شود . در این‌واقع خانم موسویه که از جریان واقف بود ، موضوع و لحن سخن را تغییر داد . پرسید : خانم ماهیت ، شما سفر فلاندر را می‌شناسید و آیا آن کفش‌دوز را که در سفارت هست دیده‌اید ؟

- آری ... مرد قوی هیکل و تنومندی است !
زن دهاتی هر لحظه میکوشید که بر اهمیت و اعتبار زادگاه
خود بیافزاید .

ماهیت کنار پل را نگریست و ناگهان گفت : آنجا چه
خبر است مردم چرا دور هم جمع شده اند ؟
و ژرژ ادامه داد : صدای دایره‌ای هم می‌آید ... او ،
شاید اسم‌الدا است ، حتماً معرکه گرفته باجلی بازی می‌کند ،
- آری ، خودش است ، زودتر بیا ماهیت ، بیا شگفتی‌های
پادیس را بشکر !

ماهیت در حالیکه کودک خود را در بغل می‌فشرد ، گفت :
آه من از این کولی می‌ترسم ، بیا فرار کنیم ، زیرا ممکن است
بیچه‌ام را بدزدد !

و ناگهان پایش لغزید .

ژرژ پرسید : مگر دیوانه شده‌ای ، برای چه فرزندت
را بدزدد ؟

موسسته گفت : و اتفاقاً آن زن تارک دنیا هم همین عقیده
را دارد !

ماهیت که گرفتار اضطراب و نگرانی بود ، پرسید : کدام دنیا ؟
- گودول را می‌گویم !

- چنین نامی را نمیشناسم ، گودول کیست ؟

- عجب شما اهل رمن هستید و این‌ها نمیدانید ... !

و ادامه داد : این زنی که در دخمه قصر رولاند مسکن
دارد ، نامش گودول است .

- همین که ما شیرینی برایش می‌پریم ؟

آری ... همین ... از نگاهش پیداست که از کولیها

وحشت دارد ، معلوم نیست چرا ۱۴
- در این صورت شما چرا از کولیها میترسید خانم ماهیت ،
مگر آنها بشما بدی کرده اند ۱۴
ماهیت مجدداً پیچش را در سینه فشرد و گفت : برای
اینکه من اتفاق غم انگیزی را که برای پاکت افتاد ، دیدم ...
خدا نصیب هیچکس نکند !

ژروز پرسید : پاکت کیست ؟
- بگذارید سر گذشتش را بگویم ، شما چگونه بکنفر
پاریسی هستید و از این واقعه بی اطلاعید ؟

وادامه داد : باو میگفتند پاکت گل خندان ، دختر هیجده
ساله خوشگلی بود و این خوشگلی و وجاهت بالاخره او را پیرنگاه
مقوط و بدنامی کشاند بینوائی و دست تنگی با زیبایی دست -
بدست هم داده او را از جاده عفاف منحرف نمودند ، او با مادرش
بوضع رقت انگیز و دردناکی روزگار می گذرانیدند اداره
معاششان فوق العاده سخت بود و در سرمای زمستان حتی يك
شاخه هیزم هم نداشتند که خود را گرم نگاهدارند ، ناگهان در
یکی از اعیاد که از کلیسا باز می گشت همه مردم دیدند که او
صلیب طلایی به گردن دارد !

نخستین بار با پسر یکی از متولین محله آشنا شد و مدت ها
با هم عشق بازی کردند ، پس از چندی عاشق دوم و سوم را هم رها
کرده و در آخر با بکنفر چراغچی طرح آشنائی ریخت ، سرانجام
عمومیت یافت و مال همه شد هر کس میخواست میتوانست از او
استفاده کند ...

ماهیت دیدگان اشک آلود خود را پاک کرد .
ژروز گفت : اینکه چیز چندانی مهمی نیست و انگهی چه

رابط بکولی دارد !

بگذار دنباله داستان را بگویم :

— آری ... پاکت در شانزده ساله گی دختری زائید او ...
چقدر خوشحال شد ، ولی پس از آنکه مادرش مرد و خود را یکه
وتنها دید ، غم و اندوهش فزونی یافت ، دیگر در تمام محله
انگشت نما بود و حتی کودکان سر بر سرش گذارده دشنامش میدادند .
پاکت هنگامی که بسن بیست ساله گی رسید ، مثل تمام
زنان هرجائی و ولگرد پیر شده بود . شب زنده داریها و عیاشی
های پیش از بیست ساله گی ویرا سست و تنبل بار آورده و گونه
های گلگونش پژمرده شده بود و دیگر از آن خوشگلی و طراوت
چهره کوچکترین آثاری بنظر نمیرسید و حتی از معاش روزانه
هم تنگی میکشید .

ژروز گفت : داستان کولی را بگو .

موسینه رو به ژروز کرده گفت : اندکی حوصله کن ،
بگذار ببینیم آخرش بکجا میکشد ، آه ... من دلم برای این
گل خندان خزان شده ، سوخت !

و آنکاه روبجانب ماهیت برگردانده گفت : باقیش را

بگوئید .

متعاقب آن ماهیت ادامه داد : آری ... بیچاره خیلی
مفلوک و محتاج شده بود ، ولی با تمام این همه مفلوکی و بدبختی
بفرزندش علاقه داشت ، تنها علاقه و عشقش متوجه آن دختر بود ؛
پیش از اینکه دختری بزاید یکنفر دزد را دوست میداشت و پس از
آنکه از او بیوفائی دید و این دختر نصیبش شد تمام دوستی و
محبتش را پپای فرزند خود ریخت ؛ عشق بفرزندش او را از

همه چیز بی نیاز ساخته بود ؛ دیگر نه از سرما بیم داشت و نه از گرمی ؛

این عشق پاک و مقدس و ملکوتی رفته رفته اندوه و بیکی و تنهایی و غم بینوائی را از خاطرش محو ساخته طراوت و نشاط جوانی را بوی بازگردانید دوباره همچون روزهای پیش از سقوطش جوان و خوشگل گشت و بازار کساد و بی مشتری رونق گرفت ... دوباره مردم میآمدند ؛

هر چه بدست می آورد برای فرزندش بزر وریور و زیشت آلات میداد و اصلاً در بند خودش نبود فرزندش را همچون شاهزادگان با لباس اطلس صورتی که خودش آنرا دوخته بود ، آراسته و زیباترین کفشها را که حتی لویی یازدهم آنرا در خواب هم نمیتوانست ببیند ، برایش خریده بود . آن کفش کوچک و ظریف و آن پاهای قشنگ و نازنین واقعاً بهم جور میآمد ، عزیزم خانم موسنیه ، هنگامی که بچه دار شدی ، آنوقت خواهی دانست که دست و پای کوچک کودک چقدر دوست داشتنی است در جهان موجودی قشنگتر از کودک نمی توان یافت .

موسنیه آهی کشید و گفت : من این را از خدا آرزو مندم ، ولی باید دید همت آقای موسنیه تاچه اندازه است .

ماهیت دثاله سخن را گرفت ؛ این کودک نه تنها پاهای کوچک و قشنگی داشت ، بلکه در زیبایی اندام و چهره بی نظیر بود چشمهایش درشت بود و موهای سیاهی داشت . من این کودک زیبا را در چهار ماهگی دیدم ، مادرش از دیدن آن پاهای قشنگ و دلربا لذت میبرد ، هنگامیکه مشغول کندن و پوشیدن کفشهای فرزندش بود ، بهیچ چیز توجه نداشت و اگر هم غم و اندوهی میداشت ، در آن لحظات شیرین و فراموش نشدنی از خاطرش محو میگشت .

ژروز گفت : واقعاً داستان شیرین و دلچسبی است ، ولی
 معلوم نیست این داستان چه ربطی به سرگذشت کولی دارد !
 ماهیت گفت : يك روز کاروانی برمس آمد، همراه این
 کاروان مردان و زنان ژنده پوش و ژولیده موئی بود که هريك
 از دیگری زشت تر بودند ، حتی يك زن خوشگل هم در میان نشان
 نبود . بگوشه‌هایشان حلقه‌هایی از نقره آویخته بود و با كف بینی و
 فال گوئی و دزدی امرار معاش میکردند . چنین شهرت داشت
 که آنان برای آمرزش گناهان خویش بدستور پاپ میبایستی
 تمام عمر در مسافرت باشند . همچنین مردم عقیده داشتند که
 آنها بچه‌ها را نیز میدزدند و یا تمام توجه و سفارسی که بزرگان
 ودانیان برای احترام از این گروه تبه‌کار میمودند باز هم مردم
 عامی و مادران گول و خرافی که دلبستگی و علاقه فراوانی
 بجادوگری و فال داشتند، پنهانی بدیدار آنان میرفتند . مادران
 اغلب میرفتند که طالع فرزندان خود را جویا شوند و عجب این
 که در میان اینهمه کودک‌کی که سرنوشت آینده‌شان را میگفتند،
 برای نمونه حتی یکی هم بدبخت و سیه روز نبود. آنها هر بچه‌را
 که میدیدند ، برای خوشایند مادرش بلادرنگه او را بپادشاهی
 و عزت و شادکامی وعده میدادند .

بیچاره پاکت از فرط علاقه‌ای بدختر خویش داشت ، میخواست
 طالع او را بداند . با خود میگفت آیا ممکن است که فرزند نازنینم
 در آینده جزو یکی از زنان برجسته و معروف جهان گردد . پاکت
 در عالم خیال فرزندش را حتی بجایگاه ملکه ارمنستان میرسانید .
 بخاطر همین دوستداری و امید به آینده پراز احلام و آرزو برد که دختر
 خود را پیش کولیاها برد تا سرنوشتش را بگویند ، دختر تازه
 بيك سالگی رسیده بود . دختران و زنان کولی که از مشاهده

دختری به آن خوشگلی در شگفت بودند ، همه او را روی دست گرفته
 فوازش میکردند و میبوسیدند ولی دختر که از مادر خود جدا
 شده بود و آن قیافه های زشت و نا آشنا را میدید ، میگریست
 گریه کودک ، مادرش را به ترحم آورده او را در بغل گرفت
 و سر و صورتش را بوسید و دل آیش داد و در حالیکه غرق در
 شادی و نشاط بود ، بخانه بازگشت . باو گفته بودند که دخترت
 خوشگلترین زنان روزگار و ملکه و جاهت دنیا خواهد بود .
 او از این مژده مسرت بخش از شادی در پوست خود نمیگنجید ؛
 بامداد فردای آن روز ، هنگامیکه مادر از خواب برخاست ،
 هنوز کودکش در خواب بود ، او از این فرصت استفاده نموده
 سری به مسایگاناش زد و بزودی بازگشت ، اطاقش همچنان در
 حال سکون و آرامش بود ، پاکت خیال کرد که فرزند دلبنده
 هنوز از خواب بیدار نشده است ، ولی ناگهان چشمش بدرپ
 اطاق که یکلی بازمانده بود افتاد و سر تا پایش از ترس لرزید
 و بسوی بستر کودک دوید ، ولی در آن جا جز کفشهای نازنین و
 زیبای کودک هیچ چیز نبود ، آری اثری از کودک نیافت .

دوان دوان خود را از پلکان زیر انداخته و در حالیکه سر
 و روی را میخراشید ، فریاد زد : کوبچه ام ، فرزند دلبنده را
 کی برد ؟

در کوچه هیچکس را ندید ، همه جا خلوت بود ، باز هم
 دیوانه وار دوید و فریاد زد : اگر کودکم را بمن بدهید يك عمر
 خدمتگذاران خواهم بود !

در راه چشمش بکشی افتاد ، بسوی دوید و گفت : نور
 دیده ام را بمن بازگردان تا پاس آن يك عمر در مزرعات آبیاری
 و شخم کنم .

همچنان میدوید و ناله میکرد و در غم فقدان فرزندش اشک
 مریخت کمتر کسی بود که آن وضع رنیت انگیز و دلخراش را میدید و
 میتوانست از گریه خودداری کند. آدم از دیدن سر و صورت
 خراشیده و حالت افسرده و بهت انگیز او دیوانه میشد و دلش
 میسوخت. ناله‌های ترجم انگیز و دردناک او در سنگه اثر داشت.
 آری... من با چشم خود دیدم که دادستان بیچارگی او گریست!
 بیچاره پاکت تمام کوچه‌ها و محله‌ها را برای یافتن فرزندش
 در نور دید، ولی در پایان روز خسته و وامانده و تهی دست و ناامید
 بخانه بازگشت. یکی از همسایگان برایش گفت که امروز بامداد
 هنگامیکه میخواسته است از اطاق بیرون رود، ناگهان دو نفر
 کولی که بقچه‌ای زیر بغل داشتند، با شتاب وارد اطاق او شده و
 پس از لحظه‌ای دوباره بازگشته و در را بستند و از نظر ناپدید شدند!
 پاکت از شنیدن این سخن نیمه جانی گرفت. خیال کرد که
 شاید بچه‌اش را برگردانده باشند، پس بلا درنگ برخاست و
 بسوی اطاق رفت. صدای گریه کودک کی شنید و این خیال در وی
 قوت یافت. از پلکان اطاق بالا رفته با شتاب خود را بدرون اطاق
 انداخت، ولی ناگهان در برابر دیدگان خود بجای آن کودک
 زیبا و نازنین، هیولای بکچشم و چلاق و چیزی شبیه به بچه آدم
 را دید، چندی شد و رو را برگردانید و فریاد کرد او...
 ببینید این کولیا هست چه بروز فرزندم آورده‌اند.
 همسایگان بزودی آن هیولا را از برابر دیدگان مادر
 بیرون بردند، زیرا بعید بنظر میرسید که او در نتیجه دیدن آن
 قیافه زشت که در جای فرزندش قرار داشت دیوانه شود، هیولا
 تقریباً چهار سال داشت و تمام همسایگان معتقد بودند که او
 فرزند یکزن کولی است که با شیطان هم بستر شده است!
 زبان بچه‌ها هیچکس نمیتوانست بفهمد، او بطرز عجیبی

تکلم میکرد و سخنانش بهیچوجه شباهت بسخنان یکنفر آدم نداشت .
پاکت ، همچنان ساکت و آرام بکفش های فرزندش
نگاه میکرد گوئی مرده بود ! .

پس از لحظه ای ناگهان سراپایش لرزید و متعاقب آن کفش
را بلب نزدیک نموده بوسید ، آنگاه از گوشه چشمانش سیل اشک
سرازیر گشت ، بیچاره پی در پی مینالید . آه ... کودکم کجائی ؟
آری ... من هر وقت آنروز را بیاد میآورم ، اندوهی
بزرگه قلبم را فرا می گیرد و اشکم جاری میشود .

پاکت ناگهان از جای برخاست و گفت : ای مردم ...
این کولیها بچهام را دزدیده اند ، بیائید مرا یاری کنید تا کودک
خود را دوباره ببینم ، بیائید برویم بچهام را از او بگیریم ! .

مردم همه بیاریش شتافتند و بجایگاه کولیها رفتند ، ولی
از آنان اثری نبود . همه رفته بودند فقط در آن چمنزاری که
بنه گاهشان بود بقایای آتش و چند قطره خون دیده میشد و تکه
پاره های سوخته شده پارچه که روی زمین افتاده بود ، جلب توجه
می کرد پاکت یقین کرد که فرزندش را کشته اند ، از شدت اندوه
دیگر نمیتوانست گریه کند ، فقط لبهایش کمی جنبیدند ، هنوز
یکروز نگذشته بود که تمام هوی سرش سفید گردید و پس از آن
روز سوم ناگهان گم شد و کسی ندانست که کجا رفت ! .
موسیه گفت : چه داستان جگر خراشی ! .

وژروز افزود : پس بیجهت نیست که شما از کولیها وحشت
دارید ، بعید نیست همین اسمرا الداهم آدم حیلہ باز و خطرناکی
باشد ، از طرز رفتار و حرکات فریبنداش با آن حیوان اینطور
بنظر میرسد که زن مشکوکی است و شاید هم خوراکش گوشت
کودکان است ؟

ماهییت دیگر حرف نمیزد، ولی نگران و اندوهگین بنظر

میرسید .

ژروز پرسید : بالاخره پایان کار پاکت بکجا انجامید ؟

او که در اندیشه فرو رفته بود ، اصلاً جوابی نداد .

ژروز بازوانش را فشار داده مجدداً پرسید ، چه سرش آمده ؟

— کسی نمیداند ، او هیچکس را نداشت !

و پس از لحظه‌ای افزود : گویا از شهر رمس بیرون رفته

و گدائی آن صلیب طلا را که از نخستین عشوقه‌اش گرفته بود ،

در گورستانی دیده است . آری ، او آن صلیب را که باعث تیرم

رویش می‌دانست ، دور انداخته بود . ما خیال میکردیم پاکت

مرده است ، ولی عده‌ای می‌گفتند که او را بیرون شهر پاریس

دیده اند که با پای برهنه می‌گذشته است و شاید هم خود را در

رودخانه غرق کرده باشد !

موسنیه آهی کشید و گفت : کفش کودک نازنیش چه شد ؟

— هیچکس از آن خبر ندارد .

ژروز پرسید : آن هیولا را چه کردند ؟

ماهییت گفت : کدام هیولا را ؟

— همانکه کولیه‌ها بجای بچه‌اش در اطاق گذاشتند !

— شاید او را هم در رودخانه انداخته باشند ؟

و ممکن است او را سوزانیده باشند ، البته بچه جادو گران

را باید سوزانید ، اینطور بهتر است .

اما نه هیچکدام از اینها نبود ، نه او را سوزانیدند و نه

برودخانه انداختند ، یکنفر کشیش او را برداشت و تعهد کرد که

از او پرستاری کند .

— این کشیش‌ها مردمان غریبی هستند و کارهای شگفت‌انگیزی

انجام می دهند، مگر کسی از شیطان هم پرستاری میکنند، او اکنون در پرورشگاه است و تاکنون هیچکس قبولش نکرده است. ماهیت گفت: دیگر از او خبری ندارم و نمیدانم کجاست، همان سال شوهرم مرزعه ای خرید و بکار زراعت مشغول شد، و ما دیگر بواسطه سرگرمی از آن ماجرا غافل ماندیم.

این به نفر خانم جوان درحالی که سرگرم صحبت بودند، بسوی میدان میآمدند، ناگهان کودک رو بمادرش کرد و گفت: مامان.. کلوچه ام را بخورم؟

مادر که تا آن لحظه زن تارك دنیا را فراموش کرده بود، پرسید: مثل اینکه زن تارك دنیا را فراموش کرده اید، این دخمه کجاست؟

موسیه گفت: خوب شد گفتی، نزدیک بود یادمان برود! و سپس هر دو بسوی دخمه قصر رولاند رفتند.

کودک با اینکه می دید مادرش اجازه خوردن شیرینی باو نداده است، غرولندکنان گردن را کج کرد و شانه ها را بالا انداخت. هنگامیکه آن سه تن به درب قصر رولاند رسیدند موسیه گفت هر سه مان نگاه نکنیم، می رنجد با من کمی آشناست، بگذارید اول من بروم و پس از آن شما را صدا خواهم زد. و خود بسوی پنجره خزید، ناگهان چشمانش پراز اشک گردید و پس از لحظه ای با اشاره انگشت ماهیت را بجلو دعوت کرد. ماهیت بانوک پاهم چون کسی که آرام آرام به بستر بیماری نزدیک میشود، جلو رفت و آنجا، در کنار تخته سنگ دخمه، هیکل استخوانی و نحیفی را که زانوهای رادر بغل گرفته بود، نگر بست. گیسوان سفیدش در اطراف صورت پراکنده شده بود و پارچه ای ضخیم به تن داشت و چشمان خود را خیره به نقطه مجهولی

دوخته بود ، مثل يك آدم مرده بنظر میرسید و بمجلسه بیشتر شباهت داشت . موسیبه آهسته گفت : مشغول خواندن دعاست ، حواسش را پرت نکنید .

ماهیت که چنین موجودی را برای اولین دفعه می دید ، سر را از پنجره بیرون کشید و گفت : خیلی عجیب است !
و با چشمان اشك آلود دوباره متوجه پنجره گشت و پس از لحظه ای ، درحالی که صورتش از اشك تر شده بود ، سر برداشت و گفت : اسم این زن چیست ؟
- ما بهش می گوئیم گودول !

ماهیت گفت : و من او را پاکت گل خندان میخوانم .
آنگاه درحالی که خود متوجه زن تارک دنیا بود ، چشمش بکفش قشنگی که با اطلال صورتی گلدوزی شده بود ، افتاد و موسیبه را به تماشای آن واداشت .

گودول بآن کفش خیره شده بود و چشم از آن پر نمیداشت .
عمره زن جوان ، موسیبه ، زروز و ماهیت زار زار مینگریستند ، ولی بیچاره مادر همچنان ساکت و آرام سرگرم اندیشه های خود بود و ابداً باطراف خویش توجه نداشت .
سرانجام ، حس کنجکاو زروز ویرا برآن داشت که او را صدا بکشد . پس چندین مرتبه ، پشت سرهم گفت : گودول...
گودول !

صدائی بگوش نرسید . او همچنان خاموش بود .
موسیبه گفت : شاید گوشش نمی شنود .
زروز افزود : بعید نیست چشمانش هم نبیند .
و ماهیت ادامه داد : حتماً مرده است .
دقیقه ای سکوت و خاموشی همه جز را فرا گرفت ، پس از

لحظه‌ای کودک که مادر خود را مشغول تماشا دید ، سر خود را داخل پنجره کرد و گفت :

— مامان . بگذار منم ببینم !

آهنگ روحنواز و مسرت بخش کودک ، زن تارك دنیا را بخود آورد و ناگهان تمام بدنش لرزید و چشم از کفش برداشت و بکودک نظر انداخته بالحنی غم‌انگیز گفت : ای خدای من . پس اجازه بده لااقل بچه دیگران را بنگرم .

دستش را از روی زانو برداشت . در این هنگام شدت سرما را حس کرد و گفت : چه هوای سردی است !

موسنیه جوابش داد : میخواهی آتشی برایت بیاوریم ؟ او سرش را بهلامت نفی تکان داد .

— بیا از این شراب بخور ، این گرمی می‌کند !

وسپس شیشه شراب را بسوی او دراز کرد ، ولی زن از گرفتن آن خودداری نموده گفت : بمن آب بده !

موسنیه باز هم کوشید که از آن شراب بوی بدهد ، پس از اصرار زیاد گفت : شراب خوبی است ، بیا بخور ، این کلوچه را هم بگیر . مخصوصاً آنرا با آرد ذرت برایت پخته‌ام .

— نه ، نمی‌خواهم ... من فقط نان سیاه می‌خورم !

ژروز که از دیدن چهره غم‌انگیز زن فوق‌العاده غمگین شده بود ، بالاپوش پشمی خود را از تن بیرون آورده گفت : اینرا بپوش . این تورا از سرما محفوظ نگاه خواهد داشت . — این کیسه لباس همیشگی من است !

موسنیه گفت : خواهر جان ، تازه اول زمستان است ،

مگر نمیدانی دیروز عید بود !!

— آری ... میدانم که دیروز عید بود ، دو روز است

کوزه‌ام بی آب مانده، همه فراموش کرده‌اند و بکار خود مشغولند،
در این جهان بیکران هیچکس در اندیشه من نیست، ذغال خاموش
است و خاکستر سرد.

آنگاه لب از سخن فرو بست و سر برانو نهاد، معلوم بود
که دیگر از حرف زدن خسته شده است.

موسئیه مجدداً پرسید: آیا آتش نمی‌خواهی؟
زن تارک دنیا گفت: چگونه خود را با آتش گرم کنم،
در حالیکه سالهاست دختر نازنینم در آغوش خاک سرد گور
خفته است.

تمام بدنش می‌لرزید، طولی نکشید که روی زانوان
پایش نشست و دست خود را بطرف کودک ماهیت دراز کرد و
گفت: این کودک را خوب مواظبش باشید، زیرا ممکن است
کولیه‌ها او را بدزدند!

و سپس با شدت افتاد و سرش بینگ خورد صدائی هراس-
انگیز از برخورد سرش با سنگ برخاست. لحظه‌ای سکوت
همه‌جا را فرا گرفت، گوئی مرده بود...

ولی ناگهان برخاست و افتان و خیزان خود را بیکش
وسانیده آنرا غرق در بوسه کرد، صدای گریه سوزناکش‌بگوش
میرسید او در پناه سنگی خزیده و از نظرها ناپدید شده بود.
ژرژ صدایش زد: پاکت!

پیرزن غضب‌آلود و خشمگین از پنجره خود را بیرون پرتاب
کرد و گفت: این صدای کولی است... مرا صدا میزنند.

و چون چشمش بگروه بیشماري از مردم که در گوشه
میدان گرد آمده بودند، افتاد، حالت جنون‌آمیزی پاد دست
داده فریاد زد: مرا صدا می‌زنن کولی بچه دزد... مسخره‌ام
میکنی... او... لعنت بر تو... لعنت... لعنت...

در همین هنگام گناهکاری را برای مجازات آوردند . دست و پايش را بسته بودند ، اين گناهكار كازيمودو ، گوشپشت كليماي نوتردام بود ، از ساعتها پيش ، انبوه تماشاچيان براي ديدن مجازات مجرم انتظار مي كشيدند ، قرار بود گناهكار شلاق بخورد . مردم با بي صبري و شتاب بيكديگر تنه زده و چشمانشان بپرج عذاب كه در چهار گوشه آن چهار تن سرباز پاس ميدادند ، دوخته شده بود ، اين برج عاري از هرگونه معماری و رنگ آميزي بود ، و اگر هم رنگ آميزي و حجاري هاي نفيس مي داشت ، هرگز مورد توجه مردمی كه در آنجا گرد آمده بودند ، قرار نمی گرفت ، آنها تمام فكر و حواسشان در اطراف شكنجه و مجازات محكوم دوو ميزد .

مردم هنگاميكه كازيمودو را بر بالاي برج عذاب ديدند ، فريادهای مسرت آوري كشيدند ، صدای همهمه و قهقهه و شادی مردم تمام ميدان را گرفته بود . ديري نپائيد كه رئيس پاسداران جلو آمده مردم را بسكوت دعوت كرد و با صدائی بلند فرمان محكوميت و مجازات كازيمودو را قرائت نمود .

پس از آن ، مأمورين مجازات ، لباسهای كازيمودو را از تنش بيرون آورده دست و پايش را با طناب و تسمه بستند ، بپچاره كازيمودو كه ديروز به اتفاق آراء مردم پيادشاهی ديوانگان انتخاب شده بود و زنده باد برايش می گفتند ، امروز با چنين وضع رقت باري خود را بر فراز برج عذاب ميديد همان مردم در برابرش ايستاده و چشم براهند كه شلاق خوردنش را تماشا كنند .

او خاموش ایستاده بود و فقط گاهگاهی آه بلند و صدا داری که به نفسهای گوساله‌ای شباهت داشت ، از دل بیرون می کشید ، طناهایی که بدست و پایش بسته بودند تا روی استخوانها کشیده بود و آزارش میداد . ولی او بهیچوجه تکان نمی خورد و اعتنائی نمی کرد و کاملاً خونسرد بود :

زان فرلو و روبن پوسپن بهمراه کازیمودو آمده بودند ، آنها باعث خنده مردم شده و پی در پی همه را می خندانیدند ، هنگامیکه قوزهای کازیمودو از زیر لباس نمایان گشتند زان فرلو با سخن نیشدار و خنده آمیز خود همه را بیحال کرد :

آعاده سازید چوبه دار ،

برای يك طرار مستحق مجازات .

يك دسته تر که بیاورید ،

برای يك میمون بی شاخ و دم . برای يك عروسك ...

نا گهان میرغضب بر بالای برج عذاب نمایان گشته ساعت شنی را در مقابل خود قرار داد و شلاق را بحرکت درآورد . کازیمودو همچون مار گزیده ، از شدت ضربات شلاق بخود می پیچید . رگهای صورت و گردنش متورم و قرمز شده بود ، چندین مرتبه سرش بر است و بچپ متمایل گشت میرغضب بیرحمانه شلاق میزد و از اینکه کازیمودو خاموش مانده بسود و چیزی نمی گفت بیشتر عصبانی شده و هرچه قدرت و توانائی در بازو داشت بکار میبرد .

چشمان کازیمودو همچون پاره آتش میدرخشید . وقتی که دیگر قدرت تحملش نزدیک بود تمام شود ، با هیجان و عصبانیت فشاری بطناها آورد ، بندها ناله خفیفی نموده ولی پاره نشدند ، او که دیگر تمام تلاشهایش را بی نتیجه میدید

ناگزیر تسلیم شد و بیحرکت افتاد . مأمورین قبلاً پیش بینی کرده و طنابها و تسمه‌ها را محکم بسته بودند . خون از پشت کازیمودو روان گردید . هر شلاقی که بیشت او می‌خورد و بهوا میرفت ، قطرات خون را به‌مراه خود میبرد و روی جمعیت پخش می‌کرد .

یکی از پاسداران سوار که چشمش بساعت و میرغضب بود ، با اشاره دست دستور داد که دیگر از زدن شلاق خودداری کنند . پس از آن بلا درنگ دوتن از شاگردان میرغضب از برج عذاب بالا آمده و شروع کردند به‌ستن خونهای کازیمودو .

از نوک شلاق جلاد خون قطره قطره فرو می‌چکید . شلاق خوردن کازیمورو پایان یافت ، ولی مجازات او هنوز پایان نیافته بود و پس از آن میبایستی یکساعت بر بالای برج عذاب بماند و بدینگونه به‌جرم ثقل سامعه دادستان مجازات شود .

آری ... ملتی که فاقد شعور و فهم سیاسی است ، يك ملت عقب افتاده و قرون وسطائی همچون كودك نابالغ و كندذهنی كه در خانواده خرافی و كهنه اندیشی پرورش یابد ، فاقد رحم و انصاف و عدالت پروری است .

بجای اینکه مردم از تماشای کازیمودو بیگناه متأثر شوند ، او را سنگسار کرده دشنام می‌میدادند ، برویش می‌خندیدند . او گرچه خنده استهزاء آمیز آنان را نمی‌شنید ، ولی بخوبی آثار دنائت و سنگدلی را از چهره‌شان می‌خواند و مفهوم آن سنگسار پرانیها را میدانست .

او دیگر کم‌کم حوصله‌اش تمام میشد ، زیرا آن خنده و استهزاء و توهین و تحقیر مردم برایش جانگدازتر از ضربات شلاق جلاد بود هرگز نمی‌توانست آنهمه دشنام را بپذیرد ، در

میدان گرو ، بانك بر آورد : بیا ماریان ، این دختر را که
اینطور زیبا میرقصد و دایره میزند ، تماشا کن . . . او . . .
بین چقدر آدم دورش جمع شده است !
ماریان بسوی میدان گرو نظر انداخت و گفت : حتماً یکی
از کولی‌هاست .

و متعاقب آن برخاست و روی ایوان آمد ، دخترهای
دیگر نیز آمدند ، قبوس که خود را آسوده و آزاد یافت و بیا
باصطلاح آرتش ، خدمتش تمام شد ، بلادرنگ بانتهای اطاق رفت
و در گوشه‌ای خزید .

قبوس از اول عاشق ماریان بود ، او را دوست میداشت ،
ولی رفته رفته اخلاقش تغییر یافت و با وجودیکه از خانواده شریف
و محترمی بود ، به معاشرت با ولگردان بیشتر علاقه داشت و از
شوخیهای رکیك و زشت خوشش می‌آمد و از هنگامی که وارد خدمت
شده بود ، اصالت خانوادگی از بین رفته خشن و شهوت ران
و هرزه با آمده بود و چندانکه شب و روز عشق می‌ورزید ، دیگر
دلی برای باختن عشق و رزیدن برایش نمانده بود ، تا آن را
ارمنان ماریان سازد ، قبوس از این میترسید که مبدا بنا به عادت
همیشگیش ، کلمات زشت و زننده‌ای از دهانش خارج گشته و
برابر دختران که هر کدام می‌کوشیدند خود را در دل او جا
کنند آبرویش بریزد ، افسر جوان در اندیشه خود بود ، که
ناگهان ماریان را روبروی خویش نگرست ، ماریان گفت :

- پسرعموی عزیزم . . . یادت هست که چندی پیش از
يك دختر کولی برایم حرف زدی و گفتی او را از چنگال دزدان
نجات دادم ؟

- آری . چطور مگر !

- بیا بین ... آیا این دختر کولی که اکنون دارد در میدان گرو میرقصد و دایره میزند همان نیست؟
مثل اینکه ماریان از بی اعتنائی چند لحظه پیش که نسبت به فیوس نموده ، پشیمان شده بود ، زیرا دست برشانه فیوس گذارده دختر کولی را که مردم در اطرافش حلقه زده تماشاایش می کردند ، نشان داد .

- آری ... خودش است ، آنهم بزش !
یکی از دوشیزگان گفت : وه ... چه بزقشنگی ، شاخهایش مثل طلاست .

و دختر دیگری که چشم بگلدسته کلیسا دوخته بود ، رو بزنها و دخترها نمود و گفت : این سیاه پوش کیست و در آنجا چه می کند ؟

نگاهها همه متوجه گلدسته کلیسا شده و در آنجا کلودفرلو ایستاده بود و از آن بالای گلدسته خم شده و همچون شاهینی که بخواهد پرنده ای را شکار کند ، بمیدان گرو مینگریست .

- آری ، این کشیش است ، این عالیجناب کلودفرلو است ،
دیگری ادامه داد : چشمهای تو عجب قوی است ...
چطور از این راه دور توانستی او را بشناسی ؟

دختر دیگری گفت : نگاه کنید ، چطور چشمهایش را خیره بدختر کولی دوخته است .

و ماریان افزود : خدایا باین دختر رحم کن ... عالیجناب کلودفرلو از کولیا متنفر است .

یکی از دخترها گفت : ای خدای من ، او خیلی قشنگه میرقصد ، او را از چشم بد و از شر کشیش محفوظ دار !
در این اثنا ماریان رو به فیوس نمود و گفت : اکنون که

تو اورا می‌شناسی ، صدایش بزن . بگو بیاید سرمان را گرم
کند ، بگو بیا بالا ...

شاید او مرا فراموش کرده است ، وانگهی من نامش را
نمیدانم .

دختران دیگر با ماریان هم آهنگ شده برای آمدن
دختر اصرار ورزیدند . فبوس خواهش آنان را اطاعت نموده رو
بجانب میدان کرد و گفت : ای دختر ... دختر !

دختر کولی که همچنان میرقصید ، رو برگردانید و
ناگهان چشمش به صورت افسر جوان افتاد ، فبوس با دست
بسوی اشاره کرد دختر که رنگش همچون پاره ای اخگر
میدرخشید و گوئی در آتش می‌گداخت ، بلا درنگ دایره‌اش را
زیر بغل گرفت و مردم را حیران و مأیوس پشت سر گذارده و
آرام بسوی جایگاهی که صدایش کرده بودند ، روان گردید ،
نیروئی نامرئی او را بآن طرف می‌کشانید ، مثل اینکه مرعوب
شده بود ، زیرا بلا اراده و بی اختیار همچون گنجشکی اسیر و
گرفتار بدانسو میرفت !

پس از لحظه ای ناگهان پرده اطاق کنار رفته دختر کولی
نمایان شد ، حالت متقلب و متشنجی داشت ، پندای نفسهای تندش
بگوش میرسید ، او سر را بزیر افکنده بود و برای اینکه جلوتر
آید ، نداشت ، از آمدن او دختر هفت ساله بیشتر از دیگران
خوشحال و خندان بود و پای میکوبید ، دختر کولی خاموش
ایستاده بود ، از آمدن او دیگر زیبایی و خود فروشی و عشوهِ گری
دختران برای فبوس رونق و شکوهی نداشت ، زیرا او در
زیبائی سرآمد همه بود ، در این نبرد خود فروشی و افسونگری
و در این میدان زور آزمائی ، هر يك از دختران می‌کوشیدند

بیشتر و بهتر مورد توجه افسر جوان قرار گیرند ، از آن هنگام که دختر کولی در جمع دختران ظاهر گردید همه شکست خورده و تعادل خود را از دست دادند . او یکدنیا و جاهت داشت و مملو از روح پرنشاط و زنده جوانی بود درخشندگی و زیبایی و فریبندگی از رخسارش میدرخشید . در این اطاق مفروش و مزین ، صد چندان بر زیباییش افزوده شده بود . انسان تصور میکرد این دختر غیر از آن دختری است که چند لحظه پیش در میدان گرو مرقصید . چهره اش در این اطاق زیبا ، مثل قرص خودشید درخشنده و جانبخش بود . همه سر را بر زیر افکنده و در آتش حسرت میسوختند و همچون پاکبختگان خود و انتقامجو ، يك سف متعجب بر علیه او تشکیل دادند .

همه شان فهمیده بودند که يك دشمن خطرناك ، حواس ترین حربه دلرباییشان را کند و بی اثر ساخته است . زنهای اینطورند و حتی از باهوش ترین مردها ، بهتر درك مطلب میکنند . دخترها پذیرائی سردی از او نموده و سپس همگی خاموش ماندند ، نخستین کسیکه سکوت را درهم شکست ، افسر جوان بود . او با بیان خنك و بیمزه ای گفت : چه دختر زیبایی است . و آنگاه رو به ماریان کرد و ادامه داد : اینطور نیست ؟ ماریان با نخوت و از روی اکرام پاسخ داد و گفت : بد نیست !

و سپس در حالیکه همگی در آتش حسد و کینه میسوختند ، سر بگوش هم گذارده و شروع به پیچ پیچ کردند .

زن مسن که فقط بدخترش رشك میبرد ، گفت : بیا نزدیکتر ، بیا دختر !

و دختر کولی چندین قدم جلو رفت .

قبوس نیز چندین قدم بدنالش رفت و با همان بیمرگی
گفت : آیا اینقدر سعادتم دارم که مرا بجا بیاورید ؟ !
- آری ، شمارا میشناسم .

ماریان افزود : حافظه‌اش خیلی خوب است .
قبوس ادامه داد : آنشب از من نه‌ترسیدند ؟
- نه ، هرگز .

دراین دوکلمه ، دراین دوکلمه «آری» و «نه‌هرگز» که
از زبان دخترکولی بیرون آمده بود ، یکدنیا محبت و مهریانی
دیده میشد . بقدری دراین دو کلمه زیبایی و دوستداری نهفته
بود که ماریان رنجید .

سروان قبوس که زبانش گویا و بیانش روان شده بود ،
گفت : زیبایی من ، قشنگم ، اگر بدانید پس از فرار تان در آنشب
با چه آدمی عجیب و چه هیولای زشتی روبرو شدم ، او يك چشم
بیشتر نداشت و قوز پشت بود . اسمش همنام یکی از اعیاد و
در کلیسای نوتر دام بناقوس زنی اشتغال دارد . میگویند یکی از
کشیشها که همخوابه شیطان شده است ، او را بوجود آورد .
از ربودن شما چه منظوری داشت ، آه . چه هیولای گستاخی
بود . !

دخترکولی گفت : من منظورش را نفهمیدم .
قبوس افزود : این دیگر بیشرمی است که يك بناقوس زن
پخواهد دختر زیبایی را بدزد و جامه اشرافیت بپوشد ، راستی
که جلاد خوب سزایش را داد و بشانه و پشتش خدمت کرد .
دختر که حادثه برج عذاب و کیفر دادن کازیسودو را
بخطاظر آورده بود ، گفت : بیچاره خیلی رنج برد و صدمه
کشید . !

سروان فبوس قامقام خندید و گفت: چه دلموزی نامناسب
و بیعوقعی، این اظهار ترحم و مهربانی مثل این است که پری
بما تحت خوکی بکنند و ...

ناگهان سخنش را قطع کرد و رو به دخترها کرد و گفت:
ببخشید، معذرت میخواهم !

دخترها همگی از نحوه بیان فبوس افسرده و خشمگین
شده بودند، ماریان که بیش از دیگران بحالت کشیده بود،
گفت: عجب هم زبانی !

فبوس دنباله سخن را گرفت: بجان خودم این دختر
نبیلی زیباست !

ماریان در میان موج کینه و انتقام و ناآسودگی دست و پا
میزد. در این موقع یکی از دختران بالحن کنایه آمیز و مسخره‌ای
گفت: لباسش خیلی عجیب است.

دختران دیگر که میدیدند تنها از این راه و با خود نمائی
و نشان دادن زر و زیور خویش میتوانند با حریف دست و پنجه
فرم سازند، از این موقعیت استفاده کرده آنرا برخ دختر کولی
کشیدند. یکی از دخترها گفت: با این سینه باز و دامن کوتاه
چطور توی کوچه‌ها میگردی ؟

دیگری گفت: کوتاهی این دامن شرم آور است.

و ماریان افزود: با این لباس توی کوچه‌ها نگرده
زیرا بالاخره ما مورین شهر تو را دستگیر ساخته و بزنند
خواهند برد.

دختر دیگری درحالیکه میخندید و ریشخند از سخنانش
میارید، گفت: عزیزم، تابش آفتاب بازویت را سیاه میکند،
آن را بپوشان !

بدینگونه دختران اشراف، دختر کولی را مسخره کرده و او را بیاد طعنه و ریشخند و توهین گرفته بودند، رفتارشان خالی از رحم و انصاف و عدالت و همچون دختران قدیم روم که برای سرگرمی و تفریح خویش برپستان های کنیزان زیبا سوزن طلا میکوبیدند و شادی میکردند، دختر کولی را بیازی گرفته بودند.

ولی او، آن دختر کولی که از نیشخند های پی در پی دختران جانش بر لب رسیده و از خجالت سرخ شده بود، فقط باین دلخوش بود که بتواند باسانی و از روی میل و لذت بچهره قیوس نگاه کند، در میان آن نگاههای مشتاقانه و آرزومند غباری از افسردگی و درد خفته بود. گاهگاهی از فرط عصبانیت دلش میخواست آن دختران را بیاد فحش بگیرد، ولی میترسید که دهانش را باز بکند و چیزی بگوید. عذرش را خواسته و از آنجا بیرونش کنند و در نتیجه از سعادت نگاه کردن بقیوس محروم بماند. بخاطر این نگاه لذتبخش ایستاده بود که آنهمه طعنه و ریشخند را می پذیرفت و همچنان خاموش ایستاده بود. قیوس میخندید و با گستاخی بدختر کولی میگفت: بگذار هر چه دلشان میخواهد بگوید... با این زیبائی و ملاحظت پایان ناپذیر و خیره کننده لباس بچه درد میخورد. بگذار بگویند لباس عجیب است، باشد!

دختری که سخنان قیوس در او تأثیر کرده بود، گفت: گویا تمام افسران دربار شاهی، زود بچشمان افسونگر و فریبنده هر زن عشوهر گر و لونودی دلباخته میشوند. قیوس گفت: چرا دلباخته نشوند!

این سخن همچون سنگی که از فلات خنی رها گشته و بجای نامعلوم و ناشناسی پرتاب شود. تمام دختران را خشکمین ساخت و ماریان را بگریه انداخت. خانم صاحب خانه که از این همه جار و جنجال خسته و کسل شده بود، ناگهان داد زد: ای خدا... این دیگر چیست، این حیوان شرور با پاهایم چکار دارد؟ بز قشنگه اسمرا لدا سر در دامن خانم صاحب خانه نموده و شاخش گیر کرده بود، از این ماجری تمام دختران خندیدند دختر کولی نیز بدون اینکه حرفی بزند شاخ بز را از وسط دامن خانم بیرون آورده و بزمین نشست و سر حیوان را بسینه خود چسبانید.

در این هنگام یکی از دو تن دخترانی که لحظه ای پیش سرگوشی بهم میگفتند لب را بسخن گشود: این کولی بجادوگری مشهور است و میگویند بزش جادو میکند، خانم کاش من زودتر یاین فکر افتاده بودم.

دختر هم صحبتش گفت: پس بگوئید بزش برایمان نمایش بدهد!

و آنگاه همگی رو بسوی دختر کولی نموده گفتند: بگو بزت برایمان یکی از معجزه هایش را ب معرض نمایش بگذارد. - چه میگوئید، منظورتان چیست، من از حرفهای شما سر در نمیآورم.

- عجب، از شعبده بازی و جادوگری اطلاعی نداری؟
- نه!

- ماریان کیمه کوچکی را که بگردن حیوان آویخته شده بود نشان داد و گفت: این چیست؟

— این اسرار زندگیم است !

ماریان باخود میاندیشید و میگفت: وه، چه خوب بود اگر من میتوانستم پرده از این راز برگیرم و بر اسرار نهفته و مکتوم دختر کولی واقف شوم .

زن صاحب خانه که بگفتگوی آنان گوش فرا میداد ، ناگهان آب را بسخن گشود و گفت : اکنون که از تو و بزت کاری ساخته نیست از اینجا برو بیرون . چرا این جا ماندمای . برو !

متعاقب آن اسمرا لدا بدون اینکه سخنی بگوید ، رو را بجانب در بر گرداند و رفت ، ولی هنگامیکه بر آستانه در رسید ، درحالیکه چشمانش از اشک لبریز شده بود و دست و پایش میلرزید ، لحظه ای درنگ کرده سر تا پای قبوس را نگریست و خواست برآه خود ادامه دهد که افسر جوان صدایش زد : مگر میتوانی باین آسانی از اینجا بروی .

... بیا يك كمي براي من برقص ... بیا دلمان را شاد کن .

و سپس پرسید : زیبایی من ... بگو اسمت چیست ؟
دختر کولی . همچنان که دیده بر چهره افسر جوان دوخته بود ، گفت : واسمرا لدا ...

یکی از دخترها گفت : چه اسم عجیب و خنده آوری !
و متعاقب آن همگی خندیدند .

دیگری دنباله حرف اولی را گرفت و گفت از اسمش پیدااست که جادوگر است .

در این هنگام که دخترها همگی دختر کولی را محاسره کرده سرگرم صحبت بودند ، آن کودک هفت ساله بز قشنگ اسمرا لدا را باخود بگوشه اخلاق برده و با آن مشغول بازی بود ، کودک کنجکاو چون کیه را در گردن بندید . فوراً آنرا از گردنش

باز کرد و درون کیسه را گشود . از درون کیسه چندین تخته کوچک که بر روی هر يك حروفی از الفبا دیده میشد ، نمایان گشت . كودك بدون اعتناء تخته ها را روی زمین انداخت هنگامیکه حیوان هوشیار و تربیت شده تخته ها را روی زمین دید ، چندین دفعه آنها را جلو و عقب برده و سرانجام در امتداد هم قرار داد ، ناگهان كودك خردسال ماریان را صدا زد و گفت : ماریان...
 بیا ببین که این حیوان دارد چکار میکند ؟

ماریان صدای كودك یا تتهای اطاق رفت ، ولی ناگهان برخود لرزید ، زیرا در آنجا بر کف اطاق با قطعات کوچک تخته نوشته شده بود : « Phoebus »

آنگاه با آهنگی لرزان پرسید : این حیوان اینرا نوشته است ؟
 - آری ... : خودم دیدم !

برای او جای هیچگونه تردید و ابهام نبود که نوشتن آن اسم کار حیوان است ، زیرا آن كودك اصلا سواد نداشت و نمیتوانست چیزی بنویسد . در این هنگام با خود اندیشید : اینست رازش !
 از صدای كودك ، تمام دختران و زن صاحب خانه و دختر کولی آمدند .

دختر کولی که در نتیجه سهل انگاری و غفلت ، آن حیوان را رازش آشکار شده بود ، همچون گناهکاری ، در برابر فوبوس میلرزید و رنگ از چهره اش پریده بود ، ولی افسر درحالی که بچهره او مینگریست ، لبخند میزد ، دخترها سر در گوشه هم گسنداده بیکدیگر مزده میدادند اسم این افسر فوبوس است .

ماریان پس از لحظه ای رو بدختر کولی کرده گفت : شما عجب حافظه خوبی دارید !

آنگاه صورت خود را در پناه دست پنهان کرد و گریه را سر داده افزود : این دختر بیادوگر رقیب من است !!

و بیهوش افتاد .

مادرش وحشت زده و نگران بسویش دوید و گفت : دخترم .
دخترم ! . و در حالیکه طوفان خشم از دیدگانش میبارید ، فریاد
زد : از در خارج شو ای عفریت دوزخ . برو کولی ..
ماریان را با طاق دیگری بردند ، متعاقب آن اسمرا الدا
تخته ها را برداشته و با جلی از در بیرون رفت .
سروان قبوس یکه و تنها مانده بود و نمیدانست از آن دو تن
کدامیک را برگزیده و یکدام طرف برود .
نمیدانست با طاق ماریان برود ، یا بدنبال اسمرا الدا
یکوجه ، در میان دودلی و تردید گیر کرده بود .
لحظه ای اندیشید و سپس در حالیکه تصمیم نهائی را گرفته
بود ، آنجا را پشت سر گذارده و بدنبال دختر کولی بیرون رفت .

قسمت دوم

آری .. این کشیشی که از روزه گلدسته کلیسای نتردام میدان گرو را مینگریست ، کلود فرلو بود . او همواره نیمساعت بغروب مانده از پلکان گلدسته بالا میآمد و در را گشود تا بامداد در آنجا بسر میبرد . آنجا را خلوتگاه خود ساخته بود . هیچگاه کلید آنجا را از خود دور نمیساخت و همیشه آنرا در جیب پنهان میکرد . در آن روز کلود فرلو همینکه از پلکان گلدسته بالا رفت و خواست درب حجره و خلوتگاه خویش را بگشاید ، ناگهان صدای دایره ای از دور شنید . بشنیدن صدای دایره کلید را از درون قفل بیرون آورد و بسوی پله های پالاتری که از آنجا پنجره ای به بیرون داشت متوجه گشت . هنوز یکی دو پله بالا نرفته بود که ناگهان کازیمودو را که از پنجره بمیدان نگاه میکرد مشاهده نمود . او آنقدر بکار خود سرگرم بود که کوچکترین اعتنائی هم بکلود فرلو و پرورش دهنده خود ننمود و حتی نگاهی هم بوی نکرد . کلود فرلو هنگامی که آن دگرگونی و بهت کازیمودو را نگریست با خود گفت: چرا او اینطور بمیدان نگاه میکند ، مگر آنجا چه خبر است !

و چون بر فراز آخرین پله های گلدسته رسید ، بمیدان نظر افکند ، در این هنگام دخترانی که در ایوان رو بروی کلیسای نتردام گرد آمده بودند ، او را با آن حالت بهت انگیز و تعجب آوردیدند . او از آن بالا میتوانست تمام کوچه ها و خیابانهای پاریس را ببیند . شهریان بزرگی زیر پایش بود ، ولی چشمان خود را از همه جا برگرفته و فقط متوجه میدان گرو بود و از میان آنهمه مردمی که همچون امواج دریا تلاطم داشتند ، فقط با سمرالد امینگریست . تمام بدنش میلرزید و از چشمانش لهب سوزنده ای زبان نمیکشید . در نگاهش هیچان و خیره گی مبهم و اسرارنا معلومی نهفته بود که

انسان نمیتوانست باسانی از آن آگاه گردد . در گوشه لباس
 آثار خنده ای دیده میشد ، ولی خنده اش خنده معمولی و عادی نبود و
 بارتعاش و تشنج بیشتر شباهت داشت . اسمرا الداس سرگرم خواندن
 و رقصيدن و دایره زدن بود و هر لحظه برانبوه جمعیت افزوده
 میگشت . مردی که لباس زرد و سرخی بتن داشت مشغول جمع
 کردن پول بود . پس از اینکه کارش تمام شد ، در گوشه ای
 نشست و بزقشنگ اسمرا الداس در بنل گرفته و بنوازشش پرداخت .
 کلودفرلو از گلدسته همچنان بمیدان نظر انداخته بود و یکدم
 از تماشا غافل نبود . هنگامیکه چشمش بلباس و قیافه و حرکات
 آنمرد افتاد ، حسن کنجکاویش برای شناختن او تحریک گشت ،
 ولی هرچه کوشید که آنرا بشناسد نتیجه ای حاصل نشد ، در
 حالیکه غباری از اندوه برلبش سایه افکنده بود ، ناگهان
 برخاست ، سر تا پایش مرتعش گردید و بی اختیار زیر لب زمزمه
 کرد : این مرد چرا همراه اسمرا الداس است ، این دختر که همیشه
 تنها بود و یاری نداشت .

آنگاه وحشتزده و شتابان از پله کان مارپیچ کلیسا بریر
 آمده و در راه کازدیمودو را که همچنان سرگرم تماشای میدان
 بود ، نگریست کلودفرلو هنگامیکه سماجت و علاقه کازیمودو
 را تماشای میدان دید باخود گفت : آیا او به اسمرا الدا نگاه
 میکند ؟

پلکان دیگر را پشت سر گذارده و خود را بانبوه جمعیت
 رسانید ، ولی اسمرا الدا را در آنجا نیافت ، با یأس از پهلوی
 دستش پرسید : کجا رفت ؟ او ساختمان روی کلیسا را نشان
 داده گفت : از آنجا صدایش زدند ، رفته بر قصد !

کلودفرلو ، آن مردی را که لباس زرد و سرخ پوشیده

بود و بز را نوازش میکرد ، در آنجا دید ، او اکنون بجای
اسمرالدا بازیگر میدان شده و دستهایش را بکمر زده بود و گریه‌ای
را بیک صندلی بسته و پایه آنرا روی دندان‌ش گذاشته در میان
جمعیت میگفت و درخواست پول مینمود . از فشار صندلی خسته
شده بود و قطرات عرق از پیشانی‌ش فرو می‌چکید . کشیش که
او را شناخت ، با تعجب گفت : این گرینگوار شاعر است !

شاعر از شنیدن صدای کلود فرلو تعادل خود را از دست
داد و ناگهان صندلی از روی دندان‌ش به میان جمعیت پرتاب گشته
گروهی را زخمی کرد و بدن‌بال آن فریاد و هیاهوی مردم آسیب
دیده و زخمی بلند شد ، چیزی نمانده بود که مردم بر او بشورند ،
ولی گرینگوار با اشاره کلود فرلو خود را بکلیسای نوتردام
رسانیده و در تاریکی محراب کلیسا پنهان گشت ، کلود فرلو
پس از لحظه‌ای خود را بکنار یکی از ستونها رسانیده و با تعجب
سراپای گرینگوار را نگریست . او در برابر نگاه‌های کلود -
فرلو سر را بزیر افکنده بود و خجالت میکشید ، ولی کشیش
از این نگاه خود منظوری نداشت و هرگز نمیخواست شاعر را
تحقیر سازد ، اثرات نگاه او بهیچوجه توهین‌آمیز نبود ، پس از
لحظه‌ای کشیش لب را بسخن گشود :

- آقای گرینگوار ، دو ماه است شما را ندیده‌ام ، در
این مدت کجا بودید ، این لباس شما خیلی زیباست ، مثل سیب
قرمز و زرد است !

- آری ... لباس خنده‌آوری است ، خیلی عجیب و غریب
است ، اما در برابر سرمای زمستان و بی‌لباسی چه میتوان کرد !
افسوس که هنوز نمیتوان مطابق عقیده جالینوس لباس را از تن
درآورد و لخت و برهنه بیرون آمد ، من نمیتوانستم در این راه

پیشقدم باشم، یاد سردی میوزید و سرمایه شده بود و چون چشم
باین لباس افتاد، آنرا پوشیدم، کار بدی کردم آقای عزیز...
این را میدانم این لباس دلقکهاست، لباسی است که اگر فیلسوفی
مانند فیثاغورث هم آنرا بپوشد، ممکن است زیر شلاق داروغه
بیفتد !

— شغل خوبی است !

— استاد بزرگوار، شعر گفتن و فلسفه بافتن بهتر از
رقص آیدن گریه است — بالاخره باید زنده ماند و زندگی کرد.
امروز يك خروار شعر نقر و بدیع و زیبا را يك لقمه نان و
قطعه ای پنیر نمیخرند. دکان شعر و ادب کساد است، مگر
ندیدید چه نمایشنامه مهمی برای خانم مارگریت تهیه کردم.
آخر چه شد، بیهاته اینکه اشعار آن سست و بی پایه است،
از پرداخت بهای آن خودداری کردند، هیچ نمانده بود که
از گرسنگی تلف شوم، ناگه بران برای ادامه حیات بگروه
ولگردان و جیب بران پیوستم و بدینوسیله زندگی میکنم.
کلود فرلو که ساکت ایستاده بود، ناگهان ابرو درهم کشید
و گفت: — چطور با این رقاصه آشنا شدی ؟

— او زن من است !

کشیش بازوان شاعر را فشار داده گفت: ای از خدا
بیخبر بدبخت ! باین دختر دست زدی ؟
سرتاپای گرینگوار لرزیده سوگند یاد کرد و گفت: من
باو دست نزده ام !

— پس این چگونه زن و شوهر بودن است ؟

و درحالیکه شروع کرد به گفتن سرگذشت خود، درپایان
افزود: این هم بدبختی دیگری است، علتش اینست که باد ختری

با کره ازدواج کردم ام !

— منظور چیست ؟

گرینگوار در دنبال سرگذشت خود ادامه داد . هنگامیکه سردسته ولگردان این زن را بمن سپرد و گفت که او يك كودك سرراهی است و چنانچه دختری خود را از دست بدهد ، دعائی که بگردن دارد باطل میشود . او بالاخره روزی پدر و مادر خود را خواهد یافت ، اکنون ما با کمال پاکی و پارسائی در جوار یکدیگر زندگی میکنیم !

— آیا این دختر با هیچ مردی نزدیکی نکرده و با کره است ؟

— بدون تردید ... در کار خود بسیار متصب است ، من اخلاق دختران کولی را بخوبی میدانم ، آن ها برخلاف این دختر ، خیلی زود تسلیم میشوند ، او همیشه ، علیرغم مقررات ارتش ، خنجرى بهرآه دارد و در مواقع لزوم هنگامیکه کسی خیال تجاوز بناموشش را داشته باشد ، آن را بکار برده و از خود دفاع میکند !

برای او زن و مرد فرقی ندارد . يك دختر بی آلاش و با تقری است ، این دختر اسپانیولی مدتی در الجزایر و اسفانبول بسر برده و از آن جا بفرانسه آمده است و بزبان عربی خوب آشناست . شیفته و عاشق بیقرار رقص است دلش میخواهد همیشه برقصد و آواز بخواند ، در محله ولگردان محبوب همگی است و حتی یکنفر هم با او عداوت و دشمنی ندارد ، ولی در پاریس مورد نفرت و انزجار دو نفر است . از این دو تن یکی زن تارك دنیا است و دیگری یکنفر کشیش میباشد . معلوم نیست با وی چه عداوتی دارند . این دو تن هر گاه او را می بینند ، نفرینش میکنند : و کشیش بانگاههای شررباری او را نگریسته و سخنان انتقام آمیز

و سهمگین بر زبان میراند . او دختر نازنینی است و برخلاف عقاید مردم ، از جادوگری هیچگونه اطلاعی ندارد . او خواهر من است و زندگی من در پرتو وجود او میگذرد . شب هنگام پس از خوردن شام از یکدیگر جدا شده و هر کدام در اتاقی جدا گانه میخوابیم ، او برای اطمینان خاطر درب اتاق را بروی من قفل میکند ... عادت کرده‌ام ، و آن علاقه و عشق آتشین نخستینم تسکین یافته‌است . بری دارد که با حرکات زیبا و شگفت‌انگیز خود مرا سرگرم میسازد ، من با آن بزماً نوسم ، تازه نوشتن را یاد گرفته و نزدیک دوماه است که میتواند کلمه‌ای بنام فبوس بنویسد .

کلود فرلو بناً تعجب پرسید : فبوس ، این اسم را بچه مناسبت یادش داده ؟

— نمیدانم : شاید در این نام رازی نهفته است ، زیرا پی‌درپی آن را بر زبان می‌آورد !

— آیا فبوس نام کمی نیست ؟
گرینگوار پس از لحظه‌ای اندیشه گفت : فبوس یعنی خورشید ... شاید از آن جهت که گروهی از کولیها خورشید پرستند ، این نام مورد علاقه اوست ؟
— عقیده من غیر از این است .

شاعر افزود : و برای من موضوع یکسان است ، هر چه میخواهد باشد ، برای من همینقدر کافی است که جلی دوستم بدارد ، من با فبوس کاری ندارم !
— جلی کیست ؟

— بزش !

در این هنگام ، کلودفرلو دستش را روی شانه گرینگوار
گذاشته و در اندیشه فرو رفته . پس از لحظه‌ای ناگهان خیره
بر رویش نگرید و گفت : سوگند می‌خوری که تاکنون باو دست
نزداده‌ای ؟

- به کی ، بیز ؟

- بدختر !

- آری ... سوگند می‌خورم که باو دست نزدادم .

- بروح مادرت سوگند می‌خوری ؟

- بروح مادرم ... و بروح پدرم سوگند که باو دست
درازی نکردم .

و بدنبال سوگندی که خورده بود ، روپسوی کلودفرلو
کرده پرسید :

- عالیجناب ... اجازه می‌دهید از شما سئوالی بکنم ؟

- سئوال کن !

شاعر افزود : این موضوع بشما چه مربوط است ؟

رنگ از رخسار کشیش پرید و از شرم سرخ و سفید شد ؛
ساکت ایستاد و پس از دقیقه‌ای گفت : آقای گرینگوار ، من شما
ارادت دارم پس بقرار معلوم هنوز آلوده و گمراه نشده‌اید ،
من خیر و صلاح شما را خواهانم ... همین قدر کافی است که بگویم
حتی اگر بدتان مختصر تماسی با هم بگیرد ، برای همیشه از
تقدس و پاکی دور خواهید شد ، آنوقت وای بحال شما ... و
این را هم بدانید که همیشه تمایلات و آرزوهای جسم ، روح را
آلوده و تباه می‌سازد ، فساد روح از آلودگی جسم است !
گرینگوار پشت گوشش را خاراند و گفت : یکبار در
نخستین شب دیدار امتحان کردم و زیانش را نیز دیدم !

کشیش متغیرانه پرسید : تا این اندازه گستاخی !
گرینکووار در حالیکه خنده‌ای بر لب داشت ، ادامه داد :
و یکشب دیگر هم از پنجره خواب گاهش نبی از بدن عریانش
را نگریستم ، وه چه هیکل هوس انگیزی داشت ... هرگز
نمیشود زیبایی و لطف آن را بیان کرد .

کشیش خشمگین فریاد برآورد : گمشو ملئون !
و سپس شتابان بسوی محراب رفت و گرینکووار را در
بهت و حیرت گذاشت .

از آن روزی که کارمودو مجازات گردید، دیگر همسایگان کلیسای توتردام آن صدای روحنواز و رسای زنگها را به آن آسانی و شبوائی روزهای پیش از مجازات نشنیدند. ناقوسها دیگر در خموشی و سکوت بسر برده و آواز روحبخش و شیرین خود را بگوش ساکنین پاریس نمیرسانیدند و از آنها جز در جشنها و یا بهنگام سوگواری و تدفین صدائی بر نمیخاست. کارمودو از دل و دماغ افتاده بود و دیگر حتی بناقوس بزرگ هم که معشوقه اش بود توجهی نداشت، گوئی دامن در جای دیگری به بند افتاده بود، و شاید هم از اثرات شلاقهای اهانت آمیز جلاد بود که چنین ناامید و دلشرد بنظر میرسد.

اتفاقاً در سال ۱۴۸۲ عید دیگری مصادف با روز سه شنبه ۲۵ مارس گردیده آنروز هوا آرام بود و نشاط را در دل زنده میکرد. کارمودو در آنروز برخلاف روزهای گذشته که حتی یکقدم بطرف ناقوسها نمیرفت و از تمام دنیا بدبین و زده شده بود، ناگهان بطرف ناقوس بزرگ دوید و از مناره بالا رفت و طولی نکشید که صدای موجدان ناقوسها را در هوای پاریس پراکنده ساخت. او مدتی محو تماشای زنگها بود و با وجودیکه نمیتوانست بشنود، از اینکه میدید پس از مدتها صدای آنها دوباره طنین انداز شده است، خاطر آزرده و دردمند و قیافه غمگینش همچون گل شکفته گردید و باز هم از این طناب بان طناب خزیده زنگهارا بصدا درآورد.

در این هنگام، از روزنه کلیسا، دختری را که لباس عجیبی به تن داشت و با بزش مشغول بازی بود در مبدان گرو

نگریست ، ناگهان حال کاظم‌ودو دگرگون گشته نواختن ناقوس را از یاد برد و متعاقب آن سر را از درون پنجره بیرون آورد ، ارتعاشات آهنگه ناقوسها پس از لحظه‌ای خاموش شدند و کسانی را که تازه میآمدند از نعمات دلکش آن بهره‌ای گیرند ، همچون سگی که استخوانی نفاش داده و در عوض سنگی بسویش پرتاب کند ، سرخورده و مأیوس بدنیال کار خود رفتند .

بهار بود ، ژان فرلوی جوان وعیاش باامدادان ازبستر خواب برخاست و لباس را پوشید ، جیب هایش را تکان داد ، ولی بدبختانه نتوانست پشمی هم در آن بیابد ، نگران و اندوهگین دستهایش را درون جیب خود کرد و با حالت زاری بدرد دل پرداخت و نسألید : ای جیب من ، جقدر بدبخت و مفلوکم ، زیبا رویان سیمین اندام و پیاله های مالامال شراب و مهره های سفید و سیاه تخته نرد آخرین رمق تو را گرفته اند ، سست و پلاسیده و لاغرتر کرده اند !

آنگاه پس از لحظه‌ای ادامه داد : شما ای آقایان فلاسفه و بزرگانی که کتاب های بسیاری نوشته اید ، انصاف بدهید که من از این همه تفحص و مطالعه در آثار شما چه نتیجه‌ای میگیرم - این دانش و هنر بچه کارم میخورد ...

... يك يهودی بیسواد و پول اندوز بر من فضیلت دارد ، من سلامتی خود را از دست داده ام ، وقتی که من نتوانم يك فحقت شش ، بیندازم ، این علم و دانش چه نتیجه‌ای دارد ؟

کلاهش را برداشت و بر سر گذارد و گفت : میروم پیش برادرم تا برایم موعظه بکند و شاید هم بتوانم پولی از او بگیرم .
براه افتاد و باز پیش خورد زمزمه کرد : موعظه اش حتمی است ولی دریافت پول تردید آمیز !

براه خود ادامه داد هنگامیکه بدر ب کلبسای نوتردام رسید ، از دربان پرسید : آیا عالیجناب تشریف دارند ؟

- آری ... در خلوتگاه خویش است ، اگر کار لازمی دارید و یا از طرف پادشاه و پاپ مأمورید ، میتوانید ایشان را به بینید و گرنه در غیر این صورت بهتر آن است که او را بحال خود بگذارید .

ژان فرلو باخود اندیشید : موقع بسیار مناسبی است ، اکنون باید به بینم برادرم در خلوتگاه چه میکند و چطور کیمیا می سازد ... من علاقه ای بآموختن کیمیا گری ندارم و اگر بتوانم چند دانه تخم مرغ در تنور کیمیا گویش بدست آورم ، برایم از هر کیمیائی بهتر است ...

از پله ها بالا رفت . چندانکه پله ها زیاد بود و خسته کننده ، لحظه ای ایستاد و عرق را از پیشانی اش سترد و چندین فحش داد ، پس از رفع خستگی ، مجدداً پله ها را در نوردید و چون به پله آخر رسید ، دری را در مقابل خود یافت ، بلا درنگ کلید در را پیچانید . در را کشود و باطاق نگریست ، آنجا برادرش را دید که پشت میزی که روی آن دوات و قلم و پرگار و چند استخوان مرده قرار دارد نشسته است . اطاقش خیلی درهم و برهم و کثیف بود . از در و دیوارش تار عنکبوت آویزان و گرد و خاک همه جا را در بر گرفته بود و بکارگاه کیمیا سازان و جادوگران شباهت داشت .

او پیشش بدر بود ، ولی ژان فرلو که برادر را از سرطاس و بی مویش شناخته بود ، آهسته بتماشای درون اطاق پرداخت . کشیش همچنان سرگرم مطالعه بود و اصلاً صدای گشوده شدن در را حس نکرد . در گوشه چپ اطاق ، تنور بزرگی زیر

پنجره دیده میشد. جلو پنجره يك عنكبوت، تار مسدوسی تنیده و خود بیحرکت در وسط آن قرار داشت، در اطراف تنور، شیشه های رنگارنگی بنظر میرسید، ولی درون آن حتی يك شعله آتش هم دیده نمیشد، مثل اینکه مدتها بود تنور همچنان خاموش مانده است. در کنار تنور نقابی شیشه ای جلب توجه میکرد و چنین بنظر میرسید که کشیش در هنگام آزمایش برای جلوگیری از روشناییهای تند و زنده آنها بصورت میزند، چکش بزرگی روی زمین افتاده و بدستش نوشته شده بود تلاش و امید. ژان فرلو هنگامیکه آن تنور خاموش و سرد را فکر بست، آهی سوزان کشید و گفت: گویا از خوراکی خبری نیست. کشیش سرش را روی کتاب انداخته بود، ولی پخوبی پیدا بود که در اندیشه دیگری است و بکتاب توجه ندارد. مثل مجسمه فقط يك نقطه را تماشا میکرد. ناگهان سر برداشت و گفت: اسمراالدا!

و همچون کسی که از گفته خود پشیمان شده باشد، خشمگین کتاب را روی هم انداخت و افزود: لعنت بر من... خدایا این چه خیال بیهوده ای است!

سرش را روی دست گذارد و بیحرکت بفکر فرو رفت. ژان با خود می اندیشید: برادرم دارد هدایان می گوید. پس از لحظه ای کشیش سر را از روی دست برداشت و گفت: خدایا... این خیال و آلم نمی کند!

سپس برخاست و پرگار را از روی میز برداشت و با نوك آن بحروف یونانی روی دیوار نوشت: تقدیر!

ژان که يك لحظه از فکر برادرش غافل نبود، گفت: حتماً برادرم دیوانه شده است!

اون نمیتوانست اندیشه‌های نهفته و دردهای جانگذا برادر را درك كند . نمیدانست که چه آتش سوزنده‌ای از اعماق سینه او زبانه می‌کشد ، او سراسر زندگیش را در عیاشی و هوسبازی و شرارت بسر برده بود و همچون بلبل شیدائی هر روز بهوای گلی نغمه سرائی میکرد . اون نمیتوانست از مکنونات خاطر برادرش آگاه گردد و بدبحران روحیش واقف شود . فقط از آنهمه آتشی که فوران می‌کرد و می‌گداخت ، همین قدر فهمید که آن چیزی را که نیاوستی به بیند ، دیده است .

ژان آهسته در را بست و متعاقب آن پا را بر زمین کوبید ، گوئی میخواست به برادرش بفهماند که تازه از راه رسیده‌است ، کشیش بنصورتی که صدای پای دربان است گفت : داخل شو . و چون چشمش برادر خود افتاد ، ابروها را درهم کشید و پرسید : توئی ژان ، اینجا چه میکنی ، چه میخواهی ؟

ژان باحالتی که می‌کوشید اعتماد و ترحم برادر را جلب کند ، گفت : استدعائی داشتم ..

.. چه استدعائی ؟

.. آمدم ام که از موعظه تان استفاده کنم ، مرا پندی بدهید .

و بدنبال آن میخواست بگوید : بیول خیلی احتیاج دارم !

اما کشیش سخنش را برید و دیگر مجالش نداد و گفت :

ژان .. من از تو ناراضیم !

.. خیلی متأسفم .

کلود فرانسوازندیش را چرخانید و رو بران کرد و ادامه داد :

همه از تو گله دارند .

ژان آهی کشید و خاموش ماند .

کشیش افزود : موضوع گفتگودن آن سوارچیست ؟

— گناه خودش بود که اسبش را در گل ولای میدوانید ،
برادر جان ، مزاحم شاگردان شده بود .

— لباس آن مرد خداشناس را چرا دریدی ؟
— لباس خیلی پاره و متدرس بود ، ما که ضرری باو نزدیم .
کلود فرلو در این هنگام زیر لب زمزمه کرد : دیگر علم و
دانش متروک و منسوخ شده است . نه درسی نه بحثی ، هیچ خبری
نیست ، بعید نیست که شاگردان از این پس حتی يك کلمه یونانی
هم فرا نگیرند .

ژان گفت : برادر جان ، اجازه میدهید که این کلمه
یونانی که روی دیوار نوشته شده است ، برایتان بخوانم ؟
کشیش از شنیدن این سخن نگاهی بدیوار افکنده و از
شدت خجالت سرخ شد و تعادل خود را از دست داد .

ژان ادامه داد : معنی این کلمه میشود تقدیر ؛
آنگاه رو برادر خود نمود و گفت : حالا تصدیق میفرمائید
که در فرا گرفتن دروس تنبل نیستم ؟
کشیش که هر لحظه بر عصبانیتش افزوده میشد ، رو بران
کرد و گفت :

— ژان .. چه میخواهی ؟ بگو ؛
پول ؛
— وضعیت خیلی سخت میگذرد ، از محصولات مزرعه و
موقوفات اصلا خبری نیست . پول نداریم .
— من این پیچها سرم نمی شود ، پول میخواهم .
— برای چه ؟

نورامیدی از دیدگان ژان درخشید و گفت : مگر ممکن
است که من برای کار ناشایستی از شما پول بگیرم .
— خوب ، چه کار مشروعی در نظر گرفته ای ؟

.. میخوامم بایکی از دوستانم برای کودک یتیمی قنذاقه
بخرم ، مادرش بیوه و خیلی مستأصل است ! .

.. چطور، مگه ، زنهای بیوه آبستن میشوند و می‌زایند ،
وانگهی قنذاقه يك کودک که چندان قیمتی ندارد ؟

.. آخر ، باید از آن چند دختر زیباروی میخانه هم دیدار
بکنم !

کشیش پرخاش جویانه ژان را نهیبزد : خفه شو .. برو
بیرون آلمون ، من منتظر کسی هستم .

ژان مأیوسانه التجا کرد : لا اقل برای غذای امروزم پولی
بمن بدهید ! .

.. اشعاری که گفتم از بر کردی ؟ .

.. نتوانستم ، دفترهایم گم شد !

.. کتابهایی که گفته بودم چطور ، آنها را خواندی ؟

.. فلسفه‌اش را نپسندیدم ، ترسیدم که بدین وایمان لعلمه
زده گمراهم سازد ! .

کشیش سر را جنبانید .

ژان مجدداً با ناله وزاری تکرار کرد : من گرسنه‌ام ..
ببینید کفشهایم چقدر وارفته ، آیا انصاف میدهید که چنین
کفشی بپوشم ؟

.. پول نمیدهم ، ولی يك جفت کفش برایت ، خواهم فرستاد .

.. قول میدهم که اگر پول نهاری بمن بدهید ، آن اشعار

را فرا گرفته و کلیه کتابهایی را که سفارش کرده‌اید ، خواهم خواند ،
برادر بجان .. از این پس از ولگردی دست کشیده بپارسائی
خواهم گرائید .

.. توبهٔ مگر که ..

ژان که از کمک و همراهی برادر مایوس شده بود ، سخن کشیش را قطع کرد و فریاد زد :

- پس زنده باد عشق .. زنده باد شادگامی و عشرت .. من اکنون میروم و تمام درب و پنجره های میخانه را خورد و خمیر میکنم ، میروم صورت زیبای دختران را میبوسم .
کشیش خیره او را نگریست و گفت : ژان .. مگر تو ایمان نداری ؟ !

- بقول اپیکور من از شیئی که از چیز آلوده و کثیفی ساخته شده باشد ، نفرت دارم .

- باید برای اصلاح و تفکری اندیشید ، هیچ میدانی برادر که پایان این راه پر نشیب گمراهی و سقوط است ، آخر بکجا میروی ؟ !
.. به میکنده ! .

کشیش افزود : و از آنجا پهای چوبه دار ! .

- چه مانعی دارد ، آنجا هم مثل جاهای دیگر .

- دار ، آدم را بدوزخ خواهد فرستاد .

- بهتر ... بوسیله آتش میتوان گرم شد .

- پایان بدی دارد .

- ولی در عوض آغازش نیکوست ! .

ناگهان از پشت در صدائی برخاست ، کشیش هراسان انگشت بر لب نهاد و گفت : زود باش برو توی این تنور ...
اگر چیزی دیدی بهیچکسی نگو ، آنجا آرام بمان ، مبادا صدایت بیرون بیاید .

ژان بلا درنگ توی تنور پنهان گشت ولی فکر تازه ای به خاطرش رسیده سر را از توی تنور بیرون آورد و گفت : يك ليره بده تا حرف نزتم .

- بعداً بهت میدهم ، ساکت باش .

نه ، وعده بکارم نمیخورد ، همین الان باید آنرا بگیرم .
 کشیش ناگزیر برای اینکه دهان ژان را ببندد ، کیسه
 پولش را بسوی ژان پرتاب کرد و گفت : بگیر ... حرف نزن !
 پس از لحظه ای مرد سیاهپوش سیاه چهره ای که فوق العاده
 غمگین و افسرده بنظر میرسید ، بدرون آمد ، تقریباً شصت سال
 داشت و پی در پی چشمهایش را بهم میزد ، دارای لبهای کلفت و
 برگشته و آویزان و ابروان سفید و دستهای بزرگی بود و
 ملایمتی شبیه بملائی یک نفر قاضی در چهره اش دیده میشد ، ژان
 از جایگاه خود نگاهی بمرد تازه وارد کرد و از فاصله میان بینی
 و دهان او حماقتش را دریافت و همچنان در انتظار پایان این
 دیدار شگفت انگیز ماند .

کشیش با اشاره دست تازه وارد را بنشستن دعوت کرد .
 از طرز رفتارش بخوبی معلوم بود که نسبت بوی همچون يك استاد
 نسبت بشاگرد خویش است و برای او احترامی بیشتر از آنچه
 لازم است ، مرعی نمیدارد .

کلود فرلو همچنان در تماشای مرد سیاهپوش بود . کشیش
 سرانجام سکوت را شکست و پرسید : موفق شدید ... !
 نه استاد بزرگوار ، نشانی از طلا در این همه خاکستر
 نیست هر چه میدم بی نتیجه است .

کشیش ازین سخن تازه وارد خوش نیامد و گفت : من
 از کیمیاگری نمی گویم ، می خواهم بدانم محاکمه این جادوگر
 کی شروع می شود ، آیا بجادوگری خود اعتراف نموده است ؟
 مرد سیاهپوش که ژان نام داشت گفت : افسوس ... حتی
 او را در آنجوش گذاشتیم و موفق بگرفتن اعتراف نشدیم .
 - چیز تازه ای در خانه اش نبود ؟

ژاك فوراً دست در جیب کرد و كاغذی را بیرون آورد و گفت : این كاغذ را بدست آورده‌ایم ، تاكنون كسی از آن سر در نیاورده و حتی یك نفر هم كه زبان عبری میدانست چیزی از آن نفهمید !.

كشیش شتابان كاغذ را از دست ژاك گرفت و آنرا تگرست ، كلمات عجیب و غریبی روی كاغذ نوشته شده بود ، چون نتوانست از آن چیزی بفهمد گفت : اینها نشانه جادوگری است و این چند كلمه را برای تسخیر شیطان بكار میبرند و بدنبال آن خوانند : هاکس ، پاکس ، ماکس !. اینها همه طلسم است و بدرد سگهار میخورد.

آنگاه روی جانب ژاك کرد و گفت : آقای دادستان ، شما وظیفه خود را بهتر میدانید ، ولی من میگویم كه این كاغذ سراسر كفر و زندقه و گناه است !.

ژاك گفت ، من قضیه را دنبال خواهم كرد .

سپس دست در جیب خود کرده ظرفی شبیه بیوته زرگران را بیرون آورد ، و گفت : اینرا هم از خانه مارك سنن بدست آورده‌ایم !.

كشیش نگاهی بان افكند و گفت : بوته کیمیا سازی است ! - افسوس كه با این بوته هم آزمایش كردم و نتیجه‌ای حاصل نشد .

كشیش كه چشمان خود را بطرف دوخته بود ، گفت : این كلمات را برای چه اینجا نوشته‌اند ؟؟
و خواند : اك . اك .

این بوته فقط برای آن خوب است كه در تابستان روی بخاری بگذارند و با آن كك و مكی را از خود دور سازند ، از این بوته نمی‌شود نتیجه‌ای گرفت .

ژاك گفت: بالاخره شما کی اجازه میدهید که آن جادوگر
كوجك را بفرسانم ؟
- کدام جادوگر ؟

- همان دختری که برخلاف دستورات رسمی همه روزه
در میدان گرو میرقص ، برای محکومیت او دلیل فراوان است .
چه دلیلی بهتر از اینکه بزش با سحر و افسون میخواند و
مینویسد . گرچه او دختر بسیار قشنگی است و چشمهای گیرنده
و جذابی دارد ، ولی باید محاکمه اش کرد . حالا هر وقت میفرمائید
محاکمه اش را آغاز کنیم .

رنك از چهره كلود فرلو پرید ، و پس از لحظه ای بالكنك
بان گفت :

- موقع محاکمه او را شما اطلاع خواهیم داد ، فدلمارك
سن را تعقیب نمائید .

- الساعة میروم و می گویم او را بیه پاید بیندند و مجازاتش
کنند ، ولی او آدم پوست کلفتی است و نمی شود بآسانی از وی
اعتراف گرفت ، تمام جلادان و مأمورین را خسته و مستأصل نموده
است و هنوز اعتراف نکرده .

پس ادامه داد : راجح باسرالدا نیز منتظر فرمانم .
هر وقت بفرمائید تعقیبش خواهیم نمود .

كلود فرلو در اندیشه دور و درازی بود و ابدأ باطراف خود
توجه نداشت . سكوت نسبتاً ناعنه داری درون اطاق حكمرمائی
می کرد ، مكی و روزکنان از پنجره خلوتگاه کشیش خود را
بدرون می کشید و از هوای دلکش بهار و آفتاب فرحبخش فروردین
دلشاد بود و اواز اینطرف اطای با نظرف پرواز می کرد و سرمست
بازیهای خود بود : پس از لحظه ای گذارش از کنار تارهای تنیده

عنكبوت افتاد و دیری نگذشت که در چنگال آن گرفتار شد و به دست و پا زدن پرداخت .

ناگهان ژاك از جای جنبید که آنرا از چنگال عنكبوت برهاند ، کلود فرلودنس را گرفت و بر جای خود نشاند و گفت : بگذار فرمان تقدیر اجرا شود .

دست ژاك از فشار دستهای نیرومند کشیش بدرد آمده بود . گوئی آنرا در میان گیره آهنینی فشرده اند ، رورا بر گردانید و قیافه مهیب و وحشتناك کلود فرلو را نگرست . او خیره بمکس نگاه می کرد ، ناگهان از درون سینه آهی کشید و گفت : این دام و مکس هر دو سرمشق خوبی است . ببینید این مکس از عشق بهار سرخوش است . دلش می خواهد در هوای آزاد پرواز کند . بدنیاال آزادی و خوشی است ، ولی این عنكبوت زشت و بدتر کیب که دامی تنیده است باو حمله می کند و نمی گذارد او بخاطر دل خود برقصد . ای بیچاره رقص ... بیچاره مکس ! آری ژاك ، کار تقدیر است ، مزاحم نشو ... افسوس ...

افسوس ...

آنکاه خود را مخاطب ساخته گفت : ای کلود . تو هم عنكبوتی و هم مکس . در دنیای علم و هنر به پرواز آمدی و به تماشای درخشندگی خورشید رفتی . در نهانخانه دلت غباری از غم و اندوه نبود . جز رسیدن سرچشمه حقیقت هوسی در دل نداشتی ، خواستی از دریچه دنیا به عالم درخشنده و زیبای هوش و دانش پرواز کنی ، ولی دست نیرومند تقدیر دامی فرا راهت نهاده بود و تو را در کام خسوف فرو برد ، اکنون سرگشته و حیران و دردمند و دیوانه وار با جان خسته و پای شکسته در چنگال تقدیر دست و پامیزی . اسیری و راه نجاتی در پیش نیست .

ژاك ، بگذار عنكبوت كار خود را انجام دهد .
- ای استاد بزرگوار ، دستم را رها کنید . نزدیک است بازوانم بشکنند بدام دست نخواهم زد ، قول میدهم .
كلودفرلو همچنان متوجه عنكبوت بود و با وجودیکه سخن ژاك را می شنید ، هیچ اعتنا نمی کرد .

كشیش مكس را مخاطب قرارداد و گفت : چه ابلهی...
اگر هم بتوانی با بالهای ناتوان خویش تارهای دام را از هم بكسی ، چگونه از شیشه پنجره خواهی گذشت . این شیشه صاف و درخشنده در مقابل تو همچون فولاد است . گذشتن از آن كار مشكلی است .

... و چه فیلسوفان بزرگی كه بهشوق رسیدن بحقیقت بال و پر گشوده و بیرواز آمده اند ، ولی در برابر این دیوار بلورین و نفوذ ناپذیر از عجز و ناتوانی زانو بر زمین زده و سر گشته افتاده اند .

كشیش خاموش ایستاد و چهره ژاك را نگریست . پس از لحظه ای ژاك بسخن آمد و گفت : بیایید باهم طلائی بسازیم .
- ژاك ، این کاری را كه ما دنبال می كنیم ، گناه دارد .
- چه می توان كرد ، با این شغل و حقوق كم چگونه میتوان زندگی را اداره نمود .

ناگهان صدائی بگوشش رسیده وحشت زده و نگران گفت :
نكند کسی صدایمان را شنیده باشد !.

- ژاك ، تكه پیزی را در تنور پیدا كرده و داشت میخورد .
كشیش گفت : کسی نیست ، وحشت نكنید ، این گربه من است ، شاید موشی گرفته و دارد می خورد !.

كلودفرلو در این هنگام دست ژاك را گرفت و هر دو از در خارج شدند .

ژان ، در حالیکه سراز تنور بیرون آورده بود ، دشنام گویان و غرولندگنان می گفت : آه ... نزدیک بود خفه بشم ، خدایا ... این دوجغد شوم چقدر مهمل گفتند . الك الك ، ماكس . پاكس ماكس ، كيك ، شیطان ، سكه هار .
چه مزخرفاتی ، آه سرم گیج شد .

نگاهی بکیسه پول انداخت و لباسش را مرتب نمود و خاکستر تنور را از تن سترد و باطرافش نظر انداخت و هیچ چیز غیر از چند دانه مهره رنگارنگ ندید ، آنها را برداشت و با خود اندیشید : آنها را بجای سنگهای گرانبوا بدخترها و معشوقه‌هایم خواهم داد :

و راه پلکان را پیش گرفت . از حسن تصادف کشیش در را قفل نکرده بود و او باسانی پلکان را پشت سر گذارد و در حالیکه می‌خندید و دست روی پهلوی گذارده بود ، خود را به میدان رسانید . در آن تاریکی و بهنگامی که از پله‌ها پائین می‌آمد ، صدای خش‌خش شنید و چیزی پیدانش خورد ، گمان کرد که کازیمودو است .

وقتی که بمیدان رسید ، لب را بسخن گشود : خدا را شکر که دوباره بزمین پاریس رسیدم ، آخر برای چه از این آسمان خراش سنگی بالا رفتم . کارم چه بود ، آیا فقط برای اینکه يك تکه پنیر خشکیده بخورم و از آن بالا ، بام خانه‌های پاریس را تماشا کنم ، آنجا رفته بودم ؟

هنوز چند قدم بیشتر نرفته بود که دادستان و برادرش را دید که بمجمعه‌های سنگی نگاه می‌کنند کشیش آهسته بژاك می‌گفت : این کلمه‌ای را که بر این مجسمه حك نموده‌اند ، یعنی کیمیا !

ژان که در اندیشه خود بود ، گفت : مرا با کیمیا کاری نیست ... کیسه پول در جیبم هست !

خواست برای خود ادامه دهد که ناگهان صدائی را از پشت سر شنید . او ناسزا گویان پیش می آمد . ژان صدا را شناخت و گفت : مثل اینکه صدای سروان فبوس است .

هنگامی که نام فبوس به گوش کلود فرلور رسید ، بی اختیار لرزید آن چنان لرزید که دادستان در بهت و حیرت فرورفت .

آری ... این سروان فبوس بود که از خانه نامزدش بیرون آمده و در آستانه در ایستاده بود و فحش میداد ، ژان جلورفته دست او را گرفت و گفت : چرا متغیر و خشمگین هستید ، سرکار سروان ؟

– تو که میدانی رفیق . من هر گاه از پهلوی این غریبه ها بیرون می آیم ، باید حتماً فحش بدهم و گرنه خفه می شوم !

– می آئی برویم پیاله ای بخوریم ؟

– خیلی مایلیم ، ولی پولی ندارم !

– من دارم .

– ببینم ؟

ژان کیسه را در مقابلش گذاشت .

کلود فرلو از همان هنگام که نام فبوس را شنیده بود ، بدنبال ژان می آمد و در تاریکی آن دورا که مشغول تماشا کیسه بودند ، می نگریست . آنها کشیش را نمیدیدند .

فبوس گفت : توی این کیسه سنگ ریزه هست نه پول ، من شرط می بندم !

ژان مغرورانه بند کیسه را گشود و پولها را بزمین ریخت و آنگاه همچون قهرمانان قدیم روم دستها را بکمر زده ایستاد .

فیوس پولها را شمرده و در حالیکه هم مبهوت بود و هم خوشحال پرسید : این پولها را از کجا آورده‌ای ؟ راست بگو از جیب کی زده‌ای ؟

در حالی که از شادی روی پا بند نمی‌شد گفت : مگر نمیدانی که برادرم کشیش احمق است !

— خدا وجودش را برایت نگهدارد ، برویم شراب بخوریم .
کیسه پول را برداشته هر دو بسوی میخانه پراه افتادند .
کلود فرلو با حالی دیگرگون بدنیاشان میرفت و در دل با خود میاندیشید : آیا این همان فیوس است که از هنگامی که با گرینگوار دیدار کرده ، يك لحظه آسوده‌اش نگذارده است .
آیا این همانست که ویرا پریشان حال نموده ؟

کشیش خیلی علاقمند بود که از این راز پرده بردارد و حقیقت را بداند . چون میدانست که پرده بر گرفتن از این راز کار مشکلی نیست و آن دو بدون هیچ گونه هراسی اسرار خود را بهم می‌گویند ، بدنیاشان میرفت . فیوس و ژان با صدای بلند دریا را می‌و مشوقه‌های خود سخن می‌گفتند ، ناگهان از پیچ کوچه‌ای صدای دایره‌ای به گوششان رسید ، همینکه فیوس آهنگ دایره را شنید رو بژان کرد و گفت : زودتر برویم .

— چرا ؟

— میترسم این کولی مرا ببیند :

— کدام کولی ؟

— همینکه بزی بهمراه دارد .

— اسم را را می‌گوئی ؟

— آری... این اسم عجیب و غریب همیشه فراموش می‌شود .

نمی‌خواهم در کوچه مرا ببیند !

— مگر با او آشنائی ؟

فبوس سردر گوش ژان گذارد و آهسته سخنی گفت و قاه
قاه خندید .

کشیش از دور متوجه شد .

ژان پرسید : راست می گوئی ؟

- بجان خودم سو کند .

- امشب ؟

- آری ... همین امشب .

- یعنی می آید ؟

- بدون تردید ... چرا نباید !

ژان ادامه داد : واقعاً افسر خوشبختی هستی .

کشیش که تمام این سخنان را شنیده بود ، ناگهان تعادل
خود را از دست داده و بدیوار تکیه کرد . سر تا پایش میلرزید
و دندانهایش از برخورد بهم صدا می کرد . لحظه ای ایستاد و
چون اندکی حالتش بهبودی یافت ، بدنبال آندو که موضوع
سخن را تغییر داده بودند و هر دو با آواز رسائی می خواندند ،
پراه افتاد .

چرا آنها و مشعلها در محوطه میخانه میدرخشید و عده زیادی از زن و مرد و دختر سرگرم باده گساری بودند ، صدای خنده و دشنامهای زشت و زننده آنان تا مسافت دوردستی میرفت . مردی که از کوچه می گذشتند ، بدون اعتنا با آنها قیل و قال و داد و عریبه بدنبال کار خود میرفتند . از میان گذرندگان فقط يك نفر در کوچه ایستاده بود و از جای خود تکان نمیخورد . و گاهگاهی از پشت شیشه درون پنجره را تماشا میکرد و از میان انبوه جمعیت چشماش نگران کسی بود و بسخنانش گوش میداد . زمانی از خشم پایش را بزمین میکوبید . سر را زیر لباسش پنهان کرده بود که هیچکس او را نشناسد . پس از لحظه ای در میخانه گشوده شد و دو نفر بیرون آمدند . او خود را بزیر پنجره کشانید و بسخنانشان گوش فرا داد . یکی از آن دو تن بدیگری گفت : ساعت هفت شده و موقع آمدنش است ! و دیگری که مست شده بود و تلو تلو راه میرفت و چرت و پرت میگفت ، ابدأ بحرفهای رفیقش متوجه نبود ، اولی گفت : دوست عزیز .. خیلی مستی ! . دومی جوابش داد : فیوس ، حکماء و دانشمندان معتقدند که صورت نیمرخ افلاطون شبیه بکیک بود ! . فیوس حالش عادی بود ، ولی زان پی در پی دشنام میداد . فیوس میگفت : آقای فیلسوف ، کم کم ساعت هفت است ، من باید سر ساعت پهلوی زنی باشم . زان در جوابش میگفت : سر بصرم نگذار ، میخوام سواره ها را بشمارم ! .

— عجب آدم بدمستی هستی ، آیا هنوز پول داری ؟ !

ولی ژان همچنان مست بود و درهم و برهم و نامربوط جوابش میداد .

فبوس باز ژان را مخاطب ساخته میگفت : عزیزم .. هوشیار باش ، من سر ساعت هفت در کوچه سن میشل و در خانه فالوردل باید دخترکی را ملاقات کنم ، باید کرایه اطاقش را نقداً بپردازم ، اونسیه معامله نمیکند ، عزیزم ژان .. اگر در کیسه کشیش هنوز پولی باقی است آن را بمن بده و کارم را راه بینداز ..
ژان سرگرم هدیهان گوئی خود بود .

فبوس که دلتنگ شده بود ، گفت : اگر بمن پول ندهی ، خودم آنرا از جیبیت برمیدارم .

ژان اکنون با صدای بلند میخواند و نمره میکشید .
فبوس که حوصله اش تمام شده بود ، لگدی بزانوی رفیق خود نواخت و او را در کف کوچه انداخت . خواست از او جدا شود ، اما دلش سوخت ، با پایش او را بکنار کوچه غلطانید .
ژان خوابش برده بود و از حال خود خبر نداشت .

مردی که آندورا تعقیب میکرد ، لحظه ای بالای سر ژان ایستاد و اندیشید و سپس بدنبال فبوس بکوچه ای پیچید ، فبوس همین که از یکی دو کوچه گذشت ناگهان متوجه شد که مرد سیاهپوشی دنبالش اوست . ایستاد ، سیاهپوش نیز از رفتن باز ماند ، فبوس براه رفتن خود ادامه داد و دید که سیاهپوش بدنبال میآید . بدون اینکه هراسی از خود نشان بدهد ، گفت : من دیناری پول ندارم و هیچکس با من کاری نخواهد داشت ، او افسر شجاع و دلیری بود و نمیترسید ، ولی شنیده بود که در نیمه های شب يك نفرزاهد عبوس کوچه ها را گردیده و عابرین را مسخره میکند . ترس و وحشتی سراپایش را گرفت ،

سیاهپوش همچنان بدتیالش می آمد و چشמהا را بوی دوخته بود
فیوس ایستاد و گفت : من هیچ چیز ندارم اگر میخواهی دزدی
بکنی کلیسا نزدیک است ، بیا با منجا برو !

ناگهان سیاهپوش دست خود را جلو آورده و بازوی
فیوس را گرفت و فشرد و گفت : سروان فیوس !

— عجیب ، چگونه اسم مرا میدانی ؟

سیاهپوش با صدای گرفته و خفهای که گوئی از درون
گوری برمیخاست ، گفت : نه تنها نامت را میدانم ، بلکه از
میعاد گاهت نیز باخبرم ، ساعت هفت باید کسی را ملاقات کنی ؟
آری .. پانزده دقیقه دیگر .

و ادامه داد : باید در کوچه سن میشل زنی را ملاقات کنم .
— میدانم !

سیاهپوش پرسید : اسمش چیست ؟

فیوس افزود : اسمرا لدا ! ..

بشنیدن این سخن ، بازوی افسر جوان را بسختی فشرد
و گفت : دروغ میگوئی فیوس !

افسر خشمگین خود را از چنگال سیاهپوش رها نید و
شمیر را از غلاف کشید و گفت : این کلمه هرگز بگوش من
نخورده است ، یقین دارم که دیگر نمیتوانی آنرا تکرار کنی !
سیاهپوش با خونسردی مجدداً تکرار کرد : تو دروغ
میگوئی !

فیوس که در منتهای خشم و غضب بود ، بسوی سیاهپوش
حمله کرد ، ولی او آرام ایستاده بود ناگهان بالحن غم انگیزی
گفت سروان ... میعاد گاه یادت نره !

بیکباره خشم افسر جوان فرو نشست .

سیاهپوش ادامه داد: سرکار سروان ، وقت فراوان است.
فردا ، پس فردا ، یکماه دیگر و حتی دو سال بعد از این برای
کشتن شما حاضرم ، فرصت را از کف نداده بسوی میعاد گاه
بروید .

قبوس همچون کسیکه منتظر فرصتی است ، شمیر را غلاف کرد
و گفت: فکر تان را پسندیدم ، هر چند شمیر کشی در راه دختران
زیبا اندام ، لذت دارد ، ولی من فعلاً از آن صرف نظر کرده و
آنها بموقع دیگری موکول میکنم .
- آری: فعلاً بطرف میعاد گاه بروید !

- چنین خواهم کرد ، برای مجادله و کشمکش همیشه
وقت خواهم داشت .

و پشت گوشش را خاراند و گفت : کیسه پولم را فراموش
کرده‌ام .. افسوس ، صاحب خانه گرایه اطاقش را نقداً نمیگیرد
و من هیچ پول همراه ندارم .
- بگیرید این پول !

ناگهان قبوس دست سرد کشیش را احساس کرد و دید که
با و پول میدهد. قبوس دست کشیش را با گرمی فشرد و گفت : واقعاً
تو چقدر خوبی ! و از پذیرفتن پول نحاشی نمود .

کشیش گفت : حاضری ثابت کنی که من اشتباه کرده‌ام
و این دختر همان است که نامش را اینجا بردی ؟

- آری .. يك اطاق در جوار اطاق خود برایت گرایه خواهم
کرد و از آنجا از روزنه در ، با چشم خود حقیقت بخنم را
بین !

- بسیار خوب ، برویم .
و هر دو برآم افشاندند و پس از چندی بکوچه سن مبیل

داخل شدند . فبوس هنگامیکه بدرب آن خانه رسید ، رو به
سیاهپوش کرد و گفت : من شما را اینجا گذارده و خود بدنبال
دختر خواهم رفت .

ومتعاقب آن چکش در را بشدت کوبید ، پس از لحظه‌ای
از پشت در صدا برخاست : کیه !

فبوس در حالیکه پی در پی فحش می‌داد ، در گشوده شد و
در روشنائی چراغ کثیفی ، چهره پیوزنی خمیده و زشت رو
نمایان گردید .

خانه فوق الماده درهم برهم و کثیف بود . دیوارها کاملاً
گلی و چوب‌های سقف اطاق سیاه و همه جا پوشیده و مملو از
تار عنکبوت بود ؛ در اطاق پائین ، کودک کثیفی در گرد و خاک
اطاق می‌لرید .

فبوس همچنان دشنام میداد و بدنبال اطاق خالی میگشت ،
هنگامیکه سکه طلا در دست پیرزن درخشید ، وی هردو را با طاق
فوقانی برد . کودک چشم از پول بر نمیداشت . پیرزن پول را در
ظرفی انداخت ، ولی هنوز از آنجا دور نشده بود که کودک
آهسته از میان گرد و خاک و خاکستر برخاسته خود را بطرف
پول رسانید و آن را برداشت و بجایش برگشتگی گذاشت .
هنگامیکه فبوس با طاق پائین رسید ، در پیچه کوچکی را
گشود ؛ از طرز رفتارش بخوبی پیدا بود که بوضعیت آنجا
آشناست و تمام بینوله و گوشه و کنارهای آن را میداند . همینکه
در پیچه را گشود ، سوراخی نمایان شد ، فبوس سیاهپوش اشاره‌ای
کرد و گفت : عزیزم ، بفرمائید اینجا .

سیاهپوش در حالیکه ساکت و آرام بنظر میرسید ، و
مطیع محض بود ، از پنجره بالا رفته و درون سوراخ پنهان
گفت . فبوس در را بست و خود در روشنائی چراغ پیره زن

صاحب خانه از پله‌ها سرازیر گشته بیرون رفت .

کلود فرلو کشیش کلیسای نوتردام که قیافه زاهد عبوس سیاه‌پوش را بخود گرفته بود ، مدتی در آنجا ماند . نمیتوانست تکان بخورد ، زیرا سقف دریچه و سوراخ کوتاه بود : بهر کجاست می‌آلید ، جز شك چیزى حس نمیکرد ، سرش همچون کوره پر از آتشی داغ و گداخته شده بود ، بازهم کورمال کورمال دست خود را بر زمین کشید . سرانجام پس از تلاش فراوان شبیه شکسته‌ای را از کف جایگاه خود پیدا کرده آن را بر پیشانی گذارد و اندکی سوزش و التهاب سر را با سردی شیشه تمکین داد .

هیچکس نمیدانست در آن لحظات بحران آمیز چه می‌اندیشد معلوم نبود کشیش با آن مقام و آن همه نفوذ و احترام برای چه شبانه در چنان خانه تنگین و بد نام کثیفی بسر میبرد و در باره اسمالدا و فیوس و برادر از راه در رفته و بیعاری چه می‌اندیشد . یکساعت در حال انتظار ماند ، این مدت باندازه يك قرن برایش سنگین و دردناك بود . ناگهان درب اطاق گشوده شد و متعاقب آن صدای پائی بگوش رسید و روشنائی چراغی نمایان گشت . از روزنه دریچه تمام اطاق پیدا بود . پیرزن صاحبخانه در حالیکه چراغ در دستش بود ، از جلو و فیوس و اسمالدا از عقب وارد اطاق شدند .

کلود فرلو همینکه چشمش بآن منظره‌ای که هرگز تصور دیدن آن را هم نمینمود ، افتاد ، سرش گیج رفت و پیش چشمانش سیاه شده و همه چیز را فراموش کرد و دیگر چشمش هیچ‌جا رانید . پس از چندی که بهوش آمد : فیوس و اسمالدا را نگریست که هر دو در جوار هم روی صندلی نشسته‌اند . در گوشه اطاق تخت‌خواب مندرسی نمایان بود و ماهتاب از پنجره اطاق نور خود را بدرون می‌فرستاد و شعاع کم‌رنگ و نقره فام ماه روی

بالش جلوه خاصی داشت .

اسمرالدا از خجالت سرخ شده بود و قلبش بشدت میزد .
سر را بزریر انداخته و سایه مژگان های بلندش بر چهره اش
جلوه خاصی می بخشید . بانوک انگشتانش روی زمین خط میکشید
و یارای اینکه بچهره فبوس نگاه کند ، نداشت . بهمان اندازه
که او خجالت میکشید و در اضطراب بود ، در عوض فبوس از
شادی در پوست نمی گنجید و عاشقانه در کنارش نشسته بود .
پاهای زیبا و هوس انگیز اسمرالدا در پناه بدن جلی
پنهان بود .

کلود فرلو در حالیکه خدون در شریانهایش میجوشید و
ضغیان میکرد ، چشم و گوشش متوجه آنان بود و بهمختی
سخنانشان را می شنید . او در شنیدن آن سخنان عاشقانه خیلی
دقیق بود و مشتاق .

اسمرالدا همچنان که چشمان خود را بزمین دوخته و خطر
میکشید ، گفت :

من کاربدی کردم آقای فبوس ، از من دلگیر نباش .
فبوس گفت : عزیزم چرا از تو دلگیر شوم ، مگر توجه
کرده ای ؟

— برای اینکه همراهت باینجا آمده ام !

— در این صورت باید از تو متنفر باشم .

— چرا ؟ !

— برای اینکه راضی شدی آن همه از تو التماس کنم .

— من دارم برخلاف نذری که دارم رفتار میکنم . اثر

این طلسم دیگر باطل خواهد شد ، افسوس که نخواهم توانست

پدر و مادرم را ببینم ، ولی چه اهمیت دارد من بعد از این پدر

و مادر احتیاجی ندارم .

باچشمان سیاه خود فیوس را نگریدست ، توی چشماتش
پر از اشک بود . اشک شادی و محبت ، اشک دوستداری .
همچنان ساکت ایستاده بود ، ناگهان قطره اشکی روی
گونه‌اش لغزید دختر آهسی کشید و گفت : من غیر از شما
هیچکس را نمیخواهم .

از سر تا پایش پاکی و پاکدامنی میبارید .
فیوس که از شادی روی پا بند نمی‌شد ، مغرورانه گفت :
عزیزم ، مرا دوست داری ؟

وسپس گستاخانه دست در آغوش کولی انداخت ، ولی او
می‌کوشید خود را از زیر دستهای نیرومند و سمنج افسر رها
سازد خیلی کوشید و سپس در حالیکه لحن سخنش عاجزانه و
التماس آمیز بود ، گفت : فیوس ، تو بزرگی ، ریبائی ، دلربائی
سالا هست که در خواب می بینم در خطر بوده‌ام و افسری مرا
نجات داده است . آری .. آری تو مرا نجات دادی ، پیش
از اینکه تو را ببینم می‌شناختمت فیوس زیبایم ، من اسم قشنگت
را دوست دارم ، بشمشیرت علاقه مندم ، بده آنرا ببینم !

فیوس لبخند زنان شمشیر را از غلاف بیرون آورده بدست
دختر داد و گفت : چه بچه خوبی هستی ، چقدر نازنینی تو...
دختر کولی شمشیر را گرفته و با کفجکاوی آنرا نگریدست
وسپس بر تنه آن بوسه‌ای زد و گفت : ای شمشیر دلیر ، من تو
را دوست دارم .

در این هنگام افسر جوان پشت گردن او را بوسید دختر
سر برداشت و فیوس را نگاه کرد . از شرم و حیا سرخ شده بود ،
پس از لحظه‌ای گفت : فیوس ، بگذار حرفم را بزنم . پاشورا
برو تا اندامت را ببینم و صدای مهمیزت را بشنوم . و ..
چه قشنگی .

افسر جوان برخاست و خنده کژان گفت: واقعاً بچه هستی ،
 اگر لباس عیدم را بپوشم چه میگوئی ؟
 فبوس در کنارش نشست و گفت : عزیزم گوش کن ..
 دختر کولی سختش را قطع نمود و گفت: نه گوش نمیکنم ، مگر
 اینکه بگوئی دوستت میدارم .
 افسر در برابرش بزانو افتاد و گفت : تو روح و جان منی
 هستی و زندگیم از وجود تو است ، غیر از تو هیچکس را ندارم
 و تا کتون یک نفر را هم دوست نداشته‌ام .
 برای فبوس تکرار کردن چنین کلماتی بسیار سهل و
 آسان بود .

دختر کولی از شنیدن کلام عاشقانه و شیرین و دلربای
 افسر ، سربا سمان بلند نمود و گفت حالا هنگامی است که می‌توان
 بادل آسوده و خیال راحت مرد ،
 در این هنگام کشیش از فرط عصیانیت خنجرى را که
 زیر لباسش پنهان کرده ، بیرون آورد و تیزیش را امتحان کرد .
 فبوس در جواب دختر کولی گفت فرشته نازنینم .. چرا
 از مردن حرف میزنی ، حالا موقع زندگانی و کامرانی است ،
 تو جوانی و یارو یآوری مانند من داری ، سی می‌لار ... ببخش
 عزیزم .. من باز هم اسم تو را فراموش کرده‌ام ، عجب اسم عجیبی
 من همیشه آنرا فراموش میکنم .
 - من خیال میکردم اسم قشنگ است ، حالا که چنین
 نیست ، اسم دیگری را برای خود انتخاب خواهم کرد که خوششان
 بیاید و فراموش نکنند .

غصه نخور من اسمت را حفظ می‌کنم ، يك دفعه که یاد
 گرفتم ، دیگر فراموش نخواهم کرد . من خیلی دوستت میدارم
 عزیزم ، الان يك نازنینی دارد در آتش حسرت می‌وزد .

- آن کیست ۱۹

- میخواهی چکنی ، بگو بدانم آیا دوستم میداری ؟
باز هم می‌پرسی ؟

قبوس ادامه داد : الهی از جوانیم خیر نبینم اگر وسائل
خوشبختی تو را فراهم سازم ، من خیلی دوستم میدارم ، روزها
تمام سر بازانم را از جلو پنجره‌ات خواهم گذرانید و جای خوب
و قشنگه و دیدنی پاریس را نشانت خواهم داد .
دختر کولی در اندیشه فرو رفته بود . قبوس آهسته کمر -
بندش را گشود دختر ناگهان نهیب زد :
- چه میکنی ؟

- چیزی نیست ، می‌خواهم بهت بگویم که وقتی با هم
ازدواج کردیم ، باید این لباس را از تن در آورده و لباسهای
زیبا بپوشی !

- کی ازدواج می‌کنیم ؟

قبوس دست گشود و دختر را در آغوش گرفت و پیراهنش
را باز کرد ، شانه‌های دلفریب دختر کولی ناگهان در برابر
دیدگان کلودفرلو نمایان گردید . دختر همچنان بدون مقاومت
ایستاده بود و از چشمانش نور درخشنده‌ای ساطع بود . در
این هنگام رو بقبوس کرد و گفت : دینت را بمن بیاموز !

قبوس خندیده گفت : دینم را ، دین برای چه می‌خواهی ؟
- برای اینکه بتوانیم با هم عروسی کنیم !

قبوس در حالیکه از چهره‌اش آثار ملال و تعجب خوانده
می‌شد ، گفت : دِه ... عروسی چه ؟

زننگه از رخسار اسمرالدا پریده سر را بزیر افکنده بود
و سرف نمی‌زد .

قبوس ادامه داد : این فکرها دیوانگی است ، عروسی

چه اهمیتی دارد ، آیا غیر از اینست که چند کلمه لاتین بایستی در دکان کشیش حرف زد ؟

عاشقانه خود را به اندام دختر میچسبانید ، از چشمانش شراره شهوت زیانده می کشید . حالت عجیبی داشت ، کلود فرلو تمام آن صحنه را از روزنه دریچه میدید و این عشق-بازی اثر مخصوصی در وی نموده بود ، او که سالها عمرش را در گوشه کلیسا گذرانده بود از دیدن اندام نیمه عریان آن دختر زیبا همچون آهن گداخته بنظر میرسید ، خونها در تمام شریانهایش تندتر می جوشید و همچون بیری گرفتار و محبوس که در مقابل خود شغالی را در حال خوردن آهوئی ببیند با خشم فراوانی از روزنه درنگاه می کرد .

قبوس پیراهن دختر کولی را از تنش بیرون آورد و پستانهای لیموئیش نمایان گردید بیچاره از شرم سرخ شده بود ، پیوسته می کوشید که با دست سینه و پستان خود را بپوشاند قبوس همین که چشمش بطلمی که بگردن اسمرا لدا آویزان بود افتاد ، بیهانه گرفتن آن جلوتر رفته گفت : این چه هست ؟

اسمرا لدا با وحشت گفت : دست نزن ، زیرا این نگهبان من است ... اگر این طلسم را محفوظ نگاهدارم ، پدر و مادر خود را خواهم یافت .

وسپس افزود : آقای سروان ، دست از من بردار ... مادر جانم ... پدر عزیزم کجا هستید ، بدادم برسید ... آقای قبوس ولم کن ، پیراهنم را بده !

قبوس عقب رفت و با آهنگ سردی گفت : خوب ... پس معلوم می شود دوستم نداری .

دختر ساده دل بدامنش آویخت ، چطور دوست ندارم ،

این چه حرفی است ، خوب هر چه دلت میخواهد بکن . من مال نوهستم ، حالا که تو را دارم طلسم بچه دردم می خورد ، مادر را برای چه میخواهم . اگر از عروسی خوش نمی آید ، بسیار خوب . متهم از آن متنفرم و انگهی مگر کی هستم که از تو توقع داشته باشم ، من يك كودك و لكرد و يك رقاصه بی پدر و مادرم و تو يك افسر محترم . فبوس ، مرا ببخش ، دیوانه بودم که از تو تقاضای عروسی کردم . اوه ، اگر تو دوست بداری ، من خوشبختترین زنان دنیا خواهم بود ، و در هنگام پیری حاضرم از معشوقه های زیبایت پذیرائی کنم ، عزیزم فبوس ، بمن رحم کن و بگذار افتخار همنشینی تو نصیبم گردد !

و خود را بگردن فبوس آویزان کرد . فبوس سر مست از جام شهوت و پیروزی لبهای سوزنده خود را بر پستانهای زیبا و سینه بلورین دختر نهاده او را غرق بوسه نمود ، دختر کولی می لرزید .

ناگهان بر فراز سر فبوس قیافه خشمگین و انتقامجویی را که دردستش خنجر برهنه ای میدرخشید ، دید ، لواز دیدن این چهره ترسناك آخرین نیروی خود را از دست داده و زبانش بند افتاد فبوس او را نمیدید . اسمرا الدا همچون کبوتری که بچنگال شاهینی گرفتار شده باشد ، همینکه شعاع فرود آمدن خنجر را در هوا دید ، ناله دردناکی از درون سینه بر آورد و نقش زمین شد . کشیش با مهارت و چیره دستی در بچه را از پاشنه بیرون آورده و داخل اطاق شده بود .

اسمرا الدا از هوش رفت . دیگر هیچ چیز نمیدید ، ولی در عالم بیهوشی ناگهان بوسه سوزانی را روی لبهای خود احساس

نمود. لبهایش میسوخت ، مثل اینکه آنرا با آهن گداخته داغ کرده بودند . هنگامیکه بهوش آمد و چشم گشود ، دید که گروهی از سربازان اطرافش را محاصره کرده و جسد خون آلود افسر را از اطاق بیرون میبرند ! پنجره های اطاق که بطرف رودخانه باز میشد گشوده بود ؛ از کشیش فقط ردپایش برجای مانده بود ، اسمرالدا از میان سخنان سربازان این جمله را شنید که میگفتند : جادوگری قیوس را خنجر زده است ! .

یکماه میگذشت که از اسمرا الدا خبری نبود ، گرینگوار و ساکنین محله معجزه همه درتشویش و بیم بر میبردند و نمی دانستند که آن دختر نازنین کجا رفته است . گرینگوار از غم فقدان جلی آرام و قرار نداشت . آشنایانش تنها خبری که از وی داشتند این بود که شبی بخانه نیامده و از آن پس دیگر هیچکس او را ندیده است ، کسانی که اسمرا الدا را با افسر جوان در کوچه سن میشل دیده بودند ، مشاهدات خود را می گفتند ، ولی گرینگوار بخاطر آشنائی که بپاکدامنی اسمرا الدا داشت ، هرگز سخن آنان را باور نمیکرد ، و چون از چگونگی داستان طلسم او واقف بود ، هیچ تردیدی راجع بعفت و پاکی وی بخود راه نمیداد .

گرینگوار از نخستین روزیکه جلی را گم کرده بود ، آرام نداشت دیگر ذوق ادبی را از دست داده و نمیتوانست بفکر کتابش باشد بواسطه اختراع چاپ در نظر داشت کنایرا که نوشته است بچاپ برساند ، ولی این حادثه غم انگیز او را از دل و دماغ انداخت .

روزیکه از جلو داد گستری می گذشت ، گروه انبوهی را دید که در آنجا ایستاده اند ، از جوانی شنید که میگفت : يك زن جادو گر یکنفر افر را کشته است و حالا می خواهند محاکمه اش بکنند برادرم جزو قضات است ، میخواستم بروم ازش پول بگیرم ، ولی کثرت جمعیت مانع است .

— کاش من پول داشتم و بشما میدادم ، افسوس که دستم

تهی است !

گرینگوار برادر این جوان را می شناخت . جوان بدنبال کار خود رفت و گرینگوار راه داد گستری را در پیش گرفته و بجمعیت پیوست ، با خود میاندیشید که محاکمات

جنائی بهترین وسیله سرگرمی و تفریح است ، زیرا انسان میتواند حماقت خنده آور قضات را تماشا کند . جمعیت مثل امواج رودخانه رویهم غلتیده و بیکدیگر تهنه میزدند و سکوت همه جا را فرا گرفته بود ، شاعر خود را بتالار رسانید و چون قدش بلند بود توانست همه را ببیند .

در تالار محکمه قضات و منشی ها بر جایگاه خود نشسته بودند از پنجره های تالار روشنائی خورشید بدرون می تابید و تاریکی محوطه سالن را دور میساخت گرینگوار از کنار دستش پرسید : چه خبر است ؟

— محاکمه میکنند . .

— محاکمه کی ، پس کو محکوم ؟

— آن زنرا که مأمورین در کنارش ایستاده اند ، بین .

وبا دست آن را نشان داد

گرینگوار مجدداً ادامه داد ، آن زن اسمش چیست ؟

— من تازه اینجا آمده ام . ولی گویا موضوع جادو هم

در میان باشد زیرا روحانیون نیز حضور دارند ؟

فیلسوف باخود اندیشید . حالا باید دید که این قضات

محترم چگونه گوشت آدم را میخورند . تماشائی است .

و بدنبال آن از دو نفر مردیکه در کنار دستش مشغول

صحبت بودند ، خواهش کرد که آرامتر حرف بزنند ، زیرا

میخواست اظهارات آنان را بشنود .

در این هنگام پیره زنی که لباس کهنه و مندرسی بتن

داشت و قدش خمیده بود بعنوان گواه چنین گفت : آقایان ، این

عین حقیقت است : من چهل سال است که در کوچه سن میشل

منزل دارم و پنج ربی می کنم . بمن می گفتند شبها دست از کار

بردار زیرا کار شیطان اعتبار ندارد و شیطان از نخ ربی خوشی

می آید و بملاوه ممکن است در این شبها زاهد عبوس سراغت
 بیاید ، اتفاقاً دیر وقت شب بود ، ناگهان در را زدند و متعاقب
 آن چندین فحش بگوشم خورد ، در را گشودم و دیدم يك افسر
 جوان با مردی سیاهپوش داخل شده اطاق می خواهند ، من
 بهترین اطاقهای خود را که در طبقه پائین قرار دارد ، بآنها
 واگذار کردم ، او يك سکه طلا در کفم گذارد و بزودی ناپدید
 شد ، پس از لحظه ای در حالیکه هنوز يك کلافه نخ نرشته بودم
 آمد ، ایندفعه دختر زیبایی همراهش بود ؛ صورتش مثل خورشید
 درخشندگی و تلؤ تلؤ داشت و بز قشنگی که نمیدانم رنگش سیاه
 بود یا سفید ، بدنالش می آمد ، من هنگامیکه بز را دیدم وحشت
 کردم زیرا هر وقت این حیوان را می بینم پیاد بجاده می افتم ؛
 چون پول گرفته بودم نتوانستم حرفی بزنم . ناگزیر آنان را
 بردم و خود برگشته مشغول رسیدن نخ شدم ، ولی تمام فکر
 و حواسم پهلوی آنها بود . طولی نکشید که صدای ناله ای برخاست
 و بدنبال آن چیزی بزمین خورد برخاستم و بسوی پنجره اطاق
 که باز شده بود دویدم . ناگهان دیدم هیکل سیاهی که بصورت
 کشیش بیرون آمده بود ، خود را برودخانه افکند و شناکنان
 بسوی شهر رفت ، همه جا خلوت بود و ماهتاب نور میپاشید...
 من وحشت کرده فریاد کشیدم ، دیری نگذشت که مامورین و
 شبگردان ، در حالیکه همگی سرمست بودند ، نمایان گشته مرا
 پیاد کتک گرفتند ، سپس باهم باطاق رفتیم .

چه دیدم ا .

افسر جوان و نازنینی در خون غلطیده و خنجری بگردنش
 آویخته بود ، دخترک خودش را بمردن زده و بزش متوحش
 بنظر میرسید . بیچاره من که باید لااقل پانزده روز رحمت شست
 و شوی خون های ریخته شده در کف اطاق را تحمل کنم ، جسد

خون آلود افسر را برداشته بردند ، و چون صبح شد ، رفتم که پول طلا را بردارم ، در جای آن برگ خشکی را دیدم ...
چند درد بیدرمانی !

پیره زن دیگر هیچ نگفت ، زمزمه نفرت باری برخاست ، یکی گفت : از آن همکل سیاه و آن بز پیداست که جادویی در کار بوده !

دیگری افزود: مخصوصاً آن پول طلا که برگ خشکی تبدیل شده است .

یکی دیگر گفت: آن زاهد عبوس با آن کیش هم دست شده اند که آن افسر را شکنجه بدهند .

گرینگوار حیران و بهت زده بنظر میرسید .
رئیس دادگاه با ابهت و وقاری از پیره زن پرسید: آیا دیگری مطلبی ندازی ؟

پیره زن گفت : عرضی ندارم ، غیر از اینکه بگویم چون خانه مرا در گزارش کثیف نوشته اند ، دستور بفرمائید این توهین را جبران کنند ، این موضوع اشتباه است . تمام خاندهای آن محله مثل خانه من است .

یکی از دادرسان از جای برخاست و گفت: آقایان دادرسان در نظر داشته باشید که خنجری هم از جانی بدست آمده است ، و آنگاه رو بجانب پیره زن برگردانید پرسید : آن پول طلا را که برگ خشک تبدیل یافته است ، بهمراه آورده ای ؟
- آری .. آنرا همراه آورده ام !

و برگ را نشان داد .
دادستان برگ را در دست گرفته و گفت : این برگ سفیدار است و دلیل بر جادو است .

رئیس دادگاه از پیره زن پرسید : کدامیک پول طلا را

بشما دادند ؟ پیره زن پس از لحظه‌ای فکر گفت : افسر .
 همه‌های در میان تماشاچیان افتاد . گرینگوار با خود
 اندیشید و گفت : - اینجا است که عقیده من سست می‌شود .
 سپس یکی از کارمندان دادگاه برخاست و گفت : آقایان ...
 افسر مقتول در بستر ماجری را نوشته است و میگوید : زاهد
 عبوس او را ملاقات و بدیدار دختر تشویق کرده است : او اظهار
 بی‌پولی نموده و زاهد بوی پول داده است و او همان پول را
 پیره زن داده !

از شنیدن این سخن شك و تردید از میان همگی رخت بر
 بست و گرینگوار خود را قانع دید .
 دادستان گفت : هر کسی بخواهد میتواند اظهارات فیوس
 را ببیند ، آقایان دفتر حاضر است .

همینکه نام فیوس در قضای ثلار پیچید ، دختر سر را
 جلو آورد ، گرینگوار اسمرا لدا را دید و شناخت . او رنگش
 پریده بود . موهای ژولیده و چشمانش قرورفته و لبهایش تیره
 رنگ بنظر میرسید ، مینالید و پیایی می‌گفت فبرس کجاست ! ..
 بمن رحم کنید ، آیا فیوس زنده است ؟

رئیس دادگاه که بنگاه آمده بود ، با خشونت گفت :
 ساکت شوای زن ، اینجا جای این حرفها نیست !

دستهای نحیف خود را بحرکت درآورد ، با حرکت دستهای
 زنجیرهایی که بان آویخته بود ، بصدادرآمدند : دختر بیچاره
 التماس می‌کرد : آقایان بمن رحم کنید آیا فیوس زنده است ؟
 دادستان در جوابش گفت : او در حال مرگ است ، چه
 اصراری است : حالا آسوده شدی ؟

دختر بدون این که حرفی بزند و آهی بکشد ، واشکی بریزد ،
 همچون مرده‌ای نفسی زمین گردید .

رئیس داد گاه روبسوی دژبانی که کلاه طلائی رنگی بر سر داشت و زنجیری به گردن آویخته و عصائی در دستش بود، کرد و گفت: گواه دوم را بیاورید.

بدنبال آن همه متوجه در شدند، طولی نکشید که بزمسید قشنگی با شاخهای طلائی رنگ در سالون داد گاه نمایان گشت و چون چشمش با سمرالدا افتاد، حسرت و خیز کنان خود را پاو رسانید و در انتظار دلجوئی و نوازش صاحب خویش خود را بزمین مالید، ولی اسمرالدا کوچکترین اعتنائی بحیوان نکرد او همچنان آرام و خاموش ایستاده بود.

هنگامی که چشمان گرینگوار بحیوان افتاد، رنگ از رخسارش پریده نفسش بتک تک افتاد. پیره زن همین که حیوان را دید، گفت: خودش است، این همان حیوان منحوس است، من هر دو شانرا خوب میشناسم.

دادستان گفت: اگر آقایان اجازه بدهند محاکمه را شروع کنیم.

منظورش محاکمه و بازجوئی از آن حیوان بود. آری، در روز گاران قدیم و در آفرمان، بازجوئی از حیوانات کار بسیار شگفت انگیزی نبود. بلکه جزء کارهای عادی بشمار میرفت. هنوز در صورت ریز محاسبات سال ۱۴۶۶ هزینه محاکمه یک ماده خوک و مخارج یازده روز حبسش با نضمام اجرت حفر زمین برای بن خاک سپردن جسد آن حیوان ثبت است.

دادستان افزود: بشیطانی که در جلد حیوان رفته است از اول اخطار میکنم که اگر ایجاد ترس و وحشت داد گاه را ننماید حکم دارش را صادر خواهم نمود. میگویم او را در آتش بسوزانند. عرق سردی بر پیشانی گرینگوار نشسته بود و خیلی نگران بنظر میرسید دادستان دایره را از روی میز برداشته جلو جلی

گرفته و گفت : حالا چه ساعتی است ؟

حمیان تیزهوش با سم خود هفت مرتبه بدایره نواخت .
تمام تماشاچیان در شگفت ماندند ، زیرا ساعت هفت بود ،
نفر و انزجار شدیدی همه را فرا گرفت ، گریه‌گوار که از
فرط دل‌تنگی حوصله‌اش تمام شده بود ، با صدای بلندی گفت :
بیچاره با پای خود بگورستان می‌رود .

از آنطرف تالار یکی از مأمورین سخنان را قلم کرد :
آدم ، ساکت باش !

دادستان سپس با همان دایره تاریخ روز و ماه و سال را
از جلی پرسید و او بعمدت معهود همانطور که در میدان گرو
بازی میکرد و تماشاچیان را بسوجد و نشاط می‌آورد سؤالهای
دادستان را پاسخ داد ، ولی بجای اینکه آن باریها احساسات
تشویق‌آمیز تماشاچیان را برانگیزاند حس تنفرشان را بیدار
ساخته بود و همگی او را شیطان میخواندند .

هنگامیکه دادستان کیسه کوچکی را که محتویات آن
چند تخته بود و رویش باحروف لاتین کلماتی نوشته بود ، روی
زمین خالی کرد جلی بلادرنگ جلودوپده آنرا جلو و عقب برد
و اسم فبوس را نوشت . دیدن این منظره برای مردم خیلی عجیب
بود . دیگر هیچ کس تردید نداشت که آن دختر نازنین و زیبا
جادوگر و همدست شیطان است .

دختر کولی مثل اینکه در عوالم دیگری بود ، زیرا توجهی
ببازیهای دلقرب جلی و تهدید قضات و دشنام مردم نداشت ،
بالاخره تکانهای شدید یکی از مأمورین و صدای گوشخراش
رئیس دادگاه او را بخود آورد . اسمرا لدا دیدگان خود را
متوجه رئیس دادگاه نمود و ناگهان صدائی شنید : ای دختر
کولی جادوگر که با شیطان همدست شده و افسر جوانی راخنجر

زده‌ای ، آیا بگناه خود اعتراف داری ؟
 - تمام اینها تهمت واقتراست ... عزیزم فیوس ، کجائی ؟
 - بازهم موضوع را کتمان می کنی ؟
 - من گناهی نکرده‌ام .
 - در برابر این همه دلیل چه می گوئی ؟
 - اینها همه کار آن کشیش است که همیشه مرا تعقیب می کند .

آری ... نمیدانم ، همان زاهد عبوس که با شما رابطه دارد ، دختر کولی نالید : آقایان بمن رحم کنید ... من دختر بیچاره‌ای بیش نیستم .
 آنگاه دادستان گفت : اکنون که او در پوشانیدن موضوع اصرار می‌ورزد پیشنهاد میکنم که محاکمه‌اش را دنبال کنیم .
 رئیس دادگاه گفت : موافقم .
 او دوباره از حال رفت و بزمین افتاد : ولی ما مسوومین با اشاره رئیس بسوی وی هجوم کرده و بدنبال دادستان کشان کشان او را از در بیرون بردند ، بیچاره اسمراالدا مینالید و جلی بدنبالش میرفت و میگريست !
 همین که بازجوئی پایان یافت یکی از قضات گفت : آقایان خیلی خسته شده‌اند خوبست شکنجه جادوگر را بوقت دیگری موکول کنیم .
 رئیس دادگاه گفت : در این موقع نباید قضات از فداکاری خودداری نمایند .

و یکی از کارمندان ادامه داد : چه دختر بد ذاتی . موقع شکنجه و عذابش هنگام نهار خوردن است :
 طولی نکشید که اسمراالدا را از پیچ و خم دالانهای تنگ و تاریک گذرانده و باطاق گردی وارد کردند ، درون اطاق کوره

پراز آتشی میگذاخت و همچون اژدهائی بنظر میرسید . در گوشه
و کنار آن تعداد زیادی آلات شکنجه و عذاب مانند کارد و میخ
و گیره دیده میشد . وسط اطاق سفره چرمینی قرار داشت و جلاد
با دو تن از شاگردانش با کمال بی پروائی روی آن نشسته و
پسرخ کردن تکه پاره‌های آهن مشغول بودند ، مأمورین اجراء
و کارمندان دادگاه و قضات و دادستان همه در اطاق گردآمده
و منشی دادگاه نیز نوشتن خود را مهیا مینمود .

بیچاره اسمرالدا که در تمام عمر چنین منظره وحشت‌انگیزی
را ندیده بود ، همچون بید میلرزید و توانائیش از دست رفته بود .
دادستان با صدای نرم و مهربانی گفت : دختر نازنین ..
آیا باز هم حقیقت موضوع را انکار میکنی ؟

اسمرالدا با صدای ضعیفی گفت : من گناهی ندارم !
دادستان افزود ، در اینصورت ناگزیریم یا زبان دیگری
سؤال کنیم ، و متعاقب آن جلاد را مخاطب قرار داده گفت : پاشو
در را ببند .

آنگاه رو به دختر نموده ادامه داد : دختر نازنین .. شما هم
بی زحمت بفرمائید روی این سفره چرمین .
جلاد گفت : اگر در را ببندم آتش خاموش میشود .
- خوب نمیخواهید ، در باز باشد :

اسمرالدا ایستاده بود . با اشاره دست دادستان دو تن
شاگردان جلاد او را گرفته و در میان سفره چرمین گذاردند . او
از ترس مغز استخوانش خشک شده بود و باندازه مار و عقرب
از آن آلات شکنجه میترسید .

دادستان پرسید : دکتر کجاست ؟
سپاهپوشی که دورتر از همه ایستاده بود ، از آن پائین
گفت : حاضر است .

سراپا اسمرالدا لرزید .
صدای دادستان مجدداً برخاست: برای سومین دفعه میپرسم
که آیا اتهام وارده را انکار میکنی !
دیگر نتوانست حتی يك كلمه حرف بزند ، ناگزیر باسر
اشاره ای نمود .
- حالا که انکار میکنی ، منم ناگزیر بایستی وظیفه خود
را انجام دهم !

جلاد پرسید: آقای دادستان ، از کجا شروع کنیم !
دادستان همچون شاعری که بدنبال یافتن قافیه می گردد ،
لحظه ای اندیشید و سپس گفت : اول از قید شروع کنیم ؟
دختر کولی مثل يك آدم مطرود از همه جا ، سر را روی
سینه اش انداخت و هیچ نگفت . گوئی جان در بدنش نبود .
جلاد و شاگردانش از میان تکه های آهن ، بدنبال قید
میگشتند . از صدای بهم خوردن پاره های آهن ، بند دل اسمرالدا
پاره شد ، لرزید و متعاقب آن آهسته و آرام بدون اینکه کسی
بشنود ، زیر لب زمزمه کرد :

- قیوس عزیزم ..
و در خاموشی غم انگیزی که دل هر آدمی را غیر از قطرات
ریش میکرد فرو رفت . جلاد پاهای ظریف و زیبای اسمرالدا
را لخت کرد .

و .. چه پاهای نازنینی .. مردم پاریس صد بار بر آن
پاهای سفید و مرمرین نگریسته و آفرین خوانده بودند !
جلاد از دیدن پاهای زیبای دختر ، متأثر گردید و گفت :
واقعاً که حیف است !

همینکه اسمرالدا متوجه گردید که میخواهند پایش را در
میان قید بگذارند ، از وحشت خون در تمام رگهایش بازماند

و بی اختیار فریاد جانسوزی از دل آورد ؛ رحم کنید ، پام را
از قید بیرون آورید ؛

میخواست خود را پای دادستان افکنده و از او استمداد
جوید ، ولی پایش در قید بود و از رفتن بازمانده بی حس و حرکت
در جای خود افتاد. سپس با اشاره دادستان تسمه ها را محکم
بسته و دختر کولی را روی سفره گذاردند. آنگاه دادستان باز
هم سخنان خود را تکرار کرد: آیا موضوع را کتمان میکنی؟
- عالیجناب رحم کنید ، من گناهی ندارم ؛

- در مقابل مدارك و دلائل موجود ، چه میگوئی ؟
- نمیدانم !

بفرمان دادستان دسته قید بحرکت افتاد و آهسته دوسر
آن بهم نزدیک گشت . در نخستین حرکت دسته قید ، فریاد
جگر خراشی که برای آن در صیغ زبانی نمیتوان واژه ای یافت
از دل اسمرالدا بیرون آمد ، دادستان بجلاد اشاره ای نموده و
از دختر پرسید آیا اعتراف می کنی ؟

او که هرگز چنین شکنجه ای را در عمر ندیده بود و
حتی تصور آنرا هم نمی توانست بکند ، او که در تمام عمر آزاد
زیسته بود ، از برخورد با نخستین ضربات درد و شکنجه چار
خالی نموده و خود را باخت و فریاد کشید :

- اعتراف می کنم ، اعتراف می کنم - پام را رها کنید.
دادستان گفت : انسانیت مرا وادار می کنده که اگر بگناه
خود اعتراف نمائید شما را بمرگ محکوم سازم ؛
- امیدوارم اینطور باشد .

مانند جسد بیجان افتاد و از حال رفت .
جلاد شانه هایش را گرفته و تکان داد ، بگذار این تسمه ها
را باز کنم . تو چقدر کم طاقتی ؟

دادستان درحالی که بمنشی دادگاہ اشاره کرد که اظهارات
متهم را بنویسد ، رو با سمرالد ادا نمود و گفت : آیا اعتراف میکنی
که با همدستی اجانبین بجادوگری اشتغال داری ؟
— آری !

— اقرار میکنی که شیطنانی بصورت بز بزمن آمده و توبا
او همدستی ؟
— بلی !

دادستان تکرار کرد ، آیا خنجر زدن بقبوس را با کمک
شیطنانی که بصورت زاهد عبوسی جلوه گری نموده است ، اعتراف
میکنی ؟

دختر بیچاره و بیگناه چشمان سیاه و افسونگرش را بصورت
دادستان متوجه نموده و از روی ترس و اجبار تکرار کرد : آری !
دادستان سپس رو بمنشی دادگاہ کرد و گفت : اعتراف
محکومه را بنویس :

و آنگاه دستور داد که پاهایش را از قید باز کرده و او را
دوباره بدادگاہ بازگردانند . هنگامی که پاهای سمرالد را از
لای قید بیرون آوردند ، یکی از روحانیان گفت : آسیب چندانی
ندیده است ، خوب شد که بموقع اعتراف کردی و از این پس
خواهی توانست دوباره برقصی ..

دیگری گفت چه خوشبختی سهل الحصولی .. حقیقت خیلی
زود آشکار گشت ، درحالیکه محکوم انصاف خواهد داد که با
او در نهایت مهربانی رفتار نموده ایم :

همینکه سمرالد ادا لنکه لنکان داخل تالار گردید ، همگی
تماشاچیان خوشحال شدند و خوشحالی و سرورشان بیشباعت
به کانیکه درانتظار شروع نمایش دقیقه شماری می کنند نبود.
گذشته از تماشاچیان ، همگی دادرسان دادگاہ ازاینکه زودتر

کارشان پایان یافته و بناهار خواهند رسید ، شادمان بودند .
جلی نیز خوشحال و سرخوش بنظر میرسید ، دلش میخواست
با جست و خیز شیفت آئین خود برای ساحیش بیاویزد ، ولی
اورا محکم پیایه‌سندلی بسته بودند و نمی‌توانست با آرزوی خویش
فائل گردد . نور کمربند و قرمز فانوسها در فضای اطاق منعکس
شده و قیافه قضات را خنده‌آور و منحوس میساخت .

دادستان بر جایگاه خود قرار گرفت و گفت : آقایان منتم
بگناه خود اعتراف نمود .

بدنبال آن رئیس دادگاه از جای خود برخاست و گفت :
دختر کولی . بهر زگی و خیانت و حيله‌بازی خود وقتل سروان
فبوس اعتراف میکنی ؟

اسمرالها در حالیکه اشک میریخت و گریه میکرد ، گفت :
بهر گناهی که دلتان بخواهد اعتراف می‌کنم . خواعی دارم
بگوئید زودتر بدارم بزنند !

رئیس دادگاه رو بدادستان کرد و گفت : منتم برای شنیدن
ادعای نامہ حاضر است .

دادستان بلا درنگه دفتری از جیب خود بیرون آورد پس
از چندین سرقه ادعای نامہ ایرا که بزبان لاتین نوشته شده بود ،
قرائت نمود . در ضمن خواندن آن پی در پی سر و دست را
می‌جنبانید و ایماء و اشاره می‌کرد و راجع بقتل سروان فبوس
داد سخن میداد . از شدت حرکت و تقلائی که داشت عرق از
پیشانیش فرو می‌چکید ، ناگهان سر را از روی دفتر برداشته
و با زبان فرانسه تکلم نمود و گفت : آقایان . . . دخالت شیطان
در اینکار خیلی روشن و آشکار است ، ببینید . اکنون خودش
اینجا هست و با کمال گستاخی و بی‌پروائی دارد ما را مسخره
می‌کند .

و با اشاره انگشت جلی را که روی دو پایش نشسته بود و حرکات دادستان را تقلید می کرد ، بهمگی نشان داد . حیوان شانه های خود را بالا افکنده و ریشش را می جنبانید و گاهگاهی نیز دستها را از زمین بلند کرده و بسوی آسمان دراز می نمود . جلی از اینکار منظوری نداشت و نمی خواست از کسی تقلیدی بکند او عادتش این بود همیشه در میدان گرو با اینحرکات شیرین و دلپسند مردم را سرگرم می ساخت .

حرکات تقلید آمیز جلی هیئت دادگاه را در اندیشه راسخ تر کرد و بیدار نگ داشت و پای حیوان را بستند و دادستان دوباره رشته سخن را بدست گرفته و نطق خود را تا پایان ادامه داد ، و چون سخنش با آخر رسید ، بر جای خود نشست و همچون کسی که از زیر رگبار باران بجایگاه سر پوشیده و مطمئنی پناهنده شده باشد نفس آرامی کشید .

و متعاقب آن گرینگوار هم نفس راحتی از دل برآورد و گفت : خدا را شکر که از سر زبان لاتین آسوده شدیم . سپس وکیل مدافع از جایگاه برخاست .

کارمندان دادگاه و دادرسان همگی گرسنه بودند ، می خواستند بروند هنگامیکه قیافه وکیل مدافع در جلوی شان نمایان گردید غرولند آغاز کردند ، رئیس دادگاه رو برکیل نموده گفت : مختصر کنید .

وکیل مدافع جواب داد : اکنون که موکلام بگناه خود اعتراف نموده است ، من دیگر عرضی ندارم ، فقط تقاضا میکنم که قانون دساليك را درباره اش عمل کنید اجازه بدهید دوپست پول طلا بپردازد .

— این قانون لغو شده و بلااثر است .

— ملفی نشده !

یکی از کارمندان داد گاه گفت: دیگر جای بحث و گفتگو نیست، وقت خیمه تنگه است، رأی بگیریم ...

قرارداد هر کس با الفاء آن قانون معتقد است کلاهش را از سر بردارد، طلوی نکشید که همگی کلاهشان را از سر برداشتند. اسمراالدا با نگاههای پریشان و مأیوس لا ینقطع یک نقطه را تماشا می کرد و گوئی هیچکس را در مقابل خود نمیدید. پس از اینکه منشی داد گاه کارش انجام یافت، کاغذ بلند بالائی را بدست دادستان داد و بدنبال آن با صدای گوش خراش و ترس آوری گفت: ای دختر کولی ... از این پس هر گاه خاطر همایون شاهنشاه تعلق بگیرد. بهنگام ظهر تو را با پای برهنه و در حالی که ریسمان بگردنت آویخته است بکلبای نوتر دام خواهند برد، ناگزیری بخاطر گناهان خویش شمعی را بوزن نیم من روشن کرده و از آنجا برای رفتن برفراز دار از برج عذاب بالا بروی. بزت را نیز مانند خودت بدار خواهند آویخت. ایست کیفر جادوگریست.

اسمراالدا اصلاً سخنان منشی داد گاه را نمی شنید. او در اندیشه دور و دراز و رؤیای آمیز خود غرق بود، ناگهان دودست نیرومند را بر روی شانه های خود احساس نموده و تا خواست بخود آید او را کشان کشان بیرون بردند.

جایگاه اسمراالدا در قسمت زیرین ساختمان داد گستری تعیین شده بود، او را در چنین جائی زندانی نموده و از نعمت آزادی محروم ساختند، درباره اش فوق العاده بی انصافی کردند، در حالی که میتوان گفت برای خورد کردن چنین موجود بیدست و پا وضعیفی اینهمه شکنجه و عذاب لازم نبود.

برای او که در هوای آزاد همواره با شادی میرقصید و لبخند میزد چنان جائی سزاوار نبود و نمی توانست با سانی تحمل

کند . در زمین نمناك زندان روی گاه نشسته بود و در کنارش
 گوزه آب و قرص نانی جلب توجه می کرد سنگینی زنجیرهایی
 که بدست و پایش بسته بودند ، طاقش را طاق نموده و از ترس
 سنگینی خورد کننده زنجیرها کوچکترین حرکتی بخود نمیداد .
 خیالات و اندیشه های گذشته : فبوس ، خورشید ، هوای
 آزاد ، کوچه های پاریس ، پیره زن ، خنجر ، خون ، شکنجه ،
 خنده های استهزاء آمیز مردم و چوبه دار پشت سرهم مثل صفوف
 منظم سربازان از برابر دید گانش می گذشتند گاهگاهی از تصور
 آن اندیشه ها و خیالات شادمان می گشت و زمانی دیگر همچون
 کسی که خواب وحشتناك و پریشانی دیده است در اندوه بی پایانی
 فرو میرفت و بگذشته خود می اندیشید .

از درون محنت کده خویش جز صدای قطرات آبی که به
 فاصلهای معین از سقف فرو می چکید زگشوده شدن دری کسه
 روزانه نانش را میدادند صدای دیگری بگوشش نمیرسید .
 رابطه اش بکلی از مردم بریده شده بود و همیشه در عالم رؤیای
 بسر میبرد . گاهگاهی در جایگاه تاریك و نمناك خود چیز سرد
 و چندی آوری روی دست و پایش حس مینمود و از ترس می لرزید
 و تا معز استخوانش صدا می کرد .

چهار آنجا ماند؟

خودش هم نمیدانست که چقدر وقت است در آنجا زندانش
 نموده اند ، فقط آخرین حکم داد گاه را که برایش خوانده
 بودند کمی بخاطر داشت همینقدر فهمید که بامداد یکروز چون
 خواست برخیزد سنگینی زنجیرهایی را بر پای خود احساس کرد .
 از آن زمان تا کنون هر چه فکر می کند : می بیند هنوز
 هم زندانی است . و هنوز هم روی گاه نشسته و حتی چراغی هم
 که در اطرافش نور پاشد وجود ندارد .

اطاقی که اسمرالدا در آن زندانی بود پنجره نداشت و
نمیشد تفاوت شب و روز را فهمید ، دخمه او همیشه تاریک بود
و وحشت انگیز .

پس از مدت ها بالاخره يك روز و شاید هم يك شب ، صدای
پایی را بالای سر خود شنید و متعاقب آن نور قرمز رنگی از شکاف
در نمایان گشت و پس از لحظه ای صدای باز شدن قفل در بگوش
رسید ، در باز شد و دوش در حالی که بدست یکی از آنان
چراغی بود از آستانه در داخل شدند ، اسمرالدا که سال ها چشمتی
بتاریکی زندان عادت کرده بود و نمی توانست روشنائی را ببیند ،
چشمان خود را برهم نهاده و سپس آرام آرام آنرا باز کرد ،
ناگهان مرد سیاه پوشی که سرو صورتش را در پارچه های سیاهی
مخفی کرده بود در مقابل خود یافت . اسمرالدا و سیاه پوش
هر دو خاموش ایستاده و یکدیگر مینگریستند چراغ نور میپراکند
و قطرات آب از بلندی فرو میریخت .

زندانی سکوت را شکست و گفت : کیستی ؟

- کشیش !

سرتاپای اسمرالدا از شنیدن این کلمه و آن آهنگ ترس-
آوری که از دهان سیاه پوش بیرون آمده بود لرزید .

سیاه پوش ادامه داد : آماده ای ؟

- برای چه ؟

- برای مرگه !

- آری ... خیلی آرزو مندم ، کی بآن خواهم رسید ؟

- فردا !

آواز شنیدن خبر مرگ خود شادمان و مسرور شده بود ،
ولی هنگامیکه نام فردا را شنید نگران و اندوهگین گشته سر را
بزیر افکند و گفت : تا فردا خیلی وقت است ، می خواستند امروز

را تعیین کنند . برایشان چه زحمتی داشت ؟ کشیش پس از لحظه‌ای
درنگ پرسید : خیلی غصه میخوری ؟

— اینجا خیلی سرد است ، من یخ کرده‌ام !

از شدت سرما بخود می‌پیچید .

— هیچ چیز نداری ، نه چراغی نه آتشی نه لباسی ...

واقعاً بتو خیلی سخت میگذرد .

دختر آه سوزناکی از دل کشید و گفت : خیلی سخت است ،

ای-خدای من ، همه از نعمت روشنایی بهره‌مندند غیر از من ...
نصیب من فقط تاریکی است !

— علت زندانیت را میدانی ؟

— میدانستم ، ولی فراموش کرده‌ام ... !

و گریه را شروع کرد ، سپس گفت : آقا من میخواهم

از اینجا برون بیایم ، میترسم ، اینجا سرد است ، حشرات
کثیفی دارد که از سرودستم بالا میروند ، نه ... من نمیخواهم .
اینجا باشم .

— برخیز و همراه من بیا .

سپس بازوان اسمرا الدا را گرفت ، با وجودیکه بدن دخترک

خیلی سرد بود ، ولی هنگامیکه اودست کشیش را روی بدن خود

احساس نمود بی‌اختیار لرزید و گفت : این دست مثل بدن مرده

سرد است ، شما کیستید ؟

سیاهپوش نقابی را که بصورت زده بود کنار زد ، اسمرا الدا

ناگهان در مقابل خود قیافه منحوس و مشثوم کشیش را نگریست ،

آری ... این همان کشیشی بود که از مدت‌ها پیش همچون سایه

متحرك و مانند شیطان دنیا اش می‌آمد و سرانجام فبوس نازنینش

را از پا در آورده و خنجر زده بود . بزودی خاطرات فراموش

شده گذشته بپادش آمد و علت اتهام آدم‌کشی و کشیدن بسار

زندان را دریافت ، در حالیکه سر برانو گذارده بود ، ناله‌ای
جانور آزدل خونین بر آورد و گفت : این همان کشیش است ؟
کشیش همچون شاهبازی که از فراز آسمان گنجشکی را
دنبال نموده و آن را در چنگال خود اسیر کرده است . بنظر می‌رسید .
اسمرالدا پس از لحظه‌ای مجدداً افزود : حالا دیگر از
جانم چه می‌خواهی ؟

— تا باین اندازه ازمن بی‌زاری ؟

دخترک جوابی نداد .

کشیش مجدداً پرسید : ازمن متنفری ؟

اسمرالدا نیشخندی زد و گفت . آری . از تو متنفرم ،
بیزارم ... مدتهاست که تهدید و پریشانم کرده و هنوز هم دست
بردار نیست . عجب جلادی که مقتول را مسخره میکند !
ای خدای من ، کاش این کشیش هرگز وجود نداشت تا
من میتوانستم آزاد و خوشبخت باشم ... او مرا بزندان افکنده
و فیوس عزیزم را کشته است !
گریه مجالش نمیداد .

دنباله سخنش را گرفت ، مگر من نسبت به تو بدی کرده‌ام
که می‌خواهی نابودم کنی ... ازمن چه می‌خواهی ؟
— من عاشق تو هستم !

دخترک از شنیدن این سخن مات و مبهوت مانده بود ،
دیگر گریه نمی‌کرد . از چهره‌اش خنده استهزا آمیزی خوانده
میشد . کشیش پپای اسمرالدا افتاده بود و با دیدگان شرربار
و مشتاق او را مینگریست .

اسمرالدا با صدای لرزانی گفت : وه ... عجب عشقی !
کشیش گفت : عشق دیوانه !

هر دو بچشمان یکدیگر خیره شدند . اسمرالدا بهتش

زده بود و کشیش مانند دیوانگان بنظر میرسید . پس از لحظه‌ای کشیش گفت: می‌خواهم آن چیزی را که تاکنون از خودم پنهان کرده‌ام ، بتو بگویم و این رازی را که حتی در تاریکی شبانگاه و آنوقت که همگی خفته‌اند و خدا نیز دیده نمی‌شود نتوانستم از وجدانم پیرسم با تو در میان نهم ، ای دختر زیبا ... من پیش از اینکه تو را بینم آدم خوشبختی بودم .

اسمرالدا با صدای ناتوان و ضعیف خود گفت: و من نیز ... کشیش افزود: سختم را قطع نکن ... بگذار بگویم . و ادامه داد: آری ... در آن روزها آدم پاکدل و

خوشبختی بودم و به جز علم و دانش و تقوی و پرهیزکاری بهیچ کس و بهیچ چیز علاقه نداشتم ، کارم مطالعه بود و تمام روحانیون درباره پاکدامنی و عفت و شرافت ، از من مشورت میکردند و من بهمگی آنان پند و موعظه میدادم ، ولی هر چه بمن بلوغ نزدیکتر میشدم ، احساسات و عواطفم بیدارتر می‌گشت ، بطوری که در این اواخر هر گاه هیکل زنی را میدیدم تمام احساساتم برانگیخته میشد ، در صورتیکه تا آنروز من تصور میکردم که با رضایت و زهد توانستم قدرت جوانی و تمایلات شهوانی و جسمی خود را خفه سازم .

مدتی با دعا و روزه و ریاضت و توبه و مطالعه برخواهش- های نفس انگام زدم ، جلوی تمایلات ناروا را گرفتم ، این تنها وسیله‌ای بود که میتوانست پیوند مرا با کلیسا استوار سازد و از سقوط و فسادم جلوگیری کند . کتاب را گشوده و با مطالعه آن خواهشها و تمنیات درونی را نابود می‌ساختم ، و هر گاه قیافه زنی در برابر من نمایان می‌گشت ، با خونسردی می‌گذشتم ، در این مبارزه شدیدی که بین من و تمایلات سرکش و شیطانی وجود داشت ، همواره پیروز بودم . ولی در پایان شکست خوردم

و نتوانستم پیروز شوم !.. گناه من نیست ، این دیگر گناه خداست
که آدم را با شیطان هم روز آفریده است . گوش فرا دار ... یکروز ...
آهی کشید و دنباله سخنش را گرفت : یکروز ، در حالی
که مشغول مطالعه کتابی بودم ناگهان صدای نواختن دایره ای
را شنیدم ، برخاسته و از پنجره خلوتگاه خود به میدان گرو که
در برابر پنجره ام قرار داشت نگرستم .

آه ... چه دیدم ... امان ، يك دختر خوشگل سیاه چشم
که موهای سیاه رنگش در پرتو اشعه طلایی رنگ خورشید
میدرخشید و زیبایی خاصی داشت در آنجا میرقصید ، تماشائی
بود . اگر عیسی مسیح وجود داشت و او را میدید ، مسلماً بر مریم
ترجیحش داده و مادری خویش بر میگزیث . همگی تماشاچیان
خیره خیره نگاهش می کردند . افسوس ، ای دختر زیبا ، این
تو بودی ، تو بودی که مرا شیفته و بیقرار خود ساختی دلم در گروزلفان
سیاه و چشمان قشنگت گیر افتاد . فریفته توشدم .

لحظه ای ساکت مانده سپس گفت : بلاد رنگ کوشیدم که
خود را از آن پرتگاه هواناك رها سازم ، ولی نشد ، علاقه تو
در دام جای گرفته بود ، ایندفعه دیگر روحم در کشاکش با
جسم ، ناتوان و زبون و مغلوب گردید و تمام تلاشم بدر رفت .
در کنارت بزی ایستاده بود و خیره خیره نگاهم میکرد
و لبخند میزد ، از نیشخندهای آن حیوان دریافتم که شیطان برایم
دامی گسترده و می خواهد گمراهم سازد !.

آنگاه بصورت اسمراالدا نظر افکند و گفت : و هنوز هم
در این عقیده باقی و پا برجایم !.

با تمام این احوال نمی توانستم از آن رقص هوس انگیز
و دلفریب چشم بهوشم ، سیر نمیشدم ، دلم میخواست باز هم برقصی ،
هنگامیکه آوای ملکوتی و دلربایت را شنیدم دلم میخواست

فرار کنم ولی سست شده بودم و قدرت راه رفتن نداشتم ، مثل اینکه مرا زمین گیر کرده بودند .

اما بزودی از خواندن بازمانده میدان را پشت سر گذارده رفتم ، شاید هم دلت برایم سوخت .

هنگامیکه دیگر از تو اثری نبود ، من مدهوش و پیریشان بر جای افتادم و پس از آن صدای ناقوس مسرا بخود آورد ، خواستم برخیزم و فرار کنم ، ولی افسوس . . . از من چیزی کاشته شده بود که نمیتوانستم برخیزم و همچنین نیروئی بمن افزوده شده بود که نمیتوانستم بگریزم .

آری . . از آن زمان ، دیگر من دل و دین را از دست دادم ، تنها تو در خاطرم بودی و بس ، کتاب و مطالعه و ریاضت و صومعه را ترك کردم ، زیرا دیگر علم و دانش برایم نتیجه ای نداشت و همچون درخت بی ثمری بود ، هر وقت کتابی گشوده و میخوانستم آنرا مطالعه کنم ، صورت زیبای تو را در برابر دیدگان خویش میدیدم ، همه جا ، در محراب و خلوتگاه و سر نمازتود در برابرم بودی . برای شناسائی تو بدنالت آمدم .

وای . . برای دومین دفعه که تو را دیدم بیهوش شدم و عقل خود را از دست دادم ، دیوانه و سرگردان شدم . دیگر نمیخواستم يك لحظه از تو دور باشم ، نمیتوانستم کجا بروم و چگونه تو را بچنگ آورم ، میدیدم ریسمانی بیالهای شکسته ام بسته شده و سر دیگر آن بیای شیطانی است ، و او مرا بدنالت خود میکشاند . در کوچه و بازار بدنالت ولو و آواره بودم و در پایان روز چون به حجره باز میگشتم ، میدیدم عشق و علاقه ام هزاران بار از اول بیشتر شده است . میدانستم که تو يك دختر کولبی و جادوگری هستی . میخواستم تو را بدادگاه کشیده و خود را از دستت خلاص کنم ، دستور دادم که دیگر نگذارند ، در میدان گرو معرکه بگیري ،

بدینوسیله پیش خود تصور میکردم که خواهم توانست فراموش کنم ، ولی تو بدستورم اعتنا ننموده و بازهم در میدان ظاهرشدی ، سرانجام شی میخواستم تو را بر بایم ، ما دونفر بودیم ، تمام کارها آماده شده بود ، ولی ناگهان آن افسر بدبخت و تیره روز آمد و تو را از جنگمان نجات داد . دیگر هیچ راه چاره‌ای برایمان نمانده بود . برای زندانی کردنش متوسل به دادگاه گردیدم . میخواستم خود بدینوسیله در زندان به دیدارت آیم و هر دو جوارهم باشیم . نقشه‌ای کشیده و به کار آغاز کردم . بقدرت و نفوذ خود میبایدم و معتقدم که هر وقت دلم خواست تو را از زندان آزاد میسازم . باخود میگفتم هرگاه اراده کنم ، جلو جریان محاکمه را خواهم گرفت ولی افسوس .. دست تقدیر از من نیرومندتر بود !.. چنان دردامی که گسترده یودم ، افتادی که دیگر امیدی برهائی نیست .

گوش کن ، باقیش را برایت بگویم ، دیگر خیلی پایان سرگشت و مطلب نمانده است . یکروز دیدم جوانی شفته و بیقرار نام تو را بر زبان میراند ، می‌خندید و از چشمانش شراره های شهوت و عشق ساطع میشد .

آه .. وای بر من .. بدنبالش براف افتاده و همان کاری را که تو بهتر از من میدانی درباره اش انجام دادم .

کشیش لب از سخن فرو بست و دیگر هیچ نگفت ، دخترک که خاموش ایستاده بود ، جز يك جمله کوتاه هیچ سخنی بر لب نراند ، فقط او گفت فبوس عزیزم ! .. کشیش از روی غضب بازوانش را گرفت و گفت : این اسم را بر زبان نیاور ! این همان نامی است که هر دومان را بدبخت و سیه روز کرد .

گرچه تو در عذاب و شکنجه و ظلمت بسر میری و از شدت

سرما بر خود میلرزی ولی باز هم بعشق وعلاقه آن جوان خود
خواه امیدواری، در نهانخانه دلت هنوز نوری از امید وجود دارد.
ولی من !

دیگر هیچگونه امیدی ندارم و روح و جانم هر دو در ظلمت
و تاریکی است .

هیچ میدانی که به هنگام محاکمات در آنجا بودم و چقدر
رنج بردم ؟

هنگامیکه جلاد پاهای زیبایت را برهنه نمود، آنقدر زجر
کشیدم که نمیتوان شرح داد ، لعنت بر من که از اول این شکنجه
و عذابها پیش بینی نکردم . وقتی که آن پای نازنین و عریان را
دیدم آرزو کردم کاش می توانستم بر آن بوسه زده و سپس بمیرم .
جلاد در خیم پایت را در قید فشرد و من در زیر لباس خنجر را
روی قلبم گذاردم و سینه ام را شکافتم اگر دومین ناله تو بر میخواست
خنجر را تا دسته در قلبم فرو می کردم ، بین . . جای خنجر
هنوز روی سینه ام پیداست ! .

لباس را از روی سینه اش کنار زد ، و نشان داد ، زخمهایی
مانند چنگال پلنگ در سینه اش نمایان بود . اسمرا لدا همینکه
آنجا را دید لرزید ، کشیش گفت : بمن رحم کن تو خود را بدبخت
میخوانی ، ولی هنوز معنی بدبختی را نمی دانی . بدبختی اینست
که کشیش پای بند عشق دختری شده و آن دختر از او بیزار باشد .
این است که عاشق همه چیز خود را ، جوانی ، شرافت و ایمان
را تسلیم سازد و از معشوق حتی يك تبسم هم نبیند . افسوس که
معشوق بجای کثیف روحانی عاشق توجه ندارد و دلش گرفتار
ظاهر آراسته و زیبای جوان شهوت رانی است . بدبختی این است
که انسان معشوقه اش را روی سفره چرمین شکنجه ببیند و برای
رهائیش نتواند قدمی بردارد ، اینست بدبختی ! . .

دخترک نازنین، دیگر بس است، بیش از این در آتش سوزانم
مگذار، بحال اندوهبار من بیاندیش و اندکی نوازشم کن.
سر بسنگ پلکان گذارده و اسمرا لدا را نگاه میکرد،
گاهگاهی سرش را بسنگ میزد. دیری نپائید که کشیش در همان
جایگاه نمناک از حال رفت و بی حس افتاد.

اسمرا لدا مجدداً تکرار کرد: قبوس عزیز!
کشیش چشمان خود را گشود و کسان، کسان خود را بدختر
رسانیده ملتسانه گفت: عزیزم مرا از خود مران، ترا دوست
دارم عاشق توام، این جمله را بر زبان نیاور زیرا دلم ریش ریش
می شود، بمن رحم کن، مرا مرانجان، می خواهم ترا ببینم،
دیدار روی تو برایم بسی فرح بخش و نشاط آوراست. دختر عزیز،
این عشق آتشین را خاموش نکن؛ بگذار هر دو در جوار هم باشیم،
از اینجا فرار کرده بجایای دور، بجایایی که زمین غرق در
گل و سنبل و هوای عطر آگین است خواهیم رفت. دور از اغیار
همچون دو پروانه با کباخته و دو روح بی آرایش زندگانی خواهیم
نمود. خواهی دید که آنوقت دنیا بکام ماست و در تمام عالم
از همه خوشبخت تریم.

اسمرا لدا نیشخندی زد، و گفت: پدر روحانی. دستهایت
را ببین، هنوز بخون قبوس رنگین است.

کشیش متوجشانه دستهایش را نگریست و سپس با مهربانی و
آرامی گفت: هر چه دلت میخواهد بگو، دشنام بده، مسخره ام
بکن. ولی دیگر جای درنگ نیست، برخیز برویم زیرا فردا
تورا پدار خواهند آویخت هم اکنون در میدان گرو چوبه دار را
پیا کرده اند. شتاب کن، آه، نمیدانی چقدر تورا دوست میدادم.
اگر دوستم نداری لااقل از چوبه دار بگریز دختر جان، رحم کن؛
خیلی وحشت زده و پریشان بود، ناگهان دست اسمرا لدا

را گرفت و کشید؟ اسمرا الداخیره خیره برویش نظر افکند و گفت:
فبوس عزیزم کجاست؟

کشیش دستش را رها کرد و گفت تو رحم نداری؟

دخترک باز هم پرسید فبوسم چه شد؟

— مرد! —

اسمرا الدا با آهنگ سرد و جانکدازی افزود مرد، پس

چگونه راجع بزندگی با من حرف میزنی؟

کشیش در اندیشه خود بود و گوئی سخن اسمرا الدا را

نمیشنید زیرا ادامه میداد آری... ممکن است تاکنون مرده باشد،

زیرا خنجر تا اعماق سینه اش فرو رفته و بقلیش آسیب رسانیده است.

ناگهان اسمرا الدا همچون پلنگ تیر خورده و خشمگینی

از جای پرید و کشیش را از پلکان بزیر افکند و گفت: برو ای

دیو زشتکار. برو ای آدمکش، بگذار آسوده بمیرم تا آثار دو

خون بیگناه و ناحق بر پشایت بماند، دست از من بردار،

برو ملعون!

کشیش پایش را که بلباسش پیچیده شده بود، بر حمت

بیرون آورد و برخاست و چراغ را برداشت و بیرون رفت پس از

لحظه ای مجدداً سر را بدرون آورده و باقیافه و حشمتناکی که بخود

گرفته بود، آهی کشید و گفت فبوس مرد!

دخترک از حال رفت و بزمین افتاد.

کنش کوچک و ظریف کودک برای مادر نشاط انگیز است. بویژه اگر آن کفش تازه و پرنقش و نگار باشد. هنگامی که مادر آن کفش تازه دلفریب و زیبا را می بیند، گویی کودک خود را دیده است زیرا کفش را بوسیده و با آن حرف میزند. مادر وقتی که آن کفش ظریف کودکانه و کوچک را مینگرد، میگوید آیا پائی باین کوچکی وجود دارد؟

دستهای نازنین و چشمهای سیاه و درخشانده او را همیشه بخاطر میآورد بهنگام زمستان چنین بنظرش میآید که او از سندی بالارفته و میخواهد بینخاری دست بزند. دل مادر در اضطراب و تشویش است و چون تابستان فرامیرسد، تصور میکند که او در باغ مشغول کنندن و خاک بازی است و با اینکه بادیدگان قشنگ خود در آن گوشه باغ سگه و اسب را تماشا میکند. گاهی نیز میاندیشد که الان کودکش دارد با باغبان حرف میزند، و چه بسا او را بصدا نیز در آورده است.

آری هنگامیکه مادر بکفش کوچک فرزند خود نگاه میکند مزاران از اینگونه مناظر در برابر دیدگانش مجسم میگردد دل مهربانش همچون یک تکهموم که در برابر آتش قرار گرفته باشد بزودی آب میشود. تجسم چنین مناظر زیبا و حالات نشاط آور در زمانی است که کودک سرخوش و شادان بزندگی ادامه میدهد، ولی اگر مادری کودک خود را از دست داده باشد چنان کفشی جز مایه رنج و اندوه و شکنجه چیز دیگری نیست دیگر خاطرات خوش و نشاط انگیز را در دل زنده نمیکند. دیگر آن کفش مثل شیطان درون سینه را میکاود و قلب را جریحه دار میسازد.

آنروز، روز آخر بهار بود و خورشید تازه سر از گریبان

افق بیرون آورده و در آسمان نیلگون میدرخشید زنی که در
 دخمه قصر رولاند متکف بود ، ناگهان صدای هیاهویی را از
 میدان گرو شنید برای اینکه آن صدا حواشی را مختل ن سازد ،
 گیسوان خود را در گوش فروبرد و بازم پس از پانزده سال
 چشمان خویش را بان کفش کوچک دوخت پانزده سال بود که
 این کفش را همچون جان شیرین دوست میداشت و آنرا میپرستید ،
 او در این مدت خدا میداند که از دیدن آن کفش چقدر
 گریسته و چه اشکهای سوزانی ریخته است خدا میداند که چقدر
 سر را بدیوار کوبیده و چه کفرها و ناسزاهائی که گفته است .

مثل اینکه آنروز . از تمام روزهای دیگر غمگین تر بنظر
 میرسید صدای گریه و ناله اش از بیرون شنیده شد و باناله حزن آور
 و رسانی میگفت : ای دختر عزیزم ، ای فرزند دیگر ترا نخواهم
 دید ، گوئی همین دیروز بود که در آغوشم بودی . کجائی ؟

ای خدای من .. تو که میخواستی فرزندم را باین زودی
 بگیری چرا او را بمن دادی . مگر نمیدانی که کودک وصله دل
 مادر است و مادری که فرزندش بمیرد ، دل او نیز خواهد مرد ؟
 کاش آنروز از خانه بیرون نمیآمدم ، کاش مرده بودم . ای بیچاره
 من ؛ . ای خدای بزرگ .. ندیدی چطور او را در بنل میفشردم ،
 میبوسیدم ، مگر ندیدی که چه زیبا و نمکین میخندید و چطور
 مشتاقانه پستانم را می مکید نه ، ندیدی . اگر دیده بودی و دولت
 سوخته بود او را از من نمیکرفتی ، آیا من سیه کار و تیره روز
 لایق يك نگاه ترحم آمیز نبودم . افسوس .. افسوس ..

کفش کودک اینجاست ، پس کو پایش ؟
 دختر جان .. دختر جان کجائی .. روز گارت چگونه است ؟
 خدا جان ، دختر مرا بده ، او را برگردان ، پانزده سال
 است دعا میکنم و چندانکه سجده کرده ام زانو ام پینه بسته است ،

آیا پانزده سال دعا و سجده و سوگواری کافی نیست . ای خدای
من . برای یک روز ، یک ساعت و یک دقیقه هم که شده دخترم را
بعن برسان ، آنگاه برای همیشه مرا در آتش دوزخ بسوزان .
اگر دامن کبریائیت را میافتم آنرا گرفته و تا دخترم
را نمیدادی رهایت نمیکردم .

خدا جان ، چطور این کفش کوچک و نازنین را می بینی و
رحم نمیکنی ، آیا سزاوار است که برای پانزده سال مادری را
بفراق فرزند مهتلا سازی ؟

ای مریم مقدس ... تو را به عیسی سوگند میدهم . کو
فرزندم ؟

آه ... دخترم را بردند و گشتند و خوردند .
ای مریم .. رحم کن ، رحم کن نمیخواهم دخترم در بهشت
باشد او را بخودم بدهید .

خدایا .. کودکم را بده و گرنه سرم را بسنگ کوبیده و مغز
خود را پریشان میکنم . ای خدا . اگر فرزندم را ندهی کفر خواهم
گفت ، خدایا چندانکه در فراق فرزند خویش بسر و سینه زده ام ،
اندام مجروح و ناتوان شده است غذایم را بگیر و دخترم را بازده .
بگذار او همچنان خورشید وجودم را گرم کند . آری ، من گنه
کار و تیره روزم . وصال و دیدار دخترم دین و ایمان بر باد رفته ام
و باز خواهد گردانید . تا او بود ، من از عشق و محبتش زنی
عقیق و پاکدامن بودم چقدر خوب بود هر گاه لبخند می زد ،
من خدا را میدیدم .

ای مریم مهربان بگذار یکبار دیگر دخترم را ببینم و این
کفش را بپایش بکنم ، آنگاه حاضرم بمیرم !
اکنون از آن زمان پانزده سال میگذرد . او دیگر بزرگ
شده است ، افسوس که اورفت و دیگر حتی در بهشت هم او را نخواهم

دید ، زیرا من گناهکارم و بیهشت نخواهم رفت !
ناگهان خود را روی کفش انداخته زار زار گریست و
همچون نخستین روز فقدان فرزندش ، ناله کرد .
آری ... مرگ فرزند برای مادر همیشه جانگداز و تازه
است . دل داغدار مادر هیچگاه شاد و خندان نیست .
پیرزن ناگهان صدای بچه‌ای را شنید او برخلاف همیشه
که از شنیدن صدای کودکان بگوشه دخمه میرفت و خود را پنهان
مینمود که خاطرات غم‌انگیز گذشته‌اش تجدید نشود ، این دفعه
برخلاف همیشه از جای خود برخاست و صدای کودکان گوش
فرا داد یکی از بچه‌ها می‌گفت : امروز آن کولی را بدار
خواهند کشید .

پیرزن از شنیدن صدای کودکان ، همچون عنکبوتی که
مگسی را شکار میکند ، بی‌ای پنجره آمد و میدان گرو را نگرید .
آنجا در میدان گرو جلادانی را که از نردبان بالا رفته دستانهای
دار را آویزان میکردند تماشا نموده بچه‌ها همگی رفته بودند
و پیرزن چشمان خود را باین طرف می‌دوخت ، شاید کسی را
یافته و از او سوئالی بکند . سرانجام در کنار دیوار دخمه کشیشی
را که ایستاده و بخواندن دعا مشغول بود و کنجکاوانه چوبه
دار را مینگریست مشاهده نمود ، از کلود فرلو کشیش کلیسای
نتردام و آن زاهد را شناخت ، پیرزن از دیدن کشیش سکوت
را شکسته پرسید : امروز چه کسی را دار میزنند ؟
کشیش سخنی نگفت .

او مجدداً پرسید : چه کسی را بدار میزنند ؟
... نمیدانم .

... بچه‌ها میگفتند يك کولی را میخواهند بدار بکشند .
... گمان میکنم . شاید اینطور باشد .

زن تارك دنيا، همچون گفتاری که نعره بکشد ، خندید .
کلودفرلو نگاهی باو کرد و گفت : خواهر ... معلوم
میشود از کولپها متنفری .

— اینها بچه دزد و آدم خورند، چگونه ازشان بیزار نباشم،
پانزده سال است که کولپها دخترم را برده و خورده اند ، اینها
پاره جگرم را ، دل مرا بلعیده اند. من دیگر دل ندارم ، مگر
نمیدانی ؟

حالتی خشمگین و آفسرده داشت . باز لب بسخن گشود: يك
دختر کولی را میشناسم و از او خیلی بیزارم نفرینش کرده ام
اگر بستگان این کولی لفتی فرزندم را ندزدیده بودند او اکنون
پانزده ساله و بسن همین دختر بود . من هر وقت این دخترك
کولی را میبینم ، حالم دگرگون شده و خون در رگهایم جوش میزند .
کشیش همچون گورکنی که از اعماق زمین سخن میگوید
گفت : خواهر جان ... بگذار بتو مرده بدهم که همین دختر
را می خواهند بدار بکشند !

زن تارك دنيا که از شنیدن این خبر در پوست نمی گنجید ،
آهسته و آرام براه افتاد و گفت : نگفتم سرانجام برقرار دار
خواهی رفت ... از مرده مسرت بخشی و نشاط آورت ممنونم
ای کشیش !

سپس با گامهای سنگینی بدرون دخمه رفت و بچیان درنده
گرسنگی کشیده ای که اکنون شکاری را صید نموده است شهادت
داشت .

دادستان یهوده تصور میکرد که فبوس مرده است. گویا او اصلاً اطلاع نداشت و فقط با استناد گواهی پزشك مردن فبوس را حتمی میدانست ، و شاید هم از روی شوخی و دلچسپی چنین دادخواستی را بر علیه اسمراالدا تنظیم کرده بود . فبوس نمرده بود . کسانی مانند فبوس که پوست کلفتی دارند و جان سختند باین آسانی نمی میرند ، گرچه کلودفرلو نیز در زندان خبر مرگ فبوس را با اسمراالدا گفت ، ولی او روی حدسیات و امیدواری کاملی که پیش خود تصور می کرد، چنین خبری را با اسمراالدا داد و انگهی تا کنون کدام عاشق مژده سلامتی رقیب خود را بمعشوق گفته است . شاید هر کس دیگری بجای کشیش بود ، همین خبر را میداد .

آری .. برخلاف پیش بینی و نوشته دکتر ، فبوس نجات یافته و از چنگال مرگ گریخت . نخستین روزی که دادستان برای پرسش بعضی سئوالات بر بالین فبوس رفت، او فوق العاده نگران و غمگین بود ، پس از چندی یکروز با ممداد که او از بستر خواب برخاست ، مشاهده کرد که حالش خیلی از روزهای پیش بهتر است . فبوس همینکه آثار بهبودی را در خود نمایان دید ، همین طالی را در عرض دارو و حق الارحمه دکتر تحویل داد و بخانه رفت . دادستان که دیگر تحقیقات خود را کامل میدانست و از طرفی بر علیه اسمراالدا مدارك مورد لزوم تهیه کرده و حکم اعدامش را صادر نموده بود ، دیگر بسراغ فبوس نیامده و حتی از وی نیز خبری نگرفت .

فبوس نیز ، هنگامیکه از خانه پزشك بیرون آمد، یکسر

بچند فرسنگی پاریس رفت و بدوستانش ملحق شد . او برای اینکه
 انگشت نمای مردم شهر نباشد ، پاریس را ترك گفت . او
 همواره پایان محاکمه میاندیشید ، در همان خانه دكتر جربان
 محاکمه اسمرا الدار را شنیده بود . هر چه پایان آن حادثه غم انگیز
 و جربان محاکمه فكر میکرد ، چیزی بخاطرش نمیرسید ، او همچون
 اغلب سربازان و نظامیان ساده بود و مو هووم پرست سحر و
 جادو پابند بود و میترسید سرانجام نیز اسمرا الدا او را سیه روز و
 بدبخت نماید . تصور میکرد خواری و پریشانی هر آن او را تهقیب
 میکند . بگفته لافوتین : همچون رو باهی که از مرغی فریب خورده
 است ، شرمسار و خجالت زده بود و میترسید مبادا نامش بزبانها
 افتاده و او را بمحاکمه دعوت کنند .

در آن زمان روز و شبی نبود که بیگناهی بجرم جادو گری
 بر فراز چوبه دار نرقصد . در هر محله ای یک نفر جلاد انجام وظیفه
 میکرد و چشم و گوش مردم از آدم کشی و بدار آویختن پر شده بود .
 از محاکمه اسمرا الدا دو ماه میگذشت . فیوس دیگر از
 ماندن در آن دهکده كوچك دلننگ شده بود و بهوای دیدار
 نامزدش و آن جهیزیه پر بها راه شهر را پیش گرفت . به شهر
 آمد و بدون اینکه توجهی بجمعیت انبوهی که در میدان گرو
 ایستاده بودند ، بکندیکسره در جلو پلکان ساختمان خانه ماریان
 از اسب پیاده شده و دهانه آنرا بحلقه در بست و از پاهای بالا رفت .
 ماریان با وجودیکه کینه فیوس را در دل داشت و نام اسمرا الدا
 هنوز در گوشش طنین انداز بود و نام نویسی جلی را بخاطر داشت ،
 بمحض دیدن نامزد خویش صورتش قرمز گشت و از او پذیرائی
 گرمی نمود ، فیوس که مدت دو ماه بود صورت زیبائی را
 ندیده بود از دیدن اندام جذاب و صورت قشنگ ماریان احساساتش
 برانگیخته گشت و بزودی هر دو کینه های دیرین را فراموش کرده

سرگرم عشق‌بازی و گفتگو شدند . مادر ماریان ، مشتاقانه و
باشعفر اوانی بصحبت آنان گوش داده بود ماریان گفت : ای بیوفای
سنگدل .. در این دوماه کجا بودی و چه میکردی ؟

.. بخدا تو در زیبایی سرآمد همه‌ای ، حتی کشیشان نیز
بی‌قرار تواند ! .

ماریان خندید و گفت : زیباییم را ول کن . جوابم را بده .
بگو این دوماه چه میکردی ؟ !

فیوس که فوق‌العاده بزحمت افتاده بود ، گفت : درخارج
شهر مأموریت داشتم .

.. چرا از من احوال‌پرسی نکردی ؟

.. در چهارفرسنگی پاریس بودم ! ..

.. اینکه راه دوری نیست میخواستی لااقل یکبار دیدنم بیایی .

فیوس درحالی‌که خود را باخته بود ، بالکنت زبان گفت :

دختر عموی عزیز ، خدمت ... ناخوش بودم ، ماریان با اضطراب و
پریشانی پرسید :

ناخوش بودی ؟ .

.. آری .. مجروح بودم ! .

.. چرا مجروح شدی ، چطور شد ؟ !

.. جراحت چندان مهم نبود ، خیلی جزئی است ، بایک نفر

نزاعم شد و زخمی برداشتم .. برای شما اهمیتی ندارد و چندان
مهم نیست .

ماریان چشمان اشک‌آلود خود را بسوی آسمان انداخت و گفت :

.. چه میگوئی ، چطور برای من اهمیتی ندارد ، مهمل

میبافی ، چرا نزاع‌تان شد ، برای چه ، من میخواهم بدانم ،
جریان را بگو !

— بین من و یکنفر افسر که با هم کدورتی داشتیم ، ملاقاتی دست داد . او در میان سخنانش پر خاش نمود ! هر دو شمیر کشیده گلاویز شدیم ، من مختصر جراحتمی برداشتم . . بحمد الله قضیه بخیر گذشت .

فیوس پشت سر هم دروغ میگفت و از جنگ آزمائی و دلیری خویش داد سخن میداد ، زیرا میدانست که زنها از نیرومندی و زور آزمائی مرد خیلی خوششان میآید . ماریان که بادیدگان تحسین آمیز فیوس را مینگریست ، گفت :

— خدا را شکر که بهتر شدی ، خوب بگو بدام دعوائتان برای چه بود ! . .

فیوس از این پرسش باز بزرحمت افتاد بسا وجود یکه در دروغگوئی و پشت هم اندازی بدطولائی داشت ، ولی کم حافظه بود ، پس از لحظه ای درنگ و بالکنک زبان گفت : دختر عموی عزیز . معلوم است در اینگونه دعواها سخن از اسب بمیان میآمد . . آنوقت . . در هر صورت چیز مهمی نبود .

و برای اینکه رشته سخن را بجای دیگر بکشاند ، گفت : در میدان چه خبر است ؟ !

یسوی پنجره آمد و میدان گرو را فکریست .

آنگاه ادامه داد : عزیزم ، بین چقد رشلوغ است .

ماریان جلو آمد و گفت : گویا جادوگری را گرفته و میخواهند او را به کلیسا برده توبه اش بدهند و سپس بدارش بکشند . فیوس که اصلاً بفکر اسمرالدا و داستان دوماه پیش نبود ، از ماریان پرسید : اسم جادوگر چیست ؟

— نمیدانم .

— چه کرده است ؟

ماریان شانه‌هایش را بالا انداخت و مجدداً تکرار کرد:
نمی‌دانم .

مادر ماریان در میان سخنانشان دوید و گفت : این روزها
آنقدر جادوگر بدار می‌آورند که نمیشود شمرد ، مگر میتوان
نام همگی آنان را بیاد داشت ؟

و خود پهای پنجره آمد و همینکه چشمش بمیدان افتاد ، گفت :
راست میگوئی فبوس ، عجب ازدحامی است ، حتی روی بامها نیز
آدم ایستاده و میدان را تماشا میکنند ، فقط من يك دفعه ، آنهم
در جوانیم چنین ازدحامی را دیده‌ام . آن موقع شارل پنجم می-
خواست بشهر بیاید ، آه ... چه دوران خوشی بود و عجب مردمان
نیکوئی بودند آنها ! ... این سخنان برای شما کهنه و بی‌ارزش
است ، ولی برای من این سخنان تازگی خاصی دارد ، زیرا
خاطرات جوانی و روزهای گذشته را در برابرم نمایان می‌سازد .
فبوس و ماریان بدون توجه به سخنان مادر سرگرم معاشقه
بودند ، فبوس پشت سر ماریان ایستاده و بپوشه‌های دل‌فریب و شانه
و گردن سفید معشوقه‌اش نگاه کرد و با خود گفت : مگر میشود از
چنین زیبارویی چشم پوشید ؟ !

پس از لحظه‌ای ، فبوس ناگهان صدای آرامی را پشت گوش
خود شنید ، این ماریان بود که میگفت : فبوس عزیزم ، هیچ
میدانی که سه‌ماه دیگر عروسی خواهیم کرد ... سوگند می‌خورم
که جز من هیچ‌زنی را دوست نداشته‌ای !

فبوس بدون درنگ گفت : عزیزم ، روحم ، چطور ممکن
است غیر از تو دیگری را دوست داشته باشم ؟ !

مادر ماریان بدنبال کاری از اطاق بیرون رفته بود ، در
این هنگام از منظر فبوس اندیشه‌ای گذشت و هیچ مانعی نمیدید
که خود را برای انجام آن آماده سازد . احساسات و شهوات

او برانگیخته شده بود . ماریان را نامزد خود میدانست و یقین داشت که بزودی در اختیار اوست . چه مانعی داشت که از خرمن خویش خوشه‌ای برچیند او که چشم طمع بگاود و گوسفند کسی ندوخته بود ! .

خون در درگهای قیوس میجوشید و چشمانش درخشندگی و جذابیت دیگری داشت . ماریان که چگونگی را دریافته بود ، باتشویش و نگرانی به اطراف اطاق نظر افکند و در حالیکه کاملاً وحشت‌زده بود گفت : چقدر هوا گرم است ! .

... آری ... نور خورشید بدرون می‌تابد و این علت گرماست ، بهتر است درها را بسته پرده‌ها را بکشیم .

ماریان متوحشانه گفت : نه ... نه ، من قلم گرفته‌ام است می‌خواهم هوای آزاد استنشاق کنم ! .

و همچون آهویی که خطر را نزدیک دیده‌است ، خود را بتالاری که رو بروی میدان گرو قرار داشت رسانید ، از آنجا میدان گرو بخوبی دیده میشد . سراسر میدان پراز آدم بود و چندین صف سرباز که نیزه‌هایی در دست داشتند در اطراف میدان پاس می دادند .

قیوس وقتی خود را تنها دید ، ازدل و دماغ افتاد و در غم و اندوه فرو رفت .

میدان و در و پنجره پشت بامها پراز آدم بود . یکی از تماشاچیان ناگهان فریاد کرد : کجاست ، چرا او را بدار نمی‌آورید ؟ دیگری در جوابش گفت : دارند تو ی کلیسا توبه‌اش میدهند ، اگر عجله‌داری ، خودت برو بالا تا مردم تماشا کنند ! .

یک نفر در گوشه‌ای ایستاده و می‌پرسید : آیا راست است که برای اعتراف بر گناه خود تا کنون هیچ کشیشی را نپذیرفته‌است ! .

دیگری میگفت : آری .. حتماً راست است .

— در اینصورت عجب کافر بی دینی است ! .

ماریان که از روی تالار میدان را مینگریست ، آهی کشید و گفت ای بیچاره محکوم ...

او افکار غم انگیزی داشت ، ولی فیوس تمام حواسش منوجه ماریان بود و او را در آغوش گرفته بود ماریان باعجز و ناله گفت : عزیزم ، دست بردار ، اگر مادرم بیاید و ما را ببیند ، خوب نیست ؛ در این هنگام ظهر شده بود و صدای ضربات زنگها بگوش میرسید هنوز ضربه دوازده تمام نشده بود که فریادی از جمعیت برخاست : آمد .. آمد ! .

از کوچه میدان عرابه ای که بوسیله اسبی کشیده می شد و گروهی سرباز اطراف آنرا احاطه نموده بودند ، نمایان گردید . عده ای از سربازان پیشاپیش عرابه حرکت کرده و مردم و تماشاچی را با ضرب شلاق از آن حوالی میراندند . چندین نفر از کارمندان شهر بانی و دادگستری و همچنین دادستان براسبهای خود سوار بوده و در چپ و راست عرابه حرکت میکردند . درون ارابه دختر ك زیبایی که دستهایش را از پشت بسته بودند ، دیده میشد ، گیوان پر پشت و انبوه سیاهش در اطراف صورتش ریخته و جلب توجه میکرد .

فیوس همینکه آن منظره را دید ، رو بسوی ماریان کرد و گفت : عزیزم ، بهتر نیست باطابق بر گردیم و از اینهمه جار و جنجال و هیاهو آسوده شویم ؟

ماریان که کنجکاوانه میدان را مینگریست ، گفت : همینجا میمانیم ! .

دختر ك را باطنابهای کلفتی به ارابه بسته بودند و بگردش

کیسه کوچکی آویزان بود ، جلی آن حیوان سفید و تشنگ را
پیش پای صاحبش روی آرابه طناب پیچ کرده بودند. دختر زیبا
همواره با دندان جلو لباسش را میکشید که سینه و پستانش دیده
نشود . دمام روی پای خود را می پوشانید و حتی در دم آخر
و او پسین عمر ، نیز پابند پا کداملنی و نجات خود بود و نمیخواست
دامن پاکش بکوچکترین لکه بد نامی آلوده گردد .

هنگامیکه ماریان دختر را شناخت ، رو بفبوس نموده و
گفت : پسر عموی عزیزم . ببین ، این همان کولی است ، همان
است که بزغالهای همراهش بود .

رنک از چهره فبوس پریده بود و در حالیکه ظاهراً آرابه
را تماشا میکرد ، خود را بگمراهی رد و بالکنت زبان گفت :
کدام کولی ؟

... چطور باین زودی او را فراموش کردی .

... من منظور شمارا نمی فهمم .

فبوس که فوق العاده نگران و اندیشناک بنظر میرسید ،
تصمیم گرفت از آنجا بیرون برود ، ولی ماریان از رفتن تردید
آمیز و دستپاچگی فبوس بلا درنگ به سوء ظن شدیدی گرفتار
گردد ، بویژه اینکه آن دختر را رقیب خود میدانست و شنیده
بود که در واقعه این دختر جادوگر ، پای افسری نیز در میان
بوده است . ماریان ناگهان فبوس را مخاطب قرار داد و پرسید :
شمارا چه می شود ، مثل این که از دیدن این زن نگران هستید .
... بهیچوجه چنین نیست : شما اشتباه میفرمائید .

فبوس خواست برود . ماریان محکم و تحکم آمیز فرمان
داد : لازم نیست بروید ، همین جا باید بمانید تا من پایان کار
را ببینم .

افسر جوان خود را تسلیم نمود و بر جای ایستاد و تنها امیدواریش این بود که دخترک چشم از روی تخته ارا به بلند نمیکرد و او را نمی‌نگریست . قبوس بخوبی میدانست که صاحب این گیسوان سیاه و چشمان فریبنده و فتنه‌انگیز ، بغیر از اسمرا الدا هیچکس نیست . قبوس او را بخوبی شناخت .

بیچاره اسمرا الدا گونه‌هایش فرو رفته و لاغر شده بود و چشم‌هایش درشت‌تر جلوه می‌کرد و مانند جسم بی‌روحی از حرکت ارا به تکان می‌خورد و در گوشه چشمانش یک قطره اشک دیده می‌شد .

ارابه سقف تماشاچیان را می‌شکافت و جلو می‌رفت . صدای همهمه و فریاد همچون برخورد امواج دریا بر شنهای ساحل بگوش میرسید . تمام تماشاچیان و حتی آنانی که فوق الماده سنگدل و بیرحم بودند ، از دیدن قیافه محجوب و ترحم آمیز آن دختر زیبا متأثر گردیدند .

طولی نکشید که ارا به در جلو کلیسا ایستاد . مردم همگی خاموش شدند . بزودی درب کلیسا گشوده شد و محراب کلیسا نمایان گردید . از درون عبادتگاه آواز سازی بلند بود و گروهی از روحانیون در انتهای کلیسا بسا صدای رسائی دعای مرگ می‌خواندند و تماشاچیان همگی ساکت و آرام گوش میدادند . اسمرا الدا کاملاً روحیه‌اش را باخته بود . شاگرد جلادی که طناب‌ها را از دست و پای او باز میکرد هنگامی که خواست او را از روی ارا به پائین آورد صدای آهسته‌ای را شنید ، این صدای اسمرا الدا بود که میگفت : «قبوس !»

متعاقب آن جلی‌ران نیز آزاد نمودند ، آن حیوان همیشه آزادی خود را حس کرد ، فوراً جست و خیزی کرده و به کتان

خود را با سمرالدا چسبانید . همینکه سمرالدا وارد کلیسا شد ، ناگهان صدای ساز فرونشست . عده‌ای از روحانیون بالاباس‌های زیبا و گرانبها ، در حالیکه منظم و بترتیب صف کشیده بودند سرود خوانان جلو آمدند . هنگامی که سمرالدا چشمش بر دسته کشیشان که پیشاپیش همه راه میرفت افتاد ، زیر لب گفت :
- باز همان کشیش است !

این کشیش سردهسته کشیشان ، همان کلودفرلو بوده او با صدای رسائی سرود می‌خواند و رنگ از صورتش پریده بود و بمحسوسه های بیجان کلیسا میماند ! سمرالدا حیران و بهت زده و خاموش ایستاده رنگ از رخسارش گریخته بود . اگر یکی از دربانان کلیسا شمعی را که روشن کرده بود ، بدستش نمیداد . همه تصور می‌کردند که مرده است و جان ندارد !

کشیش با اشاره دست مریدان خود را دور ساخت و آنگاه جلو آمد و از سمرالدا پرسید : آیا برای بخشایش گناهان خویش ، بدرگاه خدا التجا و توبه نموده‌ای ؟

خون در رگهای سمرالدا میجوشید و از شدت عصبانیت و انزجار به خود می‌پیچید ، کشیش سرمست از عشق و شهوت باقهای برهنه و هوس انگیز دختر نگاه کرد و چنین وانمود میکرد که مشغول شنیدن اعتراف او است . او آهسته در گوش دختر میگفت : مرا دوست میداری ... هنوز وقت داری و من میتوانم تو را از چوبه دار نجات دهم ...

سمرالدا بالحن توهین آمیزی گفت : گمشو شیطان . دست از سرم بردار و برو و گر نه رسوایت میکنم ! کشیش لبخندی زد و گفت : هیچکس حرفت را باور نخواهد کرد ، فقط دروغی بر گناهانت افزوده خواهد شد . مطمئن باش که نتیجه‌ای نصیب تو نخواهد شد . بگو بدانم آیا دوستم داری ؟

— فبوسم را چه کردی !؟

— فبوس مرد ...!

و چون سر برداشت و بایوان رو بروی میدان نگاه کرد ،
افسری را در آنجا دید . از دیدن آن افسر نگاهان حالتش
منقلب گشته و زانوانش لرزید ، چیزی نمانده بود که نقش زمین
گردد ، ولی با هزاران زحمت تعادل خود را حفظ کرده رو
بر گردانید و گفت : حالا که چنین است ، بهتر که بمیری و مال
هیچکس نباشی ! .

و مجدداً خواندن سرود را از سر گرفت دیگر کشیشان
و مریدان با صدای او هم آواز گردیده و دعا خوانان بسجده
رفتند .

کلود فرلو پس از انجام مراسم معمول و خواندن دعا ،
بهمراه دیگر کشیشان از دالانها و دهلیزهای کلیسا گذشت . کم کم
صدای آنان ضعیف تر می شد و بزودی آخرین ارتعاشات آهنگ سرود
قطع گردید .

از روحانیون دیگر هیچکس در کلیسا نبود . اسمرا الدا
یکه و تنها در وسط کلیسا ایستاده و دادستان محو تماشای نقاشی
و ریزه کاریهای سقفها بود . آنچنان بکار خود سرگرم بود که از
وظیفه خود خبر نداشت . لحظه ای سپری گردید ، ناگهان یکی از
دربانان جلورفت و دادستان را بخود آورد . او در حالیکه معلوم
بود نمیخواهد باین زودی از تماشای نقاشیها دل بر کند ، علیرغم
میل باطنی خویش چشم از آن منظره برداشت و دستور داد تا
معکوم را از کلیسا خارج سازند .

متعاقب آن دو نفر از شاگردان و دستیاران جلاد ، دختر
بیچاره را روی اراجه بسته و برای بردن با آخرین مثل نگاه خویش ،

وی را از کلیسای بیرون آوردند. اسمراالدا همینکه چشمش بروشنایی افتاد، با آسمان و خورشید و چند تکه ابری که روی آسمان با شکل مختلفی و لام و آواره بودند، نظر انداخت و اطراف خود را نگرینست و چون چشمش بقبوس که روی ایوان روبروی میدان گرو ایستاده بود، افتاد از فرط شادی و مسرت فریادی از دل برآورد: .

بزودی پرده ابهام از جلو دیدگانش کنار رفت و یقین حاصل کرد که دادستان و کشیش همگی باو دروغ گفته‌اند و قبوس نمرده و زنده است. او اکنون قبوس را با لباس قدنگ نظامیش در مقابل خود میدید.

اسمراالدا با آهنگ رسائی صدا زد: قبوس... قبوس عزیزم!

و خواست دستهایش را پسوی او دراز کند، ولی نتوانست، زیرا دستهایش را از پشت محکم بسته بودند.

اسمراالدا برخلاف انتظار خود دید که قبوس دست روی شانه دختر زیبائی گذارده و آن دختر با عصبانیت وی را نگاه می‌کند، گرچه سخنانشان را نمی‌شنید؛ ولی بلادرنگ استنباط نمود که آنها باهم حرف می‌زنند، قبوس و عاریان دیگر روی ایوان نمانده و هر دو باطاق رفتند.

اسمراالدا که هرگز چنین رفتاری از قبوس انتظار نداشت، فریاد کشید: قبوس عزیزم... تو هم باور می‌کنی؟! .

اواز اینکه میدید با اتهام قتل قبوس محکیم باعدام گردیده است، داشت دیوانه میشد. خیال وحشت انگیزی از مغزش گذشت، ولی نتوانست تعادل خود را نگاهدارد، نیرویش تمام شده بود، ناگهان همچون جسم بیروحی روی زمین افتاد و از هوش رفت.

دادستان فرمان داد که او را در آبه انداخته و زودتر کار را تمام کنید ...

در این مدت هیچکس آن آدمی را که در سرستون کلیسا نشسته بود و تمام جزئیات کار را از بالا می دید ، ندیده بود . او طناب محکمی بیکی از ستونها بسته دنباله آنرا بیاین انداخته بود و همچنان دیگران را با کنجکاو و دقت تماشا میکرد . هنگامیکه جلاد از جابر خواست . او مانند گربه چالاککی خود را بطناب آویخته پائین آمد و اسمراالدا را از میان سربازان و جلادان برداشته بردوش نهاد و بسوی کلیسا روان گردید و چندین دفعه پشت سر هم تکرار کرد :

... بست ... بست ...

همچون برقی درخشید و خاموش شد . مردم از این زرنگی و رفتار پسندیده دست افشان و پای کوبان فریاد زدند : بست ... بست ...

هزاران نفر شادی میکردند و دست میزدند ، میدان گرو غرق در نشاط و شادی شده بود ، از دیدگان کاریمود و نجات دهنده و رهاکننده اسمراالدا برق شادکامی و مسرت میدرخشید . صدای همهمه و فریاد و خوشحالی تماشاچیان اسمراالدا را بخود آورد ، چشمان خود را گشود ، ولی همینکه قیافه زشت و زنده و ترس آور را دید ، باز چشمانش را بست ، کوئی از آن قیافه زشت کاریمود و متوحش گردید .

دادستان و جلادان و همگی کارمندان دادگستری از این حادثه شگفت انگیز در تعجب بودند و نمیدانستند چگونه بکلیسا وارد شوید . مگر میتوانستند بدرون آن جایگاه معمول از تعرض که پناهگاه مظلومین و بیگسان و رنجدیدگان بود ، راه یابند ؟

کازیمودو با اندام و هیکل و هم انگیز خود همچون گوه در آستانه کلیسا ایستاده بود و از اینکه همچون شیری در برابر نیروی اجتماعی و دادگستری و دادستان و جلادان و سربازان قد علم نمود آنانرا عاجز و درمانده ساخته است، بر خود می بالید. نجات این دختر تیره روز بدست کازیمودوی درمانده و از همه جا رانده شده عجیب بود، زیرا دو نفر رانده شده و پریشان روزگار بیاری یکدیگر برخاسته بودند.

پس از لحظه ای کازیمودو بدرون کلیسا رفت، طولی نکشید که مردم او را در حالیکه دختر زیبا را بدوش میکشید، روی پلکان اول کلیسا دیدند، از دیدار او احساسات مردم برانگیخته شده و باز هم برایش کف زدند.

کازیمودو مجدداً از نظر ناپدید گشته و دیری نپایید که روی پشت بام کلیسا در برابر مردم نمایان شد، او با دستهای خشن و کج و معوج خویش موجود لطیف و نازنینی را بدوش می کشید و کاملاً او را نوازش و دلجوئی می کرد. از دیدن آن منظره بعضی ها میخندیدند و گروهی گریه می کردند... کازیمودو خوشگل شده بود و از قیافه اش آثار دلیری و بیباکی میدرخشید. کازیمودو از پشت بام بدرون گلدسته کلیسا رفت و در حالی که از شادی و پیروزی سرمست بود، اسمرالدای زیبا و نازنین را در بغل فشرده و پیاپی تکرار می کرد: بست. بست. بست.

هنگامی که کاژیمودو، اسمرالدا را از آن دامی که کاودفرلو
برایش گسترده بود رهانید، او در کلیسا نبود و برای اینکه میدان
گرو و بهدار آویختن اسمرالدا را نبیند، از شهر گریخته بود.
پس از اینکه مقداری راه رفت و در پشت تپه‌ای خاکی که پاریس
را از نظر دور می‌داشت، پنهان گردید، در آنجا، در کنار
مزرعه‌ای بر زمین نشسته و نفسی کشید و آنگاه در افکار دور و
دراز و موحشی فرو رفت. بزودی حقایق سهمیگین زندگی در
برابر دیدگانش مجسم گردید و دید که اسمرالدا اندیشه و عقل
و دل و دینش را ربوده بوده است. دید که بخاطر زیبایی و ملاحظت
يك دختر، همه چیز خود را بباد داده و در وادی هول انگیز
بیدینی سقوط کرده است. بنظرش آمد که اسمرالدای بیچاره
بخاطر خوشگلی و زیبائیش، اکنون با دست او بر فراز دار
خواهد رفت، به نیروی تقدیر اندیشید.

آنگاه در باره خدا و مذهب و دین و ایمان و ریاضت فکر
کرد و همه را پوچ و بی‌بهره و مهمل یافت و خنده شیطنت-
آمیزی نمود، سپس روح سرکش و افکار گسیخته خود را کاوید
و دید که قلب و روحش از هوی و هوس و شرارت لیریز است.
خنده‌اش گرفت و عشق و شهوت زهر آگینی که زندگی و انسانیت
و فضايل اخلاقی او را تباه ساخته و وی را بصورت شیطان آدمکش
و شروری بیرون آورده است، میانیشید و می‌دید اسمرالدای
بیچاره و تیره بدیخت را بالای دار و خودش را در اعماق جهنم
فرستاده است. همچون دیوانگان بر رفتار عجیب خود می‌خندید،
زیرا از آن دو تن یکی محکوم شده بود و دیگری ملعون؛

پس در باره فبوس فکر کرد و اینکه می‌دید او زنده است و با شادی اکنون محبوب و نامزدش را در بغل گرفته و اسمرالدا را بکلی فراموش نموده است، گلویش را بغض فرا گرفت، آرزو کرد کاش بجای اسمرالدا، فبوس را بالای دار می‌فرستادند. از اینکه میدید فبوس سرخوش و شادمان مشغول عیاشی است و اسمرالدا دیر یا زود بر فراز دار خواهد رفت، از شدت اندوه نزدیک بود خفه شود. نه تنها از زنده ماندن فبوس رنج میبرد، بلکه برای همگی تماشاچیان، تنگ نظر و حسود شده بود. بآن گروه انبوهی که در میدان گرو گرد آمده و سینه و پاهای لخت و هوس‌انگیز اسمرالدا را دیده بودند، حسد می‌پورید. از فرط جریحه‌دار شدن احساسات و غیرتش گریه می‌کرد و با خود میگفت: اگر در جامه روحانیت نبودم، اگر اسمرالدا آن دختر سیاه چشم کولی فبوس را دوست نمیداشت، اگر بجای فبوس خاطر خواه من بود، چه قدر خوشبخت بودم و چه رند گیم شیرین و نشاط انگیز بود.

با خود گفت: در این جهان پهناور چه بسیار عاشقان و دلدادگان که بمراد دل رسیده و اکنون در کنار جویبارها و در زیر آسمان پرستاره و در پرتو روشنائی ماه برآز و نیاز عاشقانه مشغولند. اگر من نیز با اسمرالدا بودم، چه قدر خوب بود. ولی افسوس نصیب جز دوری و سوز و گداز چیزی نیست.

تمام حواسش متوجه اسمرالدا بود و يك لحظه از خیال او بیرون نمیرفت. از ستمی که در باره آن دختر روا داشته و او را بدام مهبی افکنده بود، پشیمان بنظر میرسید و فکر اینکه ممکن است او نصیب فبوس گردد، او از احتمال پیروزی رقیب، تا مغز استخوانش تیر میکشید و داشت دیوانه می‌شد در آن صورت

دلش میخواست آن زیبا روی زیبا اندام بالای دار برود و نصیب
قیوس نشود .

ناگهان چند مشت محکم بر سر خود زد و مویش را گنده
و بان نگاه کرد ، گوئی میخواست بداند که آیا پس از آنهمه
رنج و التهاب و سوزش دل ، موهایش سفید شده است یا نه ! .

طولی نکشید که خیال وحشت انگیزی از محیله اش گذشت
و همچون کسبکه رؤیائی میبیند ، اسمرالدا را دید بر فراز چوبه
دار میرقصید و طنابها گردنش را میفشازد و دارد آخرین لحظات
عمر را با سختی و مرارت و شکنجه طی می کند .

از تجسم این منظره رعب آور ، با آنهمه زیبایی و طنازی ،
بان رقص نشاط آور و آن صدای روحنواز و دلچسب اندیشید
و از اعماق سینه فریادی کشید . بخود آمد و با نگاهی خمود و دلی
داغدار و روحی پژمرده و شکسته شده باطراف خود نظر افکند .
آنجا ، اندکی دیرتر گنجشکها و مرغان دانه میچیدند و پروانهها
عطر گلها را بینما آنطرف تر ، آسیایانی آرام آرام میخوانند
و کنجکاوانه بگردش چرخها نگاه میکرد .

کلود فرلو نتوانست آنجا بماند ، هرچه میدید ، برایش
دردناک و غم انگیز بود ، برخاست و آنجا را پشت سر نهاد ، از آدم
و طبیعت و حتی از خداهم گریزان شده بود . تازه شب داشت میخزید
و جلو میآمد ، از دور سواد دهکده ای را دیده و بدانسو روان
گردید او تصور میکرد تا پاریس مسافت زیادی فاصله ، زیرا خیلی
راه رفته و خسته شده بود . غافل از اینکه در تمام این مدت فقط
در شهر گشته است بر رسیدن کاروان شب ، ناقوسها نیز فریاد کشیده
و آوای رسای خود را در اطراف منعکس نمودند . هرچه از شب
میکذشت صدای شبگردان بیشتر بگوش میرسید ، کلود فرلو دست
بر سر نهاده و راه می پیمود . گوئی میترسید کسی سرش را بشکند ،

بیچاره با آن روزگار پریشان و آن شکست خوردگی شدید و در
عین حالیکه عاشقانه دین و دل را باخته بود ، هنوز بفکر خود
کشی و رهائی از آنهمه قلق و اضطراب نبود ، گوئی میدانست
که بر فرض رهائی از اینحال ، پرشکنجه و عذاب ، در آنجا نیز
آسودگی نخواهد داشت و از آتش دوزخ نخواهد رست .

هرچه بر صدای شبگردان افزوده میشد ، بر نگرانی و وحشت
او نیز اضافه میگشت . برای فرار از چنگال شبگردان ، ناگزیر
کوچه‌های خلوت شهر را پشت سر گذاشته و آنقدر راه رفت تا به
رودخانه‌ای رسید ، آنگاه قایقی را کرایه کرد و در آن رودخانه به
قایق‌رانی مشغول گردید . امواج رودخانه و حرکت آرام آرام
قایق اندکی رنجهای او را تسکین داد ، ولی همینکه با نظرف
ساحل رسید و از قایق پیاده شد و پول کرایه را پرداخت کرد ،
مجدداً بشکنجه‌ای غلیم مبتلا گشت ! . تاریکی شب ، تنهایی ،
شیروانی ساختمانها و دورنمای گلدسته‌های کلیساها که همچون
ارواح و اشباح مطرود و وحشت‌انگیز بنظر میرسید و چراغهای
خانه‌ها که ازدور بکوره‌های آدم‌سوز دوزخ میمانست ، دلهره
و تشویش و هراس شدیدی در دلش ایجاد کرده بود . می‌ترسید ،
جلوچشمانش را گرفته بود که آن مناظر رعب‌آور و مهیب را نه
ببند ، می‌دوید ، ولی چه فایده ! .

اینهمه ترس و وحشت زائیده وجود خودش بود ! .
از دور ، پنجره‌ای را که روشن بود بنظر آورد و بدانشورفت ،
هنگامیکه در کنار پنجره رسید ، درون اتاق را نگریست ، ناگهان
دختر جوانی را که با لوندی و بیحیائی آرایش کرده بود و شراب
مینوشید ، در کنار مردی دید ، صدای خنده و بوسه‌شان بلند بود ،
در گوشه اتاق ، پیره زن زشتی نخ می‌ریسید و کلود فرلو همچنان

سرگرم دیدن عشق‌بازی و بوسه‌های آن دو تن بود . پس از
لحظه‌ای جوان برخاسته پنجره را گشود .

کلود فرلو از دیدن درون اطاق ، خانه را شناخت . این
همان خانه نکبت آوری بود که در کوچه سن میشل قرار داشت
آن جوانی که در کنار زن نشسته و از او بوسه می‌گرفت ، برادرش
ژان بود !.

ژان پس از گشودن در برگشت و شیشه شراب را بزمین
کوبید و گفت :

.. دیگر دیناری در جیبم نیست .

آنگاه ادامه داد : عزیزم . . من دیگر با خدا آشتی
نخواهم کرد مگر اینکه پستانهای قشنگت را بجام باده مبدل
سازد . من می‌خواهم شب و روز آنرا بمکم و سرمست و سیراب
شوم !.

و در حالیکه زن قاه قاه می‌خندید ، ژان از اطاق بیرون
رفت .

کلود فرلو از ترس اینکه مبادا برادرش او را ببیند ، بلا درنگ
روی شکم بزمین خوابید ، ولی ژان در حال مستی و در آن
تاریکی ، وی را دید و گفت : این عالیجناب آنقدر مست است
که نمی‌تواند حرکت کند ، واقعاً خیلی خوش گذرانده است .
جلو رفت و او را الگدکوب کرد و گفت : سرش نیز کچل
است !

کلود فرلو نفس را در سینه حبس کرده بود و کوچکترین
حرکتی نمی‌کرده ژان در راه با خود می‌گفت : چه نیکی‌بخت و
هوشیار است ، برادرم که مثل من بی پول نیست !.

کشیش چون اثری از برادر را در آن حوالی ندید ، برخاسته
و بسوی کلیسای نوتردام روانه گردید . برای رفتن بکلیسا ناچار

بود از میدان گرو بگذرد ، همین که بان میدان رسید ، با خود اندیشید : آیا امروز در این مکان حادثه جانگدازی روی داد است ! . . .

نمی توانست سر خود را بالا کند ، زیرا میترسید دید گانش بیرج عذاب افتاده و آن منظره ای را که پیش خود ترمیم میکرد ، ببیند . تازه ماه طلوع کرده بود و شعاع زرین آن بر گلدسته ها می تابید . ماه آرام آرام بالا آمده و همچون پرنده ای طلائی بر فراز یکی از گلدسته ها مسکن گزید .

کلود فرلو از سوزش تب و بحران روحی در شکنجه و عذاب بود و تمام کلیسا همچون هیولای وحشتناکی بنظرش میرسید . سکوت و هم انگیز و ترس آوری سر تا سر فضای تاریک کلیسا را گرفته بود و در سیاهی شب یکی از صلیب های بزرگه نقره میدرخشید ، کشیش از میان تاریکی بسوی چراغی که در کنار کذاب مقدس گذارده بودند و نور کمی میپاشید رفت و از پشت میله های آهنی کتاب را برداشته گشود و چنین خواند : روحش از برابرم گذشت و آهنگه وزش نسیمی را شنیدم و موهای بدنم راست ایستاد .

از خواندن این آیه ، همچون نابینائی که برای گرفتن عصای خود ماری در دست گرفته و از آن صدمه به بیند . سر تا پایش لرزید و پاهایش سست و بی حال گشته و بمرگه اسمرالدای تیره بخت اندیشید و در حالیکه دود از منزش بر میخواست چراغ را برداشته و برای دیدار کازیمودو بجانب خلوتگاه خود برای افتاد . گرچه برداشتن چراغ و کتاب انجیل گناه بزرگی بود ، ولی او اصلا باینگونه مسائل توجه نداشت . حواسش کاملاً پرت و از خود بیخود شده بود ، بی اختیار راه پلکان مارپیچ کلیسا را در پیش گرفته و از آن بالا رفت ، از آنجا ماه را که از وسط ابرها میگذشت و بکشتی که در میان دریای یخ زده ای گیر کرده

باشد شباهت داشت نگریست . نسیمی گذشت و جان خسته و روح دردمند آزرده اش را اندکی تسلی داد ، در این هنگام ساعت کلمیا دوازده ضربه را نواخته و نیمه شب را اعلام نمود . کلودفرلو بتصور اینکه اکنون ظهر شده و موقع بدار آویختن اسمرالدا رسیده است ، آهی کشید و گفت : بیچاره .. حتماً حالا دیگر بدنش هم سرد شده است !.

متمعاقب آن چراغی که در دستش بود ، از ورزش بادخاموش گشت و ناگهان در میان امواج تاریکی هیکل سفیدی که بزی در کنارش ایستاده بود ، نگریست ، این هیکل سفید با آن گیوان سیاه پریشان که آزادانه راه میرفت و دل میربود ، اسمرالدا نام داشت !.

اسمرالدا که گوئی اصلاً او را ندیده است ، به همراه جلی از پلکان سرازیر شد و کشیش نیز از دنبالش روان گشته و پیاپی میخواند : روحش از برابرم گذشت و آهنگ ورزش نسیمی را شنیدم و موهای بدنم راست ایستاد .

فقط يك رفای بعهده و قول برایش کافی بود .

آری ... او بسوق فبوس همچنان وفادار و پا برجا مانده بود . هر بامداد صدای ناقوسها و سرودها از خواب برمیخاست و لباس میپوشید و با بز زیبایش بازی می کرد . هر وقت از فکر فبوس غافل می شد ، در باره کازیمودو می اندیشید و از اینکه دست فرومند تقدیر چنین همنشینی را برایش تعیین کرده است ، رنج میبرد با وجودیکه ازدیدارش ناراحت بود ولی نمیتوانست چشمان خود را ببندد . اسمرالدا هیچوقت آن سوت را پسداد در نمیآورد ولی کازیمودو هر روز برای بردن نان و آب بانجا میرفت ، اسمرالدا هر چند می کوشید که بهنگام دیدن او در قیافه اش نشانه ای از اکراه و ناراحتی نباشد ولی کازیمودو همیشه وقتی از حجره بیرون میآمد افسرده بود زیرا از قیافه دختر همه چیز را درک کرده و بمکتوبات خاطرش کاملاً پی می برد .

آن روز که اسمرالدا با جلی بازی می کرد او را نوازش مینمود کازیمودو ناگهان نمایان گردیده سرش را جنبانید و گفت : تمام بدبختی من همین است که شبیه بانسانم ، کاش حیوان بودم ، مثل این بز .

اسمرالدا با تمجب او را نگاه می کرد . کازیمودو ادامه داد :
خودم خوب میدانم که دارم چه میگویم !

و از آستانه در بیرون رفت و ناپدید شد .

روز دیگر باز هم کازیمودو خود را بمنزلگاه اسمرالدا رسانید آن روز دختر كزيبای كولی یکی از سرودهای اسپانیولی را زمزمه می کرد ، ولی همینکه کازیمودو را در مقابل خود یافت ، خاموش ماند و هیچ نگفت .

روز سوم کازیمودو با حالتی استرجام آمیز ، خود را

باسمرالدا رسانیده گفت : اجازه بدهید چیزی بگویم ، بسخنم گوش بدهید .

اسمرالدا با سر اشاره کرد و گفت : بگو .

کازیمودو خواست لب را بسخن گشوده و حرف بزند ، ولی بی اختیار سر را بزییر انداخته هیچ نگفت و برخواست و رفت و اسمرالدا را در بهت و حیرت رها نمود .

اسمرالدا از این رفتار غیر منتظر و تعجب آور هیچ سر در نیاورد ، فقط یکمرتبه او را دیده بود که با یکی از مجسمه های کلیسا راز و نیاز عاشقانه نموده می گوید کاش منم مثل تراز سنجک ساخته شده بودم !

روز دیگر که اسمرالدا لب بام آمده بود و میدان گرو را تماشا میکرد ، کازیمودو پنهان از چشم او در پشت دیواری خزیده و مراقبش ایستاد . پس از لحظه ای مشاهده نمود که سرتاپای اسمرالدا همچون بید لرزیده و دارد حرف میزند ، گوش فرا داد و شنید که می گوید فبوس ، فبوس عزیزم ، برای یکدقیقه بیا ، بیا فبوس و خود را از من پنهان نکن ، بیا عزیزم !

اسمرالدا از تمام دنیا بیخبر بود و باطراف خود توجه نداشت ، همچون غریقی که چشم برآه نجات دلسوژی است بنظر میرسید ، کازیمودو در این هنگام خم شده میدان را نگرست . و چگونگی آن راز و نیاز و سوز و گذار عاشقانه را دریافت ، در آن پائین افسر جوانی براسبی سوار بود ، اسمرالدا با او معاشره می کرد .

کازیمودو ، گرچه کربود ، و نمیشد ، ولی از حالاتش بخوبی استنباط میشد که همه چیز را میداند ، بغض گلویش را گرفته و دستهایش میلرید و دلش میخواست گریه کند ، اسمرالدا

متوجه او نبود، کازیمودوی بیچاره دندان روی جگر گذارده بود و آرام آرام برای خودش زمزمه میکرد خاک برس من.. آدم بایستی مثل این افسر باشد.. غیر خوشگلی هیچ چیز دیگر لازم نیست !

چشمانش پراز اشك شده بود ، ولی از گریه خود داری میکرد .

کازیمودو که حرکات و رفتار دختر را زیر نظر داشت ، ناگهان دامن لباسش را گرفته کشید و گفت :
میخواهید بروم او را بیاورم ؟ !
اسمرالدا با شادی فراوانی گفت اگر او را بیاوری دوستت خواهم داشت ، برو آن افسر را بیاور !
و خود را بدست و پای کازیمودو انداخت !
- میرم میارمش !

و درحالیکه همچون ابر بهار گریه میکرد از پلکان بزیز آمده خود را بمیدان رسانید، قبوس دهانه اسب خود را بحلقه دری بسته ورفته بود ، کازیمودو درانتظار بازگشت افسرجوان پای دیوار نشست و از دور اسمرالدا را که روی پشت بام کلیسا نشسته بود و انتظار میکشید ، مشاهده نمود . پس از مدتی یکنفر آمده اسب را باصطبل برد. کازیمودو تمام روز در پای دیوار نشست ، اسمرالدا همچنان بر لب بام بود و قبوس هم در آغوش ساریان قرار داشت .

کم کم خورشید روی درنقاب کشیده و کاروان شب نمایان گشت شب تاریکی بود گاهگاهی نور سفیدی از لب بام بتظر میرسید . کازیمودو ساعتها در آنجا ماند و آنقدر درنگ نمود که سرانجام تمام چراغهای خانه ها خاموش شد و کوچه ها از عبور و مرور افتاد . دیگر در میدان گرو غیراز کازیمودو هیچکس

نبود ، تنها خانه‌ای که هنوز از پنجره‌های آن نور می‌تابید ، همان خانه‌ای بود که قبوس در آنجا پناه آورده بود درون خانه گروه بیشماری از زن و مرد میرقصیدند و بیچاره کازیمودو اگر کرنمود حتماً صدای ساز و آواز شنیده و هلهله آنان را می‌شنید .

تقریباً یکساعت از نیمه شب گذشته بود که همگی میهمانان از آنجا بیرون آمده و بخانه‌های خویش باز گشتند . کازیمودو در میان آنهمه آدم یکی یکی ، همه را ورنه انداز نمود ، ولی قبوس را در میان آنان ندید ، او دیگر حوصله اش تمام شده بود ، گوئی باخدای خویش درددل مینمود ، زیرا سر بآسان افکنده و متوجه حرکت ابرها و تلؤ و چشمک زدن ستارگان بود . همچنانکه چشم به پنجره دوخته بود ، ناگهان مشاهده نمود که درب ایوانی گشوده شده و افسر جوانی با دختر زیباروی خوش لباسی در حالیکه دست در گردن یکدیگر دارند نمایان شدند . او گرچه نمیتوانست سخنانشان را بشنود ، ولی بخوبی دریافت که هر دو سر گرم راز و نیازهای عاشقانه اند او از دیدن این راز و نیازهای عاشقانه ناراحتی و اضطراب شدیدی در روح خود احساس کرد ، دلش بدرد آمد و از اینکه میدید دیگران باین آسانی معشوقی بدست آورده و با شادکامی روز میگذرانند و او با اینکه از نیروی جسمانی و تمایلات شهوانی و دوست داری هیچ کم ندارد ، از از عشق و دوست داری و تمنع از وجود یکران بی بهره است . در اندوه بزرگی فرو رفت و در آن میان در حالی که از محرومیت و بدبختی خود رنج میکشید ، فوراً چیزی بخاطرش رسید و بیاد اسمرالدا افتاد . ترسید مبادا اسمرالدا بداند که معشوقه اش بادیگری هم آغوش است ، ناراحت شد ، ولی هنگامیکه مسافت پشت بام کلیسا را تا آنجا دید و یقین حاصل کرد که از این راه

دور نمی‌شود ، چیزی دید ، اندکی تسکین خاطریافت و آرام گردید .

ماریان و فبوس هر دو مشغول عشق بازی بودند ، از لبان یکدیگر بوسه می‌گرفتند ، فبوس عاشقانه التماس می‌کرد و ماریان ناز و غمزه و عشوه می‌فروخت ، فبوس از ماریان خواهشهای دیگری غیر از بوسه داشت . .

در این هنگام درب اطاق گشوده شد و پیرزنی بدرون آمد ، فبوس از این سرزدن نا هنگام و غیر منتظره خشمگین شده بود و ماریان از خجالت رنگ برنگ شده و بزمین نگاه می‌کرد . فبوس همچنانکه خشمگین بود برخاست و از در بیرون رفته و سوار بر اسب شد ، شیهه اسب فبوس کازیمودو را به خود آورد ؛ همینکه او چندین قدم از آن خانه جلوتر آمد ، کازیمودو بدنالش دویده فریاد زد : سرکار سروان ! فبوس ایستاد و او را نگرست .

کازیمودو خود را باو رسانیده دهانه اسبش را گرفت و گفت : آقای سروان همراه من بیائید ، زیرا یک نفر باشما کاری دارد . فبوس بخاطرش رسید که این هیولا را جایی دیده است پس چهره اش را ورنده نمود و گفت : دهانه اسبم را ول کن ، چه می‌خواهی ؟

کازیمودو همچنانکه دهانه اسب را محکم گرفته بود ، گفت : یک زن می‌خواهد شمارا ببیند ، خیلی دوستان می‌دارد . فبوس دشنام گویان تکرار کرد : دهانه اسبم را ول کن ، فضل ، مگر من مجبورم دنبال هر زنی که دوستم میدارد بروم ، ول کن ، این دهانه اسب هست نه طناب دار . . . برو گستاخ . . . برو بان زنی که تو را فرستاده است بگو من می‌خواهم یا نامزدم عروسی کنم و دیگر مجال معاشقه ندارم . گمشو .

کازیمودو دهانه اسب را رها نکرده گفت: این زن همان دختر کولی است، شما که او را میشناسید.

قبوس از شنیدن اسم اسمرا الدا یکه‌ای خورد، او تصور میکرد دختر کولی را بدار آویخته‌اند و از داستان ربوده شدنش بوسیله کازیمودو هیچ اطلاعی نداشت. ماریان نیز گرچه میدانست که دختر کولی را بدار نیاویخته‌اند، ولی روی هم چشمی و بخاطر اینکه او را رقیب خطرناک خود میدانست، قبوس را از این ماجرا واقف ننمود.

قبوس که اکنون پس‌از دو ماه و فرو نشستن آنهمه سروسدا، باز هم اسم اسمرا الدارا شنیده و بیاد او میافتاد، خیلی رنج میکشید و ناراحت بود. او که نمیتوانست زنده بودن اسمرا الدا را باور کند فوراً بیاد زاهد عبوس افتاد و ترس سر تا پایش را فرا گرفت. او چگونه می‌توانست پس از دیدن آن حادثه هول‌انگیز، دوباره بحرفهای چنین آدم زشت و ترس‌آوری اعتماد کند؟ پس با کمال خونسردی و بی‌اعتنائی افزود: خیلی مهمل میگوئی، مثل این است که از عالم ارواح آمده‌ای!!

و سپس شمیر را از غلاف کشید.

بیچاره کازیمودو تصور میکرد نام دختر کولی در افسر جوان مؤثر واقع شده است. زیرا ادامه داد:

... زودتر... زودتر، همراه من بیایید!

در این هنگام قبوس لگد سختی بسینه کازیمودو نواخته و او را بزمین پرتاب نمود؛ کازیمودو بر خاسته گفت: خیلی خوشبختی. زیرا یک نفر دوست میدارد.

آنگاه لب فرو بسته دست از دهانه اسب برداشت و آهسته گفت: بروید بسلامت،

قبوس شتابان رفت و از نظر ناپدید شد. کازیمودو با خود

حرف میزد و میگفت: چرا از قبول چنین دعوتی خودداری کردی؟
سپس بطرف کلیسا رفته چراغ را فروخت و از پله‌ها بالا رفت.
اسمرالدا در جای خود نشسته و همچنان انتظار میکشید. هنگامیکه
کازیمودورا از دور شناخت، به پیشوازش آمده و با اندوه فراوانی
گفت: تنهایی؟! .

- پیدایش نکردم! .

- میخواستی تمام شب منتظرش باشی! .

کازیمودو از خجالت سر را زیر انداخته گفت: پس از این
بهتر مواظبت خواهم نمود .

اسمرالدا خشمگین افزود: دور شو. برو از پیش چشم! .
بیچاره کازیمودو راضی بود دشتام و توهین بشنود، ولی خاطر
اسمرالدا افسرده و غمگین نگردد، او از آن پس دیگر سراغ
اسمرالدا نرفت و بدون اینکه خود بهنگام تهیه و آوردن غذایش
نمایان شود، از هیچگونه دوستداری و مهربانی درباره وی دریغ
نمیکرد، شبها بکارهای اسمرالدا رسیدگی میکرد و نان و آبش
را بموقع میرسانید، ولی اسمرالدا از کناره‌گیری و عدم حضور
کازیمودو خوشحال بود و دلش میخواست مدتی تنها بوده و او
بسراغش نیاید .

کازیمودو واقعا دلسوز و علاقمند اسمرالدا بود، بطوری
که شبانه دخمه‌ای را که اسمرالدا از آن میترسید خراب کرد،
او مثل همیشه در گوشه و کناره‌های گلدسته‌ها خزیده بود و
گاهگاهی شمری که نه قافیه داشت و نه وزن با آهنگ غم‌انگیز
و سوزناکی میخواند، همیشه يك شعر میخواند و مضمون آن یکی
بود: کازیمودو پیش خودش زمزمه میکرد و میخواند:
بصورت نگاه کن .

دختر جوان، قلب را بین .

قاب يك مرد جوان خوشكل غالباً بد شكل است و فاقد
محبت .

چه بسيار است دلها ئيكه عشق و خاطر خواهی در آن پایدار
نمی ماند .

دختر جوان ، درخت صنوبر زیبا نیست ،

همچنین زیبا نیست درخت توبریزی ،

ولی او بر گهایش را در زمستان سبز و خرم نگاه می دارد .

افموس .. چه لزومی دارد خود ستائی !

کسیکه زیبایی نداشته باشد زنده ماندنش خطا و بر خلاف حق
و عدالت نیست .

خوشگلی نداشتن غیر از خوب نبودن است .

سرافکندگی در ژانویه هست خوشگلی تمام عیار و بدون
نقص .

عشق تنها چیزی است که هرگز نیمه کاره و ناقص وجود
ندارد .

کلاغ نمی پرد مگر در روز ،

جغد نمی پرد مگر در شب ،

قو پرواز میکند شب و روز .

از شاعری مثل کازیمودو و نیز این شعری نباید انتظار
داشت .

یکروز بامداد هنگامیکه اسمرا لدا از خواب برخاست ،
دو عدد گلدان گل را روی پنجره اطاق خود دید ، یکی از گلدانها
که جام آن بلورین بود گلش پژمرده زرد و دیگری که جام
آن سفالین بود گلهای تروتازه و قشنگی داشت .

اسمرا لدا همینکه دید گانش بآن دو گلدان افتاد ، گلهای
پژمرده را از توی گلدان بلورین برداشته روی قلبش گذارد ،

او همیشه در اندیشه فیر بود ولی ظاهراً خود را با جلو سر گرم
 نموده و با آواز پرندگان و آمد و رفت کسانی که از حیاط کلیسا
 می گذشتند خود را مشغول کرده بود ، مدت ها می گذشت که از
 کازیمودو خبر نداشت و نمیدانست چه بروز گارش آمده و چگونه
 زندگی میکند ، تصور می کرد کلیسا را ترك کرده و از آنجا
 رفته است ، او مدت ها در همین اندیشه بود ، ولی یکشب که در اطاق
 خود خفته بود در پرتو روشنائی ماه چیز سیاهی بنظرش رسید.
 جلوتر رفت و نگاه کرد و دید آنجا ، در آستانه اطاقش ، کازیمودو
 روی سنگها آرمیده است و از روی محافطت می نماید .

داستان‌رهای اسمرا الدا بالاخره بگوش کلودفرلو نیز رسید
و شالوده خیالات و اندیشه‌های او را بیکباره دگرگون ساخت،
کلودفرلو همینکه خبر بهبود فیوس و نجات اسمرا الدا را شنید
دوباره به چنگال خیالات مغز فرسا افتاد و آسایش خود را از
دست داد، او مدت‌ها بود که غمی نداشت، ولی همینکه این‌خبر
را شنید تمام نیرویش تباه گردید.

کلودفرلو از آن‌روزی که رهای اسمرا الدا را شنید بخلوتگاه
خود رفته و از دیدار همگی چشم پوشید، دیگر حتی برآم انجام
فرائض دینی و موعظه بکلیسا هم نرفت و سه هفته تمام در گوشه
انزوایسر برد، مردم خیال می‌کردند بیمار است و واقعا حالتی
که او می‌داشت از هر بیماری و دردی جانکدازتر و بدتر بود؛
هیچکس نمی‌دانست که کشیش در خلوتگاه خود مشغول چه
کاری است، معلوم نبود بعشق آتشینی که با آن گرفتار شده
است میان‌دیشد و یا اینکه دوباره در خیال کشیدن نقشه‌ای برای
از میان بردن اسمرا الدا است.

در این مدت برادرش ژان بدرب خلوتگاه آمده و هرچه
التماس نمود کشیش در را نگشود و اعتنائی نکرد.

کلودفرلو روزها از درون حجره خویش، در حائیکه‌سر
را به پنجره می‌چسبانیید، کلبه اسمرا الدا را تماشا میکرد و تمام
رفتار و حرکات او را کنترل مینمود، گاهگاهی او را میدید که
با بز سفیدش مشغول بازی است و زمانی دیگر با کازیمودو یا
ایماء و اشاره حرف می‌زند و از اینکه میدید کازیمودو آنقدر
برای اسمرا الدا جانفشانی و مهربانی میکند در شگفت بود و هر
چه فکر میکرد، علنی که کازیمودو را بر رهای اسمرا الدا

برانگیخته است بیاید و آنرا حلاجی کند چیزی نمیفهمید ،
 کلودفرلو حافظه خوبی داشت . آنقدر فکر کرد که بالاخره توانست
 خاطرات گذشته یکشب را بیاد آورد !
 آری . . و در آن شب کازیمودو محو تماشای اسمراالدا
 شده بود .

کلودفرلو از این اندیشه در عذاب بود و خون در رگهایش
 میجوشید ، جانش بلب رسیده بود ، هر قدر بمنز لگام اسمراالدا
 بیشتر متوجه می گشت کازیمودو را میدید که سرگرم نوازش
 و دلجوئی او است . حس کینه و عداوت و انتقامجویی و حسدش
 بیشتر میشد و از سلیقه و نظر زنهای که گاهگاهی مردان زشتی را
 بچوانان زیبایی ترجیح میدهند در شکفت مانده بود و با خود
 میگفت عشق بازی با فبوس چیز عجیبی نیست ، ولی نمیتوان عشق
 بازی با چنین موجود هیولائی را تحمل کرد . او حتی يك لحظه
 کوتاه نیز از فکر اسمراالدا غافل نبود و تمام خاطرات گذشته
 را بخاطر میآورد ، او در عالم خیال می دید که دست در دست
 فبوس گذارده و بعشق بازی و عیش و نوش مشغولند ، بخاطر میآورد
 آن لحظات بحران آمیزی را که جلاد پاهای زیبایش را از کفش
 بیرون آورده بود و میخواست آنرا در قید بگذارد حتی آن
 بوسه های شیرین و البته آوری را که در آنشب فبوس از گونه هایش
 ربوده بود همه را در جلو دیدگان خود میدید .

کلودفرلو فوق العاده ناآرام و در اضطراب بود و شبها اصلا
 خوابش نمیبود و گاهگاهی از قریط عصبانیت و فکر و خیال بالشی را
 که زیر سرش بود دندان میگرفت ، یاد آن دختر زیبا و دلآرا ،
 یاد سرو سینه های لخت و هوس انگیز او بالاخره کلودفرلو را
 مجدداً به دامن آتش سوزنده عشق کشانید . او در آتش عشق و شهوت
 می گداخت و دلش برای وصال اسمراالدا غنج میزد .

شبهای بیشمارى همچنان در تب و تاب گذرانید، ولى يك شب كه ديگر تمام قدرت و پايدارىش پاىان يافته بود بر خاست و چراغ را روشن نموده و كليد گلدسته‌اى را كه به حجره اسمرا الدا راه داشت برداشته و از اطاق خود خارج شد .

آنشب اسمرا الدا در خواب ناز آر ميده بود و در عالم رؤيا فبوس را ، ناگهان صدائى همچون بهم خوردن پال پرندگان بگوشش خورد . چشمانش را گشود و ديد كه در روشنائى پنجره هيكل كشيى نمايان است ، بلا درنگ چراغ خاموش گشت و تاريكى همه جا را فرا گرفت ؛ اسمرا الدا از ترس ديده را بر هم نهاد و گفت : باز هم همان كشيى است !

و متعاقب آن تمام خاطرات تلخ گذشته از برابر ديد گانش گذشت ، طولى نكشيد كه در كنار دست خود حركت چيزى را حس كرد ، بيچاره از ترس مى خواست فرياد بكشد ، ولى زبانش بند آمده بود ؛ كلود فرانو در اين هنگام لبها را روى سينه اسمرا الدا گذارده بود و ميپوسيد . دختر ك بيفوا در حاليكه از ترس ميلرزيد گفت : برواى بدسيرت ... دست بردار اى ديو آدمکش ! كشيى باندبه وزارى مى گفت : مرا ببخش ، رحم كن ، اسمرا الدا تحاشى مى كرد و بدن خود را مى پوشيد و از بوسه هاى چندينش آور او در عذاب بود .

كشيى ادامه ميداد : عزيزم ببخش ، رحم كن ، اگر بدانى چه عشق آتشين و سوزانى بدل دارم ، قلمم جريحه دار و ريش ريش است .

گريه مى كرد و او را ميپوسيد ، اسمرا الدا گفت : ولى كن و گرنه بصورتت تف خواهم انداخت .

كشيى او را رها کرده افزود : حاضرم ، مرا دشنام بدهى ولى دوستم داشته باش ، آرى ... فحش بده و دوستم بدار .

اسمرالدا سر برداشت وسیلی محکمی بصورت او نواخته
و گفت :

— برو کمشو شیطان !

کشیش با حرص و ولع بی پایانی خود را روی دست و پای
اسمرالدا انداخته وی را میبوسید و می گفت : رحم کن و دوستم
بدار ... رحم کن و دوستم بدار .

کشیش با پنجه های توانائی که داشت او را گرفته بود و
میبوسید . اسمرالدا هر چند رکوشید که خود را از چنگال او رها
سازد نتیجه ای حاصل نشد ، سرانجام فریاد برآورد : بفریادم
برسید ... مرا از چنگ شیطان برهانید .

هیچکس در آنجا نبود و صدایش بگوش کسی نرسید . از
آن فریاد گوش خراش فقط جلی از خواب بیدار شده بود و داشت
جمع می کرد و دریم و اضطراب بر میبرد .

کشیش نفس زنان تکرار می کرد : خفه شو! صدا نده! .
اسمرالدا خود را روی زمین می کشید . در این هنگام
چیز سردی که روی زمین افتاده بود بدنش خورد ، آن را
برداشت و نگریست ، ناگهان برق شادگی و شمع از دیدگانش
درخسید ، زیرا در آن هنگام هیچ چیز بهتر از یافتن سوتی که
کازیمودو آن را بوی سپرده بود ، نمی توانست باشد ، آن را
بر لب نهاده و تا آنجا که توانائیش میرسد در آن دمید .

کشیش از شنیدن آن صدای گوش خراش و تیز رو با سمرالدا
نموده و گفت : این چه بود ؟

هنوز سئوالش تمام نشده بود که ناگهان دست توانائی
او را از زمین برداشت ، سرتاسر اطاق تاریک بود و نمیشد چیزی
را تشخیص داد ، در آن تاریکی فقط کلود فرلو مشاهده نمود که
دزخسندگی تیغه خنجرى بالای سرش در انتظار فرود آمدن

است. فقط از هیكل چهارشانه و زورمندی که بالای سرش ایستاده بود فهمید که کازیمودو است چندان که وحشت داشت نمی توانست تعادل خود را نگه دارد ، کشیش بازوی او را گرفته و صدازد : کازیمودو !

او خنجر را بروی گلوی کشیش گذارده بود و میخواست کار را تمام کند ولی فکری بخاطرش رسید و گفت : چرا اطاق اسمراالدا را بخون آغشته سازم ؟ کلودفرلو دیگر هیچ تردیدی نداشت که او کازیمودو است زیرا مدایش را بخوبی میشناخت .

کازیمودو پس از آن پای کشیش را گرفته و کشان کشان او را از حجره بیرون برد و خواست کارش را بسازد ولی هنگامی که او را در روشنائی مهتاب دید و شناخت رهایش کرد .

از دیدن کشیش ناگهان ترس تمام وجود کازیمودو را فرا گرفت و مطیع او گشت . اسمراالدا که در آستانه در ایستاده بود و تغییر ناگهانی حالات آنان را میدید نمیتوانست از تعجب خودداری کند ، در این هنگام کلودفرلو نگاه غضب آلود و خشمگینی به کازیمودو انداخت کازیمودو سر را بر زیر افکنده آرام آرام عقب رفت و چون بآستانه در رسید گفت : عالیجناب ، اول مرا بکشید و سپس هر کاری که میخواهید انجام بدهید !

و خنجر خود را بسوی کشیش دراز کرد . کلودفرلو خشمگین بود . همینکه خواست خنجر را از دست کازیمودو بستاند ، اسمراالدا همچون پلنگی دوید و خنجر را از دست کازیمودو گرفت ، آنگاه خنده تلخ و تمسخر انگیزی کرد و گفت : حالا اگر جرئت داری بیا جلو !

دخترک دلیرانه سینه خود را سپر کرده بود و کشیش را تهدید مینمود و میگفت : ای بیفرت ، دیدی جرئت نداری ؟ !

سپس برای این که قلب او را بیشتر جریحه دار ساخته باشد ، گفت : قبوس عزیزم زنده است .

در این اثنا کلود فرلو لگد محکمی بسینه کازیمود و نواخت و خود از پلکان بالا رفت . کازیمود و از زمین برخاست و سوت را که بزمین افتاده بود ، به اسمرالدا تسلیم کرد و گفت : مدت ها بود که این سوت خدمتی نکرده بود . میترسم روزی رنگه بزند . و دختر را تنها گذارده ناپدید گردید .

اسمرالدا در حجره خود نشست و گریست ، و کلود فرلو راه حجره خویش را در پیش گرفت و رفت . کورمال کورمال خود را بخلوتگاه رسانیده و در حالیکه نسبت بکازیمود و حسد میورزید ، بیاد اسمرالدا افتاد و تکرار کرد : مال هیچکس نخواهی بود !

گرینگوار بزودی مباشرت با ساکنین محله و نگردان را ترک گفت ، زیرا فهمیده بود که آنان در زندگی پایان امید بخش و نیکویی نداشته و سرانجام هر کدام بر فراز دار جان خواهند باخت . بیش و کم از زندگی همسرش خبر داشت و می دانست که در کلیسای نوتردام گوشه نشین و منزوی گشته و از همه جا و همه کس بریده است ، او هرگز در اندیشه دیدار همسرش نبود و فقط ازدوری جلی رنج میبرد . او روزها بمسخره بازی و ممرکه گیری و شبها بمطالعه و نوشتن مقاله و سرودن شعر میپرداخت .

يك روز هنگامیکه نقاشی وریزه کاریهای کلیسای نوتردام را مینگریست ناگهان دستی روی شانه خود احساس نمود . همینکه سر برداشت و او را نگریست دید کلود فرلو یکی از دوستان قدیمی وی میباشد .

گرینگوار اول او را شناخت ، زیرا رنگه از چهره

کشیش پریده و چشمانش به گودی افتاده و موهای سرش سفید شده بود ، مدتی در سیمای کلودفرلو خیره ماند . کشیش سکوت را شکسته و پرسید : حالتان چطور است آقای گرینگوار ؟
- رویهمرفته بد نیست .

کلودفرلو مجدداً بچهره گرینگوار نظر افکنده پرسید :
آقای شاعر شما غم و اندوهی که ندارید ؟
- نه ! .

- چکار می کنید ؟
- بطوری که ملاحظه میفرمائید تماشای مرماریهای کلیسا مشغولم !

- آیا اینکار لذتی دارد ؟
- تماشای اینها برای من از بهشت بهتر است . نگاه کنید در اینجا چه ریزه کاریهایی بکار برده اند !
- در اینصورت آدم خوشبختی هستید .

- آری .. من کاملاً خوشبختم . راحتم ، من اول بزنها عشق میورزیدم و بعد بحیوانات ، اکنون نیز پابند عشق دیگر بوده و باسنگ دوستی میکنم عشق بسنگ نیز همچون عشق بانسان و حیوان مسرت آور است ، برای اینکه سنگها در دوستی و وفا داری ثابت و پایدارند !

کشیش بعادت همیشگیش دست بر پیشانی نهاده گفت
حقیقت همین است که می گوئید .

پس از آن گرینگوار بازوی کلودفرلو را گرفته و به کنار پلکان برد و یکی از آنها را نشان داد و گفت : ببینید این سنگها را باچه مهارتی بهم وصل کرده اند ؟
- آیا هیچ آرزویی در زندگی ندارید ؟

- نه !

- آیا از چیزی افسوس نمیخوری ؟
 - نه آرزوئی دارم و نه از چیزی متأسفم . من شالوده
 زندگی خود را ترتیب داده‌ام !
 - در زندگی خیلی چیزها وجود دارد که اساس و تربیت
 زندگی را بهم میزند .
 - من فیلسوفم و میانه‌رو !
 - چگونه زندگی می‌کنی ؟
 - با سرودن شعر و نوشتن کتاب .. در میدانهای عمومی
 نمایش داده صندلی را روی دندان گذارده میرقصم ، اداره زندگی
 بیشتر از این راه است ، زیرا این کار در آمد بیشتری دارد !
 - چنین شغلی شایسته فیلسوفان نیست .
 - این نیز نشانه‌ای از میانه روی است .. وقتی که انسان
 محتاج میشود ، باید چاره‌ای اندیشید .
 کشیش ادامه داد : با اینحال چیزی ندارید ؟
 - چیزی ندارم ، بی پولم ولی بدبخت نیستم .
 ناگهان صدائی بگوشش رسید ، گروهی از سربازان گارد
 شاهی بودند ، پیشاپیش آنان افسری حرکت می کرد و لباس
 گرانها و قشنگی بر تن داشت کلاود فرلو همینکه آن افسر را
 دید : در صورتش خیره شد .
 گرینگوار پرسید : استاد بزرگوار ، چرا باین افسر
 اینطور نگاه می‌کنید ؟
 - بنظرم آشناست !
 - نامش چیست ؟
 - فبوس افسر گارد شاهی !
 گرینگوار گفت : چه اسم عجیبی دارد ، مثل اینکه نامش

را جائی شنیده‌ام !
و ناگهان آن دخترک زیبایی را که همیشه بجان فبوس
سوگند می‌خورد ، بخاطر آورد .

کشیش رو به گرینگوار نمود و گفت : باشما کاری داشتم ،
بیائید برویم .

و هر دو بدرون کوچه خلوتی رفتند ، گرینگوار در حالیکه
راجع بکاری که کشیش با او داشت می‌اندیشید از حرف کلودفرلو
بخود آمد ، کشیش سکوت را شکسته و می‌گفت : دیدی لباس

این سربازان چقدر قشنگ و از لباس من و تو بهتر بود ؟
- من همین لباس زرد و قرمز را از آنهمه آهن و فولاد بیشتر
دوست دارم .

- خوشا بحالت ، معلوم می‌شود هیچگاه بسربازان رشك
نبرده‌ای .

- رشك از چه ؟

- از زورشان . از سلامشان و از آن نظم و انضباط ؛
- در نظر من یکنفر فیلسوف با لباسهای پاره اش بهمه
اینها ارزش دارد ، من می‌خواهم سر مکی باشم و دم شیر .
کشیش گفت : داشتن لباس زیبا خیلی خوب است .

گرینگوار مجدداً بتماشای معماریهای کلیسا مشغول گشت ،
پس از لحظه‌ای کلودفرلو پرسید : آقای گرینگوار ، آن دختر
کوی را چکارش کردید ؟

- اسمرا الدارامی گوئید .. آه ، شما چه زود مودوخ سخن
را تغییر میدهید ؟

- مگر اوزنتان نبود ؟

- چرا کوزه‌ای را شکستم و مدت چهار سال او را بعتد

خود در آوردم ، چگونه شما همیشه در فکر اسمرالدا هستید ؟
- مگر شما غیر از اینید ! آیا شما در فکر او نیستید !
- خیلی کم ، من آنقدر فکر و خیال دارم که باین چیزها
نمیرسم . ولی جلی حیوان بدی نبود .

- مگر این دختر شما را از مرگ نجات نداد ؟
- چرا .

- پس چکارش کردید ؟

- نمیدانم ، گویا او را بدار آویختند !

- یقین دارید ؟

- من اطمینان چندانی ندارم ، هنگامیکه دیدم میخواهند
نابودش کنند ، پایم را از مهر که کنار کشیدم .
- بیشتر از این اطلاعی ندارید ؟

- گرینگوار اندکی مکث کرده گفت : چرا . بخاطرم آمد ،
بعدها شنیدم که بکلیسای نوتردام پناه آورده و در آنجا معتکف
شده است ، ولی نمیدانم بروز بزش چه آمد ، آیا همینطور آن
حیوان را بهمراه دارد ؟

آنگاه کلود فرلو با صدای ترس آوری گفت : پس اطلاعات
من از شما خیلی بیشتر است ... آری ، اسمرالدا اکنون در
کلیسای نوتردام منزل دارد . ولی بر طبق دستور مجلس تا سه
روز دیگر او را دستگیر نموده و حکم اعدامش را اجراء خواهند
کرد .

گرینگوار افزود : افسوس !

کشیش بخاموشی گرائید ،

گرینگوار گفت : چه آدم بی انصافی بوده آنکس که چنین
فرمانی را از مجلس گرفته است ، میخواستند بگذارند او هم مثل

پرنده‌گان و چلچله‌ها زیر طاق‌های کلیسا ممکن گزینند، خوب بود آسوده‌اش می‌گذاشتند .

کشیش فکری کرد و گفت : آدم بد طینت در جهان فراوان است .

— بد مردمانی هستند ؟ .

کلود فرلو گفت : در هر صورت او شما را از مرگ نجات داده است .

آری ... اگر فداکاری او نبود ، بدارم آویخته بودند .

— برایش کاری نمی‌کنید ؟ .

— کاش می‌توانستم ، ولی می‌ترسم در دسری دامگیرم شود ؛

— چه مانعی دارد ؟

— این چه فرمایشی است ... ! آخر من تازه نوشتن کتابی

را شروع کرده‌ام .

کشیش بر پیشانی خود دستی نهاده و زیر لب گفت : کاش می‌توانستم او را نجات بدهم .

— باید بخدا پناه برد و امیدوار بود .

کشیش مجدداً تکرار کرد : چگونه او را نجات دهم ؟

گرینگوار لحظه‌ای اندیشید و گفت : چطور است بخشود گیش

را از شاه درخواست کنیم ؟

— بد نیست ، ولی قبول آن از طرف لوئی یازدهم بعید

به نظر میرسد !

گرینگوار مجدداً بفکر رفته پس از لحظه‌ای چند گفت :

من گواهی حاملگی او را می‌گیرم .

درخشنده‌گی ویژه‌ای از چشمان کشیش نمایان گردید و

گفت : ای حقه‌باز ، آبتن است ... حتماً خبری داری ؟

شاعر که ترسیده و دست و پای خود را گم کرده بود، گفت:
من که از اول گفتم عروسیمان فقط تشریفات بود و بس، من
هر شب خارج از اطاق او میخوابیدم .. گواهی بمنظور اینست
که مهلتی بگیریم !

- این دیگر دیوانگی و رسوائی است .. این چه حرفی
است میزنی ؟ !

گرینگووار ادامه داد : آقای عزیز ، چرا عصبانی میشوید ،
اینکار برای هیچکس زحمت ندارد ، بلکه قابله‌ها نیز از این راه
بشان و نوائی خواهند رسید ، بالاخره آنها هم باید نان بخورند !
کشیش بدون اینکه بسخنان شاعر گوش بدهد : راجع
باجراء حکم میانداشید و میگفت : بر فرض اینکه از مجلس
حکمی صادر نشود ، با کار می‌ودو چه باید کرد ، این زن‌ها
راحتی عجب سلیقه‌ای دارند .

سپس با صدای رسائی گفت : آقای فیلسوف ، من فکر
خوبی کرده‌ام فقط بیک وسیله میتوان او را نجات داد .
- کدام وسیله ، من جز آنچه که گفتم هیچ فکری به
خاطر نمی‌رسم .

کشیش ادامه داد : آقای شاعر .. او جان شمارا خریده
است ، من عقیده‌ام را دارم صریحاً میگویم .. الان مأمورین
اطراف کلیسارا محاصره نموده‌اند و جز کسانی که هنگام ورود
بکلیسا دیده باشند ، هیچکس را نمی‌گذارند از آنجا خارج
شود شما میتوانید بکلیسا داخل شده و لباس خودتان را بپوشید ،
شاعر سخنش را بیرید : تا اینجا هیچ اشکالی درین نیست ،
فکر خوبی است ، ولی بعد از آن ؟ !

- سپس او با لباس شما بیرون آمده آزاد میشود و شما

آنجا میمانید و بالاخره بالای دار میروید !
 گرینگوار پشت گوشش را خاراند و گفت : عجب فکر
 بکری ، به تنهایی هرگز نمیتوانستم چنین نقشه‌ای را طرح کنم .
 شاعر افسرده خاطر و نگران بنظر میرسید ، کشیش
 گفت این فکر را پسندیدید ؟
 گرینگوار درحالیکه گرفتار طوفان روح و بحران شدیدی
 بود گفت آری .. بالای دار رفتیم حتمی است .
 - آن دیگر بما ربطی ندارد !
 - اختیار دارید .
 - او جان شما را نجات داده و شما هم بایستی قرض خود
 را ادا کنید .
 - وامهای دیگری هم دارم که نمیدانم !
 - ولی بهر صورت ادای این وام ضروری و حتمی است .
 شاعر پریشان و وحشت زده بود و کشیش با بیانی تحکم
 آمیز حرف میزد .
 گرینگوار ملتسمانه میگفت : آخر این چه عقیده‌ای است
 که شما دارید .. من چگونه بجای دیگری بالای دار بروم
 - شما بچه دلیلی با اینهمه علاقه بزندی جدید دارید ؟
 - بهزاد آن دلیل !
 - مثلاً .
 - من این هوا و آسمان و آفتاب و روز و شب و ستارگان
 و ماهتاب و خورشید و بارش و هجاریهای آنها دوست میدارم
 و آنکه مشغول نوشتن سه کتاب بزرگ هستم و روز و شب از
 نبوغ خویش لذت میبرم .
 - این لذایذ زندگی را مرهون وجود چه کسی میدانی ،

آیا اگر فداکاری و از خود گذشتگی آن دختر نبود حالا
 میتوانستی آفتاب و ماه را تماشا کنی، دلت می آید دختری چنین
 زیبا و شوخ و شنك و شیرین زبان بمیرد و تو با این هیکل و قیافه
 زنده بمانی، آخر وجود تو که ارزشی ندارد، مگر تو چه هستی،
 يك آدم ابله ! .

آقای گرینگوار، روشنائی شمع در برابر پرتو درخشنده
 خورشید خیلی ناچیز است، تو همچون شمع کم نوری هستی در
 مقابل خورشید بخود آی، رحم کن، قرضت را بپرداز ! .

کلود فرلو مصممانه حرف میزد، سخنان او رفته رفته در
 گوش گرینگوار تأثیر نموده و ویرا خواه و ناخواه و هر چند
 که از تadel ناراضی بود و اشك در چشمانش حلقه میزد آماده
 قبول نظریات او ساخت، گرینگوار اشك از گوشه چشمان
 خود سترد و گفت: استاد بزرگوار تدبیر خوبی اندیشیده اید
 اجازه بدهید در اینخصوص مطالعه بکنم، بعبده نیست آنها چون
 مرا در لباس زنانه و با آن وضع خنده آور ببینند از گناه
 چشم پوشی کنند، آخر همیشه که نامزدها عروسی نمیکنند وانگهی
 بر فرض اینکه مرا بدار بیاویزند چه مانعی دارد اینهم مثل
 هزاران مرگ دیگر ..

چنین مرگی سزاوار هر فیلسوف وارسته است، آن هم
 فیلسوفی مثل من که سراسر عمر را در سرگردانی و آوارگی
 گذرانیده است .

کلود فرلو پرسید: آیا تصمیم گرفته اید و دیگر تردیدی
 ندارید ؟ !

گرینگوار پشت سر هم با حرارت سخن میگفت و تکرار
 مینمود وانگهی مگر مرگ چیست ؟

و خود جواب میداد : تحمل يك لحظه ناگوار و سخت
و عبور از گذرگاه زندگی بهیچ !.

سپس دلیل می آورد : از دانشمندی پرسیدند آیا حاضری
بمیری ، جواب داد : آری ، زیرا در آن جهان با دانشمندان و
مورخین و فلاسف و شعرا و نویسندگان و موسیقیدانان و بزرگانی
همچون فیثاغورث و هرودت و هومر و المب ملاقات خواهم کرد.
کشیش دست او را گرفته فشرد و گفت : در این صورت
فردا همدیگر را ملاقات خواهیم کرد .

گرینگوار همچون کسی که از خواب گرانی برخاسته
باشد بکه ای خورد و گفت چشم پوشیدن از جان مهم نیست ، مهم
اینست که انسان بتواند بالای دار برود . این کار از عهده من
نمی آید !.

کشیش در حالی که مهبای رفتن شده بود ، گفت : خدا
حافظ . خدمتان خواهم رسید !.

گرینگوار کمی فکر کرد و گفت : نه ، من نمیخواهم این
مرد خدمتم برسد !

واز دنبالش دوید و گفت : خوب نیست در میان دوستان
یکدل و قدیمی کدورتی باشد ، این تدبیری را که را برای رهائی
زنم اندیشیده اید برای من که گرینگوار و یکی از فلاسفه هتم
بسی ناگوار و سخت است ، اگر من راهی نشان بدهم که این
دختر از دام که رهائی یافته و خودم نیز آسیبی نیستم مانعی دارد
آیا دیگر ایرادی دارید یا اینکه حتماً لازم است برای رضایت
خاطر شما بالای دار بروم ؟

کشیش پرسید : خیلی حرف میزنی ، بگو ببینم چه تدبیری
اندیشیده ای .

شاعر انگشت خود را بر پیشانی گذاشته و دنباله سخنش را گرفت :

— آری . راهش همین است ، زیرا ولگردان مردمان غیور و بیباکی هستند ، او را دوست میدارند و میتوانند با يك اشاره و بوسیله يك آشوب و غوغا او را از کلیسا بیرون آورند ، همین فردا شب اینکار انجام خواهد یافت ، آنها همگیشان راضی و موافقتند .

کشیش با خشونت گریبانش را گرفت و گفت : منظور ت چیست ؟

گرینگوار رو بجانب کلودفرلو گردانید و گفت : میبینید که دارم فکر می‌کنم ، اندکی تأمل کنید .

پس از لحظه‌ای درحالی که میخندید و پی‌درپی کف میزد ادامه داد : و . . چه فکر پندیده و چه نتیجه خوبی ؛ شاعر از شادی روی پا بند نمیشد .

کشیش با خشم بی‌پایانی پرسید : آخر بگو چه فکری کرده‌ای ؟

گرینگوار دست کلودفرلو را در دست گرفته و آرام آرام بپدمزدن پرداخت و گفت : واقعاً بسیار تدبیر خوبی اندیشیده‌ام ، همه آسوده خواهند شد ، انصافاً من آدم یثعوری نیستم .

پس ادامه داد : راستی هنوز آن بزغاله همراهش هست ؟ — آری . . بگو چه نقشه‌ای کشیده‌ای . . من از پرچاکی تو حوصله‌ام تمام شد .

گرینگوار پرسید : آیا جلی را هم بدار می‌آویختند ؟

— من چه میدانم ، بمن مربوط نیست ؛

— بدون تردید او را بدار می‌آویختند ، من دیدم يك خوکى را بدار زدند ، اصولاً این جلادها چنین گناهکارانی

را دوست داشته و گوشتش را میخورند .. ای بیچاره جلی. آیا حیف نیست اورا بدار بزنند !.

کشیش فریاد برآورد : خفه شو.. خیلی پرحرفی، فکرت را بگو. مگر گفتن آن باندازه يك بچه زائیدن زحمت دارد؟
- عصبانی نشوید آقای عزیز الان می گویم .

آنگاه سرش را بگوش کشیش گذارده آرام آرام چیزی گفت . تمام کوچه ها را میپائید و باوجودیکه هیچکس در آن حوالی نبود ، می کوشید که صدایش بگوش کسی نرسد. هنگامی که سخنش پایان یافت ، کشیش افزود :

بسیار خوب ، فردا یکدیگر را ملاقات خواهیم کرد .
هر دو از هم جدا شده بسوی رفتند . کشیش در راه باخود میاندیشید و میگفت : آقای گرینگوار می خواهی بکار بزرگی دست برنی .. شاید موفق شوی ، زیرا اشخاص کوچک را از انجام کارهای بزرگ منع نکرده اند . چلچله با آن کوچکیش از دریا عبور می کند .

کشیش از آنجا یکسره بسوی حجره خویش بازگشت و برادرش را دید که عکسش را بدیوار کشیده و دماغ بزرگی برایش ساخته است . کاودفرلو بدون اینکه حتی نگاهی بچهره وی بکند در اندیشه خود بود ، قیافه خندان و شاد ژان مثل اینکه دیگر نمی توانست غم و اندوه اورا تسکین دهد . بیچاره او غرق در منجلاب عفونت و گندیدگی شده بود و باین آسانی نمیشد نجاتش داد ، طولی نکشید که ژان با کم روئی و حجب و حیا گفت :
برادر جان آمده ام بحضورتان مشرف شوم !.

کشیش از روی بی میلی نگاهی بچهره اش افکند و پرسید :
پس از آن ؟

ژان مکارانه افزود : شما آنقدر رئوف و مهربانید که

من دلم میخواهد همیشه از نصایحتان بهره‌مند شوم .

- دیگر؟

- راستی حق با شما بود که نصیحتم نموده و بر رفتن تشویقم می‌کردید ، اینکه می‌گفتید بکلیسا برو و دعا بخوان و سخنان آموزگار را فرا گیر و گشایش کار از حضرت مریم بخوان ، سخن پیروده‌ای نبود . راستی چه پندهای حکیمانه و گرانبھائی است .

- خوب بعد؟

- آخر من آدم گناهکار و بدبختی هستم ، بیماری و هرزگی و عیاشی پیشه خود ساختم و حرف شمارا نشنیدم ، اکنون دیگر پسیزی پول ندارم ، امروز نتیجه آنهمه نافرمانی و خوشگذرانی رادریافته‌ام .. آری .. این خوشی و عیش و عشرت در ظاهر خیلی لذیذ و گوارا و در باطن منحوس و نکبت آور است ... حتی پیراهن خود را فروختم و خرج دختران خوشگل و خوش حرکات کردم ، حالا که پول ندارم و دستم تهی است ، همگی آنان مسخره‌ام میکنند ، اکنون دیگر بجای شراب آب می‌خورم ، تنها چیزی که در زندگی برایم باقی مانده ، ندامت است و پشیمانی و قرض ..

- بعدش؟

- حال میخواهم در حضورتان توبه کرده و زندگی مرتبی برای خود تهیه کنم ، میخواهم بروم معلمی پیشه‌سازم ، ولی افسوس که دیگر نه قلم مانده نه کاغذ و دوات و کتاب ، کاش ، پند و اندرز شما را شنیده بودم اکنون دستم تهی است .

و پس از لحظه‌ای باییم و امید گفت : شما پناه آورده‌ام .

- آیا باز هم حرفی داری؟

- نه ، فقط کمی پول میخواهم ؟

— من پول ندارم !

ژان افزود : کسانی وجود دارند که بمن پیشنهاد پسر در آمدی می کنند آدم اینجا بینم آیا پولی بمن میدهند یا خیر بسیار خوب ، حالا که از من دستگیری نمی کنید منم جیب بری را پیشه خود خواهم ساخت .

منتظر بود که برادرش همچون کوه آتشفشانی بخروشد ولی کشیش آرام و خونسرد جوابش داد : برو جیب بری پیشه ساز !

ژان به شنیدن این سخن زمزمه کنان از پلکان بزرگ آمد ، همینکه به حیاط کلبه رسید ناگهان پنجره خلوتگاه کشیش باز شده سرکلودفرلو نمایان گردید گفت : بیا ، این آخرین کیسه پولی است که بتو میدهم .

و آنگاه با قوتی هرچه تمامتر کیسه پول را از آن بالا بصورت ژان پرتاب کرد و پیشانیش را مجروح ساخت ، ژان همچون سگی که استخوانی بصویش افکنده باشند ، خوشحال و خندان و درعین حال اندکی عصبانی کیسه پول را برداشته از آنجا ناپدید گشت ؟

قسمتی از آخرین ساختمان محله ولگردان بشهر متصل بود . در آنجا ولگردان در تالار بزرگی که جایگاه خوش گذرانی و باده گاریشان بود بیشتر شبها بخوشی و عیاشی می گذرانیدند . در اتاقهای بالای باده گساران و در قسمت پائین و اتاقهای زیرین ، دیگر عیاشیها صورت می گرفت . هر گاه چراغهای تالار روشن می شد ، همگی میفهمیدند که در آنجا بساط عشقبازی و باده گاری گسترده است .

آنشب پس از اینکه ساعتی کلیسا نغمه شب را اعلام کرد ، ناگهان همه و غوغا و صدای عربده بدستان بلند شد . سرای معجزه آنشب بر خلاف دیگر شبها خیلی شلوغ بود . گروهی در گوشه‌ای نشسته و آهسته با هم سخن می گفتند . معلوم بود که دارند بایکدیگر در باره چیزی مشورت می کنند . دیگر ولگردان هر کدام مشغول تیز کردن کارد یا پاره آهن یا حنجر بودند پی در پی آنها بسنگ می کشیدند . همه شان مسلح بودند و چنین بنظر میرسید که خیالی در سردارند . سرتاسر سالن را از میزهای باده چیده بودند و سرهای همگی از نشئه شراب گرم بود . کاسوپن ، پادشاه ولگردان ، با غرور و خود پسندی ویژه‌ای در کنار صندوقی ایستاده و با اطرافیان خود اسلحه میداد . همه ولگردان و حتی آنهایی که ناتوان و مریوب بودند ، سلاحی در دست داشتند . آنطرفتر ، مردی در حالیکه صدای نازکی داشت و خود را با آهن و فولاد و شمشیر و تیر کمان آراسته بود و دختر فربه و زیبا روی پی‌چیا و لوندی در کنار دستش دیده میشد ، جلب توجه می کرد . آنها پیاله های مالامال باده را

سر کشیده می گفتند و می خندیدند ...

در آنطرف سالن، گروه دیگری بقمار بازی و آواز خوانی و عشق بازی و بوسه سر گرم بودند و در میان آنهمه جیغ و داد و جار و جنجال و هیاهو کرینگوار، آن شاعر و فیلسوف وارسته در انتهای سالن آرمیده بود و فکر میکرد.

صدای گیرنده و دلچسب دخترکی بلند بود. دو نفر قمار باز هم گلاویز شده بودند.

کلوپن فرمان میداد: عجله کنید... یکساعت دیگر باید حرکت کرد.

جوانی عربده جو، پر خاش کنان می گفت: من اولین روزی است که اسلحه گرفته‌ام. من تازه جیب پر شده‌ام، بمن شراب بدهید، دوستان عزیزم، نام من ژان فرلسواست، من یکی از نجیبزادگانم... امشب به‌مراه شما خواهم آمد... آری... این دختر زیبا را از چنگ جلاّد و دادستان بیرون خواهیم آورد، در و پنجره کلیسا را خواهیم شکست، برای ما مردمان دیر و بیباک آزادی این دختر کارچندان مهمی نیست... باید سرتاسر کلیسا را غارت کرد و کازیمودوی بدشکل و گوژ پشت را بدار آویخت. جوانان، دختران... شما این موجود ترس آور را دیده‌اید؟

دوستان عزیز... من از صمیم قلب بچرگه ولگردان و جیب‌بران داخل شده‌ام، روزگاری صاحب جاه و مقام بودم، مادرم آرزو داشت من افسر شوم، ولی پدرم در نظر داشت در زمره کشیشان بیرون آیم، هر یک از خویشاوندانم راه و روش زندگی را مطابق دلخواه خودشان تعیین میکردند. عمه‌ام دادستانی دادگستری و خاله‌ام خزانه داری و مادر بزرگم کارمندی دربار را برایم در نظر گرفته بودند، ولی من خودم

شخصاً علیرغم میل باطنی آنها جیب بری را انتخاب کردم ،
پدر و مادرم مرا نفرین و لعنت نموده گریه کردند .. آری ..
ای ساقی جام بادهام را از شراب مالامال کن ، بریز عزیزم ،
زیرا هنوز باندازه این که شرابی بیاشامم پول دارم .. زند باد
شادی ... رنده باد عشق !

ولگردان هر لحظه آماده تر می شدند دیگر همه شان مسلح
شده بودند در این هنگام یکی از میان جمعیت آب بسخن گشود :
بیچاره اسمرالدا او خواهر ماست و باید نجاتش داد !

دیگری پرسید : او هنوز در نوتردام است ؟

یکی جوابش داد : آری .

اولی ادامه داد : بهتر از همه اینکه در جوار مجرماش
دو مجسمه طلای خالص وجود دارد ، آنها خیلی قیمت دارند ، من
خودم زر گرم .

ناگهان کلوپن رو بآفتاب سالن کرد و پرسید : گرینکوار ،
در چه فکری هستی ؟

شاعر لبخندی زد و گفت : آقای عزیز ... من آتش را
خیلی دوست میدارم ، ولی نه از آن جهت که انسان را گرم کرده
و با آن میشود نان پخت ، بلکه از آن لحاظ که جرقه تولید
می کند ، من گاهی در جوار شعله آتش نشسته و شراره ها
را تماشا می کنم ، از این شراره های فروزانده که همچون ستارگان
آسمان تلولو دارند ، هزاران مطلب میتوان دریافت .

... بجان خودت سوگند که من از این سخنان سر در -
نمیآورم .

سپس پرسید : میدانی چه ساعتی است ؟

... نه !

کلوپن پس از آن برخاست و نزد رئیس یکی از قبیله‌ها آمد و گفت : مثل این که بد موقعی است رفیق ... می‌گویند لوئی در پاریس است .

— در اینصورت باید خواهر ما را زودتر آزاد سازیم .
— بسیار عقیده خوبی است ، در کلیسا نیروئی وجود ندارد و هیچکس نمی‌تواند در مقابلمان ایستادگی کند ، از لحاظ اسلحه نگرانی نداریم ... ما مورین دولت را از رو خواهیم برد . آری ، به هیچوجه سزاوار نیست که چنین دختر نازنینی را بدار آویزند .

و متعاقب آن از سالن بیرون رفت .
گر بنگوار از آن همه داد و فریاد بترسیده آمده و دنباله افکارش گسیخته شده بود و به آن بدمشها و عربده جوئیها نگاه کرده و با خود می‌گفت : چه بهتر که آلوده باده‌نوشی نیستم و خود را به چنین حالات خنده‌آوری نماندازم .
ژان مست شده بود و به گرینگوار می‌گفت : اگر بخواهی اینقدر فکر کرده و بمن خیره شوی دماغت را له می‌کنم !
صدای کلوپن برخاست : رفقا ... نیمه شب است ...
دنبال آن زن و مرد و کوچک و بزرگ از سالن بیرون ریختند .

تازه ماه در زیر ابر پنهان شده و چهره خود را پوشانیده بود ، تاریکی و هم‌انگیزی همه جا را فرا گرفته و گاهگاهی برقی از کاردها و خنجرها برمیخاست .
کلوپن بر فراز سنگی قرار گرفته فرمان داد : ولگردان ...
کولی‌ها جیب بران ... پیش !

و پس از لحظه‌ای مجدداً تکرار کرد : نام شب و مشعل کوچک ، است و آنها را در کلیسا روشن خواهیم نمود .

بزودی گروه پیشماری از ولگردان و جیب بران و
بیکاران بسوی پاریس براه افتادند . همینکه نخستین دسته به
اولین محله پاریس وارد شدند ، تمام شبگردان و پاسداران از
مشاهده آن سپاه انبوه جاها را خالی نموده و از ترس جان پا
بفرار گذاشتند .

آنشب کازیمودو هنوز نخوابیده بود . او برای آخرین
دفعه اطراف کلیسا را گشت و تمام درها را قفل کرد و پس از اینکه
زنگها را نگرید ، از پنکان بالا رفته و خود را بگلدهسته رسانید
و آنجا نشست .

کلودفرلو از شکاف در او را نگاه می کرد و در دل بوی
فحش میداد . پس از آن شبی که یکدیگر را ملاقات نمودند ،
کشیش چندین دفعه او را کتک زد ، ولی کازیمودو بخاطر علاقه
و محبتی که نسبت بوی داشت ، هر گونه توهین و تحقیری را تحمل
می کرد و فقط هنگامی که کشیش می خواست از گلدهسته بالا برود
او را می پائید .

آنشب همگی چراغها خاموش بود . فقط از دور روشنائی
يك چراغ سوسو میزد و چنین بنظر میرسید که ساکن آن خانه
نیز همچون کازیمودو شیزنده دار بوده و مشغول پاسداری است .
کازیمودو تمام پاریس را زیر نظر داشت و فوق العاده تکران بود ،
زیرا چند روز پیش از این اشخاص ناشناسی را در اطراف کلیسا
مشاهده کرده بود که جایگاه اسرالدو را با کتیجکاو می گزیدند ،
او یقین داشت که گروهی مشغول توطئه هستند و می خواهند آن
دخترک بیچاره را نابود سازند . اطمینان داشت که بالاخره غوغا
و هیاهویی برپا میشود ، بخاطر همین احتمالات و حدسیات او هر
لحظه بمراقبت خود میافزود و مانند حیوان وفادار و باعاطفه ای
به نگهبانی اسرالدو می پرداخت .

کازیمودو با وجودی که يك چشم بیشتر نداشت ، ولی هوش
خدادادی وی جبران این نقیصه را نموده و در آن تاریکی شب ،
کوچه های کنار رودخانه را غیرعادی و برخلاف معمول مشاهده
کرد ، خط سپاهی در وسط کوچه می خربید . . . او از دیدن منظره
شکفت انگیز ، اندکی دقیق تر گشته و بزودی دریافت که در آن
تاریکی عراس انگیز گروهی بسوی کلیسا آمده و حتی يك چراغ
هم به همراه ندارند .

پس از لحظه ای گروهی را دید که بسوی میدان گرو آمده
و چون بمیدان رسیدند ، متفرق شده و آرام و بی صدا راه کلیسا
را در پیش گرفتند . او از دیدن آن جمعیت دیگر هیچ تردیدی
نداشت که آنها برای ربودن اسرارالدا می آیند ، بدون اینکه خود
را بیازد و دست و پای خویش را گم کند ، برای پیدا کردن
راه چاره یفکی فرورفت . او آنچنان بدریای اندیشه فرورفته
بود که واقماً از چنین موجود ناقص الاعضائی بعید بنظر میرسید .
او با خود فکر می کرد : چطور است اسرارالدا را از کلیسایرون
بهرم ... بچه وسیله ، پشت کلیسا رودخانه است و در آنجا قایق
وجود ندارد . آیا او را بیدار کنم بهتر نیست ... چرا بیدارش
کنم ، برای مردن انسان هر قدر دیرتر از خواب بیدار شود ،
باز هم میتوان گفت هنوز زود است !

این افکار پشت سر هم از مخیله کازیمودو میگذشت .
سپس بمیدان نگریست . در این هنگام چندین مشعل روشن
گشته و میدان بخوبی نمایان گردید . کازیمودو در روشنائی
مشعلها گروه بیشتری از زن و مرد و بزرگ و کوچک را دید
که هريك كارد و خنجر و نیزه و کمان و چوب و چماقی بدست
دارند و در آن میان کلوپن پادشاه و لگردان و اهلپان را شناخت .
طولی نکشد که یکی از مشعلداران بر فراز سنگی رفته و برای

جمعیت نطفی کرده کاریمود و از دیدن آن منظره ترس آورد
بلادرنگه چراغ را برداشته و از پلکان گلدسته پائین آمد و روی
بام ایستاد و اندکی درباره راه نجات و طریقه مبارزه و دفاع
اندیشید

در آن پائین ، کلوهن پادشاه و لگردان سفوف جمعیت را
بشکل مثلثی بیرون آورده و تدابیر احتیاطی را برای جلوگیری
از حمله احتمالی شبگردان بکار برده بود دهانه کوچها گرفته
شده و خود کلوهن و ژان فرلو و گروهی از فرماندهان لشکر
اوپاشان مواظب اوضاع بودند و خود را برای شبیخون زدن
آماده می ساختند .

در آن روز گاران ، یعنی در قرون وسطی ، شبیخون زدن
کار آسانی بود و هنوز تشکیلات و سازمانهای پلیسی بوجود نیامده
و شهرها زیر نفوذ و تسلط متنفذین قرار داشت و اصول خان -
خانی و ملوک الطوائفی حکمفرما بود و هر شهری صددا بزرگ
و فرمانروا داشت و ایشان هر کدام مطابق سلیقه و ذوق و ابتکار
خویش یکنوع سازمان و تشکیلات پلیسی داشتند و در حقیقت
هیچ يك از مأمورین و سازمانها شانهی به پلیس و سازمانها و
تشکیلات کنونی نداشت .

پاریس دارای صد و چهل نفر فرمانروا و بیست نفر روحانی
و قاضی بود و ایشان بر پانصد کوچه فرمان میراندند . کشیش های
گوشه نشین نیز آقائی و بزرگی مبرور و ختمند و پادشاه در حقیقت
اسم بی مسائلی بیش نبود .

لوئی یازدهم برای انهدام پایه های ملوک الطوائفی ،
فوق العاده کوشید و پس از آن لوئی چهاردهم و ریشلیو دنباله کار
اورا گرفته تعقیب نمودند ، سرانجام میرابوساط اینکار را درهم
نوردیده و آنرا بنام ملت تمام کرد .

آری ... چنین بود شمه‌ای از اوضاع و احوال پاریس ...
 میدان گرو پراز آدم بود . کلوپن خود را بیالای سکوئی
 رسانیده و در حالیکه شعله‌های لرزان آتش براست و چپ متمایل
 میشد ، رو بکلیسای نوتردام کرد و گفت : من کلوپن پادشاه
 ولگردان بتوای کار در پتال پاریس می گویم که خواهر ما اسمرالدا
 جادوگر و آدمکش نیست ، او به کلیسا پناه آورده و باید از
 او نگهداری کنی ... اگر کلیسای تو مقدس و گرامی است ،
 خواهر ما نیز عزیز است و اگر اسمرالدا در نظرت تسو عزیز
 نیست ، ما نیز کلیسای تو را گرامی نخواهیم داشت ... اگر
 نجات کلیسا را آرزو مندی ، دست از خواهرمان بردار و او را
 رها کن ، و گرنه در غیر این صورت کلیسا را غارت کرده و اسمرالدا
 را خواهیم برد .

کازیمودو کر بود و نطق شاهانه کلوپن را نمی شنید ، طولی
 نکشید که یکی از ولگردان پرچمی بدست کلوپن داده و آنرا
 بزمین کوبیده و آنگاه رو بجمعیت کرد و گفت : بچه‌ها حرکت
 کرده دست بکار شوید !

سپس همگی بسوی درب کلیسا هجوم آوردند . پی در پی
 ضربات پتک و چکش بدرب وارد میشد ، ولی در محکم بود .
 یکی گفت : عجب در لجوج و پرتاقتی است !

دیگری افزود : خیلی محکم است .
 و کلوپن ولگردان را تشویق کرده می گفت : آفرین ...
 حتماً در باز میشود . کلیسا را غارت نموده اسمرالدا را نجات
 خواهیم داد . من قول میدهم حتی بکنفر دربان نیز از خواب
 بیدار نشود ... آفرین ... بکوشیم !

صدای مهیب و ترس آوری برخاست .
 کلوپن افزود : مثل اینکه در شکسته شد !

و چون نگاه کرد ، مشاهده نمود که چوب بزرگی در میان جمعیت افتاده و عدای را مجروح کرده است .

پس از لحظه کوتاهی مجدداً صدائی همچون غرش توپ بگوش رسیده همگی را بوحشت انداخت . یزودی چندین نفر دیگر زخمی شدند ، کم کم اطراف کلیسا خلوت شد و کلوپن نیز از آن دور گشت .

ژان فرلو بسخن آمده می گفت : خوب مفت و مسلم جان بدر بردم ، نزدیک بود زخمی شوم .

تیرس و وحشت سر تا پای همگی را فرا گرفته بود . همه بسوی آسمان نگاه می کردند . کلوپن اظهار عقیده می کرد : بدون تردید سحر و جادویی در کار است .! دیگران هر يك چیزی می گفتند ، یکی می گفت : حتماً این تیر از ماه افتاده .!

دیگری در جوابش ادامه میداد : بلی ، همینطور است ، حضرت مریم با ما رفاقت دارد .

کلوپن عصبانی شده می گفت : آه ... شما چقدر احمقید ! خودش هم نمیدانست که آن تیر از کجا افتاده است . صدای ناله و فریاد مجروحین و زخمی شدگان از گوشه و کنار بگوش میرسید . کلوپن لب بسخن گشود : شاید روحانیون و کشیشان بمدافعه برخاسته اند ... اگر چنین است ، وای بحالشان ! و بیاران خود دستور داد که بجانب کلیسا حمله کنند . بارانی از چوب و سنگ فرود آمده همه و غوغای پاهای کلوپن همسایگان کلیسا را از خواب بیدار کرد و پنجره ها را گشودند . ناکهان از دریچه ای هیکل آدمی که شبکهای بر داشت نمایان گردید ... کلوپن دستور داد که بسوی پنجره شلیک نمایند ، متعاقب این هجوم همگی درها و دریچه ها بسته شده و مردم هراسان ولرزان بدرون اتاقها خزیدند درحالیکه

تصور می کردند دشمن و شاید هم طایفه بورگن ها بشهر شیخون زده است .

ولگردان دیگر پس از آن ، جرئت نمی کردند جلو بروند ، همگی از ترس می لرزیدند . کلوپن با خشونت فریاد زد : تعجب مردمان ترسوئی هستید که از تیری وحشت دارید ! یکی گفت : اعلیحضرتا از تیر وحشتی نداریم ، در را از پشت بسته اند و نمیشود آنرا گشود .

— پس چه باید کرد ؟

ممکن است بشود با اهرم سنگینی در را باز کرد .
کلوپن جلو رفته پای خود را روی تیر گذارد و گفت : این اهرم !

و سپس رو بکلیسا کرد و گفت : آقایان روحانیون ، از مراحم شما متشکریم !

ولگردان که این رفتار پی با کانه و دلیرانه را از کلوپن مشاهده کردند ، بلا درنگ بسوی تیر دویده آنرا از جا بلند کردند و پشت درب کلیسا بردند ، صداها آدم بدانسو در حرکت بود و روشنائی سرخ رنگ مشعلها اشباح ترس آوری را روی دیوارها ترسیم می کرد . پس از لحظه ای تیر با شدت بدرب کلیسا خورد .

صدای چندش آوری از در آهنگین برخاسته و تمام کلیسا را لرزاند ، ولسی باز هم در باز نشد . ناگهان از فراز بام کلیسا سنگ بپائین سرازیر شد و گروهی را مجروح نمود . کلوپن پی در پی یاران را تشویق مینمود ، در این میان عده ای کشته شده بودند . صدای ناله و فریاد زخمی ها بگوش میرسید .

ژان فرلو گفت : کلیسا دارد ما را سنگسار می کند .

کازیمودو مرتباً از بالا سنگ پرتاب می کرد . او در وحله

نخستین در نظر داشت که ناقوسها را بعداً درآورده و تمام مردم پاریس را بیدار سازد ، ولی چون هجوم و لگردان را ختمی دانست ، از اینکار منصرف گشته و یکسره بسوی مصالح ساختمانی و سنگ و چوبیکه در آنجا بود شتافت و از آنها یاری واستمداد طلبید ، او برای نخستین بار تیری را از بالای بام بر سر حمله کنندگان پرتاب کرد و همگی را متواری ساخت ، او با پشتکار و علاقه خستگی ناپذیری سنگها و چوبها را بر سر و لگردان می کوبید و چون سنگی بودف خورده سری را می شکست زیر لب می گفت : بدنشد !

او مدام حمله می کرد ، ولی و لگردان دست بردار نبوده و پس از چندی مجدداً با آن تیر سنگین درب کلیسا را مورد هدف قرار میدادند ، کازیمودو ضربه هائیکه بدرب کلیسا وارد می آمد نمی شنید ولی ارزش ساختمان را بخوبی احساس می نمود ، میدید جندما از آشیانه خود می گریزند ، در دل آرزو می کرد کاش خودش و اسرالدو هر دو بال داشته و از آن مهلکه نجات می یافتند .

ناگهان فکری بخاطر کازیمودو رسید و همینکه چشمش بناودانی که دنیا له آن بدالان کلیسا متصل میشد ، افتاد بلادرنگ پا بندوبدن گذارده رفت مقداری هیزم و شاخه درخت آورد و چندتکه سرب روی آن گذارد و فروخت ، و لگردان در آستانه در تجمع نبوده و برای هجوم و غارت اشیاء و نفائس قیمتی کلیسا خود را آماده می ساختند و برای شکستن درب کلیسا هرچه قوه در بازو داشتند بکار میبردند . پس از دقیقه ای ناگهان صدای فریاد جگر خراش گروهی از و لگردان بلند شد ، آنها که هنوز زنده بودند و می توانستند اطراف خود را بنگرند ، مشاهده کردند که سیلابی از سرب گداخته از دهانه ناودان بوسط

جمعیت در جریان است . این دریای سوزان برق آسا و لگردان را در کام خود فرو میبرد و آنان را متواری میساخت . بزودی جلوه کلیسا خلوت شد و همگی چشم بیشت بام کلیسا که از آنجا خرمین آتش پیاپی سر اذیر بود، دوختند . سیلاب سرب گداخته همچون رودخانه نقره فامی در حرکت بسود و میخروشید و جلو میآمد .

ولگردان از ترس و وحشت خاموش شده بودند و بجای آن کشتیان و ساکنین کلیسا همچون چهار پایانی که طولیلهای را دچار آتش سوزی دیده باشند ، بنظر میرسیدند ، فرماندهان سپاه ولگردان برای شور و مشورت در اطاق روبروی کلیسا اجتماع کرده بودند . کلوپین از تعجب و عدم موفقیت انگشت خود را بدندان گزیده می گفت : با این ترتیب نمیشود بکلیسا داخل گشت !.

و یکی از کولیها اظهار عقیده می کرد : این کلیسا حتماً جن دارد !

دیگری گفت : روی پشت بام سایه آدمی پیداست . ببینید دارد میاید و میرود .

کلوپین نگاهی کرد و افزود : این سایه کازیمودو ناقوس زن کلیسا است .

نه . این جن است . میتواند آدم را بسنگ تبدیل سازد و پنجاه تا جن در اختیار دارد . و از روی تسخر سر را تکان داد .

کلوپین بکنفر را صدا زد . یکی از ولگردان گفت : بیچاره کشته شد !.

کلوپین از شدت اندوه پایش را بزمین کوبید و ادامه داد :

پس وسیله برای داخل شدن بکلیسا نداریم .
 سر رشته کولیها دهانه ناودان را که از آن سرب گداخته
 بیرون میآمد ، نشان داد و آهی کشید و دیگر هیچ نگفت .
 کلوپن دنباله سخن را گرفت : هیچ مزاور نیست که
 سرافکنده و شکست خورده بازگشته و خواهرمان را رهاناسازیم
 آنها فردا او را بدار خواهند آویخت !
 یکی دیگر از ولگردان گفت : وانگهی چگونه میتوان از
 اینهمه نفائی گرانها چشم پوشی نمود ؟
 - خوب است ، یکبار دیگر حمله کنیم . شاید این دفعه در
 باز شود ...
 سر رشته کولیها گفت : باید از راه دیگری بداخل کلیسا
 رخنه کرد .

کلوپن پرسید : ژان فرلو کجاست ؟
 - صدای خنده اش را نمیشنوم ، نکند مرده باشد .
 - حیف ، جوان زنده دلی بود !
 پس پرسید : گر پنگوار شاعر ؟
 - همین که تیر از بالا بیائین افتاد فرار کرد !
 - عجب بیغیرتی است . ما را تحریک کرده باینجا آورده
 و در وسط کار رهایمان نمود .
 در این هنگام یکی از ولگردان بانگ بز آورد : ژان فرلو
 اینجا است !

ژان همچون مورسمچی که شاخه علف بزرگی را بلان
 می کشد ، نردبانی را حمل می نمود ، با هزاران زحمت آنرا
 بزمین گذارده و پیروزمندانه گفت : آوردمش !
 کلوپن پرسید : فردا برای چه میخواهی ژان ؟

— این را از خانه کی دختر کی که رفیقم هست آورده‌ام !

— خوب فایده‌اش چیست ؟

ژان همچون فرمانده پر تجربه و سرد و گرم دنیا چشیده‌ای
مجسمه‌های کلیسا را نشان داد و گفت : اینها را می بینید ؟

— آری می بینم !

— هنگامیکه از این نردبان بالا برویم ، در آنجا دری را
خواهیم دید. این در همیشه باز است . از آنجا باسانی میتوان
بدرون کلیسا راه یافت .

— اول من بالا خواهم رفت .

— نه ، من باید اول بالا بروم ، زیرا نردبان را خودم
آورده‌ام !

— شیطان حرفات بکند ، من نمیخواهم دنباله رو و مطیع
کسی باشم !

— در اینصورت برو نردبان برای خود تهیه کن.

ژان بسوی کلیسا دوید فریاد بر آورد : بچه ها همراه
من بیایید .

و در اندک زمانی نردبان را بدیوار تکیه داد و از پلکان
بالا رفت ، اسلحه ای که بدوش داشت سنگین بود و نمیتوانست
باسانی از پله‌ها بالا برود . صدای هلهله و شادی و لگزدان بلند
بود . ژان فرلو خود را با آخرین پلکان نردبان رسانیده فریاد
مسرت انگیزی کشید ولی همین که خواست پا بر پشت بام
بگذارد ناگهان خشکش زد و بیحرکت ایستاد زیرا کاریمودو
را در آنجا دید .

کاریمودو بلا درنگ از پشت ستون بیرون آمده و بادستهای
توانایش نردبان را در هوا و دورتر از دیوار گرفت و آنرا لنگر
انداخت و سپس بوسط کوچه پرتاب کرد . بزودی هلهله و شادی

ولگردان جای خود را بترس و وحشت تسلیم کرد . متعاقب آن
بند فانوس بزرگی که طولش هشتاد پا بود ، گسیخته بوسط
جمعیت افتاد و گروه پیشماری را زخمی و ناقص گردانید .

کازیمودو دستها را بلب بام تکیه داده پائین را مینگریست
و از زورمندی خود لذت می برد . ژان فرلو پشت مجسمه ای
پنهان شده بود و میترسید که کازیمودو بسراغش آمده اذیتش
کند . کازیمودو خیره خیره او را نگاه می کرد .

سرانجام ژان لب بسخن گشوده بجزایا این چشم یکدانهات
ایستاد نگاه میکنی ؟!

وتیری را بچله کمان گذارد و آرنج کشید .

تیر بازوی چپ کازیمودو را گاز گرفت !

کازیمودو تیر را از بازوی خود بیرون آورده و آن را دو
نیم کرد و بزمین انداخت و پیش از اینکه او بتواند تیری در کمان
گذارد و دومین حمله را شروع کند ، بسویش پرید و محکم
پشتش را بدیوار کوبید و بدون اینکه تعجیل کند ، آرام آرام و
دانه دانه تیرهایش را گرفت . ژان فرلو هیچ گونه مقاومتی از خود
نشان نداده و تسلیم شده بود . میدانست که کارش زار و هر گونه
تلاشی بیهوده و عبث است . او با کمال پروائی و وقاحت میخندید
و آواز میخواند . خود را خیلی خونسرد نشان میداد ، کازیمودو
نگذاشت آوازش تمام شود ، زیرا پایش را گرفته و کشان کشان
بر لب بام آورد و چندین دفعه در اطراف سر بر گردانید و او
را محکم بدیوار کوبید . صدائی همچون واژگون شدن کیسه
استخوانی به گوش رسید .

متعاقب آن فریادی از ولگردان برخاست : انتقام ...

انتقام ...!

و بسوی کلیسا حمله کردند .

کشته شدن ژان فرلو احساسات و کینه همه را برانگیخت .
دیری نگذشت که طوفان سهمگینی آغاز شد و خسوفها بجوش
آمد . همگی خشمگین و انتقامجو ، مثل مور ملخ با طناب و
کمند و نردبان و هر وسیله دیگری که در اختیار داشتند ، خود
را پشت بام کلیسا رسانیدند . مشعلها نور می پاشید و همه جا
را روشن می کرد و ناقوسها ناله کرده گلایه می نمودند . همگی
کلیساها بوسیله نواختن ناقوسهای خود همدیگر را خبر میکردند .
کازیمودو در برابر آن همه دشمن ، درمانده و ناتوان شده بود
و بپایان سرنوشت اسمرا لدا می اندیشید . کاری از دستش ساخته
نبود و فقط از خدا استمداد میکرد .

آن چراغی که در آن دل شب و بهنگامی که ولگردان
در خیال شبخون زدن بکلیسا نوتردام بودند ، میدرخشید ، بلوئی
یازدهم تعلق داشت . آن شب ساختمان باستیل جایگاه اقامت
پادشاه نشده بود . اوهر گاه برای یکی دو روز بیاری می آمد
باستیل را برگزیده در آنجا استراحت می کرد . گوئی آنجا
را از قصر لوور بیشتر دوست میداشت .

اوتازه شهر وارد شده بود و خیال داشت بزودی آنجا را
ترك گوید زیرا ماندن در شهر برایش کسالت آور و خسته
کننده بود . چندانیکه در شهر شکنجه و مجازات و آزار دیده
بود ، دلش میخواست از آنجا گریخته و بجای آرام و بی سرو
صدائی برود .

آنجا ، در یکی از اطاقهای برج باستیل ، روی میزی ،
يك دانه دوات و چند قلم و مقداری کاغذ باضافه دوای شاه دیده
شد . در انتهای اطاق تختخواب معمولی و ساده ای جلب توجه
می کرد و روی ميز يك شمع میسوخت . در اطراف ميز پنج نفر
نشسته بودند و اطاق کمی روشن بود . آن پنج نفر هر کدام وضع
ویژه ای داشتند . از قیافه یکی از آنها معلوم بود که خیلی
حقه باز و شارلاتان است . او لباس گرانبهائی بر تن داشته و تکبر
مفر وفت ، دیگری که لباس ساده ای بتن داشت ، سرش را بیاین
انداخته و از چهره اش جز بینی چیزی دیده نمیشد .

این مرد که لوئی یازدهم پادشاه فرانسه بود ، خیلی پیر
بنظر میرسید . دو نفر دیگر روی هم ایستاده و مشغول صحبت
بودند و کسانیکه در نمایش گرینگوار شاعر حضور داشتند بخوبی

می توانستند آنها را بشناسند . اینان جزء مأمورین سفارت بوده یکی گیوم ریم و دیگری کوپنل نام داشت . کوپنل یکی از کفاشان زیر دست و معروف بود و درعین کفاش بودن در مسائل سیاسی و کشورداری یکی از نزدیکان و راز داران لوئی یازدهم بشمار میرفت .

جز آن چهار تن یکنفر سرباز نیز در آستان اطاق مثل مجسمه ایستاده بود . قاست فربه و گوشت آلود و کوتاه و چشمان تنگ و دهان گشاد و صورت مربع شکل و گوشهای بزرگی داشت و تقریباً شبیه بیک سگ بود .

جز شاه دیگران همه گی بیکلاه و سربرهنه بودند . یکنفر نزدیک صندلی ایستاده و کاغذ بلندی را که در دست داشت برای شاه قرائت می کرد .

در این هنگام کوپنل سر در گوش رفیقش گذارده آهسته گفت : من از بس روی پا ایستادم خسته شدم . مگر در اینجا صندلی برای نشستن نیست ؟

و پس از لحظه ای تکرار کرد : چه مانعی دارد که مثل دکان کفاشی این جا هم روی زمین بنشینیم .

او از آهسته صحبت کردن حوصله اش تمام شده بود و دلش می خواست می توانست بلند و آزادانه حرف بزند .

— نه ، روی زمین نشستن خوب نیست !

شاه از شنیدن گزارش بسخن آمده می پرسید : لباس خدمتگزاران پنجاه دینار ، پول خرقة روحانیون دربار دوازده لیره .. اولیویه ، مگر تو دیوانه شده ای ؟

و سپس سر برداشت و کاغذ را از دست او گرفت . چراغهای اطاق چهره لاغر و گرفته و مغموم او و گردن بند سن میش را که بگردن داشت نمایان ساخت . شاه نظری بکاغذ کرده و گفت :

اولیویه ، شما دارید مرا خانه خراب می کنید. اینها چیست؟
 و خواند : دو نفر روحانی هر يك ماهی ده لیره ، يك نفر
 نویسنده سالی صد دینار ، يك خدمتگذار سالی نود لیره ، چهار
 نفر آشپز هر کدام سالی صد و بیست لیره ، هفت نفر باغبان
 و شاگرد ماهی ده لیره ، دو نفر شاگرد آشپز ماهیانه هشت لیره ،
 يك نفر مهتر و دو نفر دستیار ماهیانه بیست و چهار لیره ، يك نفر
 بارکش و شیرینی ساز و نانوا و دو نفر چراغچی سالیانه شصت
 لیره ، صندوقدار هزار و دویست لیره و بازرس پانصد لیره .
 اینها دیوانگی است . اینهمه مخارج برای دربار چه
 ضرورتی دارد ، حقوق اینهمه کارمند فزاینده را ورشکست خواهد
 کرد ، اگر خدا خواست سال دیگر زنده ماندم باید کلیه لوازم
 زندگی خود را فروخته و زندگی کنم .

آنکاه نفس عمیقی کشید و بجم نقره ای که در آن دوی
 جوشانده بود و روی میز قرار داشت ، نظر افکند و گفت : آقای
 اولیویه . . . اگر ولخرجی و افراط در دربار شاهان روح
 نماید ، سرانجام به شهرستان ها نیز سرایت کرده و کشور نابود
 خواهد شد . هر سال مخارج ما زیادتر میشود و این موضوع
 بهیچوجه پسندیده نیست مجموع مخارج ما در سال ۱۴۷۹ فقط
 ۳۶ هزار لیره ، ولی در سال ۱۴۸۰ به ۴۳/۶۱۹ لیره رسیده
 است . من اینها را بخوبی بیاد دارم . سال ۸۱ کلیه مخارج ما
 ۶۲/۶۸۰ لیره بوده و بقرار معلوم در این سال به هشتاد هزار
 لیره خواهد رسید . . . با این ترتیب در عرض چهار سال ، مخارج
 ما دو برابر شده و این خیلی عجیب است !

شاه عصبانی شده بود و نفس نفس میزد . پس از لحظه ای
 ادامه داد : بهر کس نگاه می کنم می بینم در اندیشه غارت من و

پر کردن جیب خود است .

سپس جرعه‌ای از دارو را نوشیده ابروها را درهم کشید و رو به جانب کارمندان سفارت فلاندر کرد و گفت : ملاحظه میکنید که اینهمه آبدار و اطاقدار و خدمتگزار همه‌شان مهماند و باندازه يك نوکر زرنگ و کاردان بشرد نمی‌خورند ، از وجود اینان کاری ساخته نیست ، فقط طفیلی دربارند !

لحظه‌ای فکر کرد و گفت : اولیویه بقیه سورت را

بخوان .

و او افزود : دستمزد تعمیر مهر دوازده لیره ، حقوق سه ماهه نگهبان کبوترهای برج باستیل چهار لیره و چهار دینار ، حقوق یک نفر باز پرس چهار دینار . ضمناً دستمزد جارجیهائی که پنجاه و شش دفعه فرمان شاهنشاه را با اطلاع مردم رسانیده‌اند هنوز برآورد و منظور نگردیده است . مخارج حفاری های پارسی و خارج به منظور پول‌هائی که می‌گویند مفقود شده است ، ولی تاکنون چیزی بدست نیامده ۴۵ لیره .

شاه گفت : بسیار خوب معامله‌ای است ، نقره بخاك کرده و در عوض مس بیرون می‌آوریم !

اولیویه دنباله سخن خود را گرفت : ارزش شش قاب شیشه سیزده دینار ، بهای چهارده عدد مدالی که اعلیحضرت روز عید هدیه فرموده‌اند شش لیره ، واکس کفش اعلیحضرت پانزده درهم ، تعمیر امپبل خوکهای متعلق بشاهنشاه و دستمزد ساختمان دیوار قفس شیرهای اعلیحضرت جمعاً ۶۲ لیره .

شاه افزود : گرچه این حیوانات خیلی گرانهاست . ولی برای شکوه و جلال سلطنت وجودشان لازم است . من آن شیر سرخ رنگ را خیلی دوست میدارم .

سپس رو به یکی از حاضرین کرد و گفت : گیومهدیم ،
شما حیوانات ما را دیده‌اید . ما حیوانات ممتاز و خوبی داریم ،
سگمان شیر و گربه‌مان پیراست ؛

گیوم تغذیه می‌کرد و اولیوویه ادامه داد : مخارج زندگی
یکتفر ولگرد و دزد که مدت شش ماه برای تعیین تکلیف نهائیش
در زندان محبوس بوده است ، شش لیره و چهار دینار ...

شاه پر خاش کنان گفت : یعنی چه ، به آدمی که باید بالای
دار برود ، چرا غذا می‌دهند . از امروز من یک شاهی برای
غذای این دزد نخواهم داد ، آقای اولیوویه او را بداریاویزید .
اولیوویه پول غذای ولگرد را خط کشید و بخواندن
پرداخت ارزش خنجر خریداری شده برای جلاد شصت دینار ...

شاه بلا درنگه ادامه داد : بسیار خوب ، برای این موضوع
هر چه باشد موافقم دامضاء می‌کنم .
تعمیر قفس بزرگ .

بشنیدن این سخن لوئی از جای خود برخاست و گفت :
آها ، حالا به خاطر آمدن من چرا بیاضیل آمدن ... آری ...
من آمده‌ام که قفس بزرگ را تماشا کنم ، بیائید برویم .

اشاره‌ای سر باز نموده و با اولیوویه تکیه کرد و با قد
خمیده و پاهای لرزان برآه افتاد ، پی‌درپی سرفه می‌نمود . از
اطاق بیرون آمده و بسوی زندان باستیل روان شدند ، در راه
سر بازان و مسئولان احترامات لازمه را بجا آورده و رئیس
زندان پیشاپیش همراه را باز میکرد در ورودی زندانها کوتاه
بود و هر کس که می‌خواست از در داخل شود ، مجبور بود سر
را خم کند . در این میان پیرمردی کوتاه قد باسانی وارد میشد
و پی‌درپی تکرار میکرد : ماهم بزودی این جهان را ترک خواهیم
نمود . پس از پیمودن مقاداری راه ، ناگهان بدرب زندانی رسیدند ،

تقریباً فرقی که می‌شد برای آن قائل گردید، این بود که بجای آدم مرده زنده را در آن مدفون می‌ساختند اولیویه صورت را قرائت می‌نمود و شاه آرام آرام قدم میزد و زندان را تماشا می‌کرد و ابتدا به سخنان وی توجه نداشت.

از انتهای زندان یک نفر با صدای ضعیفی برای نجات خود التماس می‌کرد. زندان تاریک بود و نمیشد او را دید. فقط صدایش در هوای تاریک و نمناک محبس طنین می‌انداخت. اولیویه همچنان می‌خواند. شاه نه به‌جز و لایه زندانی توجه داشت و نه بگزارش اولیویه...

مجدداً زندانی با گریه و زاری فریاد برآورد: اعلیحضرتا، من بیگناهم مرتکب این جنایت کاردینال رزاست.

شاه بی‌اعتنا بود و گوئی آن فریاد استرحام آمیز را نمی‌شنید. زندانی ناله می‌کرد و می‌گفت: اعلیحضرتا مرا ببخشید، تمام دارائیم از بین رفت، چهارده سال است که در این قفس آهنین می‌لرزیم، آیا این مدت کافی نیست، اعلیحضرتا اگر مرا ببخشید در آن دنیا عوضش را خواهید گرفت.

شاه که متوجه ساختمان زندان بود، ناگهان سر برداشت و گفت: اولیویه، هزینه آن ساختمان چقدر شده است؟

— سیصد و شصت و هفت لیره...!

— چقدر گران...

و متعاقب این صورتحساب را از دست او گرفت و نگاهی به آن افکند. زندانی همچنان گریه می‌کرد و التماس مینمود، در این هنگام شاه لب بسخن گشود: اولیویه... قیمت کچ را بیست دینار نوشته‌اید در صورتی که قیمت آن بیشتر از ۱۲ دینار نیست، بدعید این صورت را درست کنند.

سپس پشت بزنندانی کرده و برآه رفتن پرداخت.

صدای زندانی باز هم بگوش رسید : اعلیحضرت . . .
اعلیحضرت ؟

بزودی درب زندان بسته شد و بدنبال آن صدای چرخیدن
کلید در قفل برخاست . همراهان شاه که در بیرون منتظر بازگشت
وی بودند ، همگی از صدای ناله و زاری زندانیان متأثر شده
بودند . پس از لحظه‌ای شاه رو برئیس زندان کرد و پرسید : در
این زندان کسی هست ؟

رئیس زندان از این سؤال عجیب شاه در تعجب و بهت و
حیرت فرورفته بود .

شاه مجدداً پرسید : در اینجا زندانی وجود دارد ؟

آری . . . کشیش وردن اینجاست .

شاه در حالیکه خود را به بی‌اطلاعی و تجاهل زده بود ،
گفت : یادم آمد کشیش عجیبی بود .

شاه همراه آن چند نفری که در حضورش بودند مجدداً
بمحل اولیه بازگشت و پاکنها و قامه‌هایی را که تازه روی میزش
گذارده بودند ، مطالعه کرد و دستور لازم را جهت صدور جواب
آن باولویه داد . شاه آرام آرام و بطوری که هیچک از حاضرین
نمی‌توانستند بشنوند ، سخن می‌گفت ، اولیویه روی زانوی خود
نشسته بود و می‌نوشت .

در این هنگام یک نفر سراسیمه و وحشت‌زده وارد اطاق شد
و فریاد زد اعلیحضرتا ، در شهر هیاوو و غوغای عجیبی است .

شاه با عصبانیت رو بنازه وارد کرد و گفت : کواکیته ،
چرا بدون اجازه داخل میشوی ؟

تازه وارد مجدداً تکرار نمود : مردم شورش کرده‌اند .

شاه بازوان او را گرفته سردرگوشش گذارد و گفت :

آهسته حرف بزن .

آنگاه بامدادی بلندخندید : هه ... هه ... هه ... چرا
آهسته حرف میزنی ، منکه در برابر کارمندان سفارت فلاندر
اسراری ندارم .

کواکینه مبهوت مانده بود و از شدت نفیض صحبت کردن
شاه سردر نمی آورد و نمیدانست چه بگوید .
شاه پرسید : خوب حرف بزن ، آیا پارسی ها انقلاب و شورش
کرده اند ؟

— بله ، اعلیحضرتا ...

— شورش بر علیه داد گستری است ؟

— ظاهراً اینطور است ، آنها فریاد میزنند : مرده باد
رئیس داد گستری !

— چرا مگر رئیس داد گستری چه گناهی کرده ؟

— مردم او را نمی خواهند !

شاه فوق العاده خوشحال و خندان بنظر میرسید ، ولی
هیچکس حتی اولیویه نیز نمی دانست علت خوشحالی وی از
چیست .

پس از لحظه ای پرسید : تعدادشان چقدر است ؟

— تقریباً شش هزار نفر !

— مسلحند ؟

— داس و گرز و کلنگ و نیزه همراه دارند .

شاه بدون کوچکترین هراسی ایستاده و حتی خوشحالی
را نیز پنهان نمی نمود .

تازه وارد ادامه داد : اگر اعلیحضرت کمکی نفرستند ،
حتماً رئیس داد گستری را نابود خواهند ساخت .

شاه با لحن ساخنگی که بآن جدیت داده بود ، گفت :
اواز دوستان ماست ، حتماً کمک خواهیم فرستاد .

اینها عجب مردمان بیباک و جسوری هستند. شش هزار نفر! آنگاه افزود: فردا اقدام خواهم کرد.
 - اعلیحضرتا، حالا اقدام بفرمائید، زیرا تا فردا مسلماً ساختمان دادگستری ویران خواهد شد و رئیس آنرا بدار خواهند آویخت!
 - گفتم فردا کمک میکنم!

شاه تصمیم نهائی را گرفته بود و هیچکس نمی توانست بر خلاف اراده او سخنی گوید، بنابراین همگی خاموش شدند.
 لویی یازدهم پس از لحظه ای سکوت را شکست و گفت:
 هیچ میدانید این آقای رئیس دادگستری چقدر از محلات پاریس را زیر فرمان خود دارد او فرمانروای قسمت بزرگی از شهر پاریس است. این آقای و خود مختاری باید پایان یابد. حشرف حسابشان چیست. هنگامی که ما شاهیم و همه کاره مملکت، آنها دیگر چه می گویند!

- اینهمه جلاد و مستنطق و دادگستری زیادی است، هر کس برای خود دستگاهی ترتیب داده، این وضع درهم و نامطلوب باید منسوخ شود و همانطوری که فرمانفرمای مطلق جهان فقط يك خداست... در سرتاسر فرانسه هم بایستی يك شاه باشد و يك جلاد...

آنگاه کلاه را از سر برداشت و چندین دقیقه اندیشید و دوباره لب بسخن گشود: اکنون ملت می خواهد انتقام کشیده و این آقایان مصنوعی را خورد و خمیر سازد. آفرین ملت... بپاخیز، دلیرانه بگر، ببند، غارت کن، بسوزان، بدار آویز و دمار از روزگارشان در آر...

پس لحن سخن را تغییر داد و گفت: با اینحال از انجام کمک بر رئیس دادگستری خودداری نخواهیم کرد، ولی

بدبختانه چه می توان نمود حالا سرباز آمده نداریم . . .
شورشیان را فردا پراکنده نموده آنانرا دستگیر ساخته و پندار
خواهیم آویخت .

کواکبه افزود : یادم رفت عرض کنم که دو نفر از
شورشیان دستگیر شده اند . اگر اجازه میفرمائید آنها را
بحضور آوریم .

— بیاورید !

پس از آن روبه اولیوویه کرد و گفت : اولیوویه زودتر ؛
طولی نکشید که بهمرأه چند نفر سرباز دوتن از شورشیان
که یکی از آنان فربه بود و لباس کهنه ای بتن داشت و دیگری
لاغر اندام بود و خندان باطاق آوردند . شاه همینکه چشمش به
آنان افتاد ، ازاولی پرسید : است چیست ؟

— پنی ورد !

— شغل ؟

— جیب پر !

— چرا بدسته شورشیان پیوستی ؟

اومات و میهوت ایستاده بود و نمیدانست چه بگوید . پس
از لحظه ای گفت : دیدم مردم دارند میروند منم بی اختیار رفتم !
— بطرف داد گستری میرفتند ؟

— نمیدانم !

دراین هنگام یکنفر از سربازان داسی را که از او گرفته
بیرون آورده نشان داد و گفت : اینهم اسلحه اش !
شاه رو باو کرد و گفت : این مال تو است ؟

— آری !

لوتی پانزدهم اشاره بمرد دومی کرد و پرسید : این را
می شناسی ؟

— نه ! .

— بسیار خوب ، دیگر بی است .

وسپس رویك نفر از سربازان نموده افزود : ترستان ،
این مال تو ! .

سرباز بلا درنگه تنظیمی کرده و مراسم احترام را بجا
آورد و دستور داد او را از اطاق خارج سازند .

لویی آنگاه بجانب دومی که عرق از سر و رویش فرو
می چکید ، رفت و از وی سؤال نمود : اسمت ؟ .

— گرینگوار ! .

— چه کاره ای ؟ !

— فیلسوفم ! .

— ای حيله باز ، چرا بر علیه رئیس داد گسترى تحريك
کرده ای ؟ !

— این هیاهو چیست ؟ !

— من در اینکار مداخله ای نداشته ام اعلیحضرتا !

— غارتگر ، پس چگونه اسیر نگهبان شدی ؟ !

— اعلیحضرتا ، مرا اشتباهاً دستگیر کرده اند ، من شاعرم ،

پس نویسم ، همیشه شبها در کوچه ها می گزدم . . . ملاحظه

فرمودید که این جیب پر مرا شناخت ، سوگند می خورم که

گناهی ندارم .

— خفه شو . . . او ، خیلی حرف میزنی ، خسته ام کردی ! .

و جرعه ای از داروی جوشانده خود را نوشید .

ترستان در حالی که با انگشت خود گرینگوار را بشان

می داد ، گفت :

اعلیحضرتا ، این را هم باید مثل اولی بدار آویخت .

— مانعی ندارد .

گرینگوار گفت : ولی من در انجام این کار مانع نمی بینم ؛
 سپس خود را به پای شاه انداخته با پریشانی و اندوه
 ادامه داد : - اعلیحضرت ، بمن رحم کنید ، شما مهر بان و بنده
 نوازید ... من چگونه می توانم شورش کنم . من دزدی و شرارت
 بلد نیستم . چگونه ممکن است شاعر و فیلسوفی شرارت کند .
 من نسبت باعلیحضرت وفادارم ، چگونه ممکن است آشوب طلب
 و ماجراجو باشم . این لباس کهنه و پاره پاره ام را ببینید : در
 زندگی هر کس بدنیال علم و دانش و کمال پرود ، روزگارش در
 فقر و تنگدستی خواهد گذشت . پادشاهان همواره پشتیبان
 دانشمندان بوده اند . چه خواهند شد ، اگر اعلیحضرت مرا امان
 دهد . اعلیحضرتا ، من در پیسی که نوشته ام ، وفاداری خود را
 نسبت بوالاحضرت ولایتعهد و علیاحضرت ملکه فلاندر ابراز داشته ام .
 حضرت مریم را خرسند نموده و از گناهانم بگذرید . من از بالای
 دار رفتن وحشت دارم . گرینگوار پی در پی کفش شاه را می -
 بوسید و التماس می کرد و عرق از سر تا پایش میریخت ، شاه
 جرعه دیگری از داروی خود را نوشید و گفت : عجب آدم پر
 جانیه ایست ، ترستان ولس کن !

ترستان پرسید : اجازه میفرمائید برای چند روز در قفس
 نگاهش داریم ؟

- نه ترستان ، ما اینهمه پول را برای این خرج میکنیم
 که حیوانات زیبا را در قفس نگاهداریم . این آدم لایق نیست .
 با اردنگی بیرونش کن !

گرینگوار که از شادی روی پا بند نمیشد ، گفت : واقعاً
 خیلی بزرگوارید .

و از ترس اینکه مبادا شاه از عقیده خود عدول کند ، بلا درنگ
 بسوی در روان گردید و سربازان با لگد او را بدرقه کردند .

ترستان خیلی ناراضی و گرفته بنظر میرسید ، ولی شاه از خبر
شورش مردم بر علیه رئیس داد گستری و از اینکه متهمی را برخلاف
عرف و عادات آزاد ساخته است ، خیلی خوشحال بود . لوئی
پاردهم آدم بزرگی بود و همواره اندوه خود را از نزدیکان
پنهان می کرد . اخلاق عجیبی داشت . هنگام مرگ شارل يك
نردبان نقره بکلیسا هدیه کرد و زمانی که پادشاهی رسید ، حتی
فراموش کرد که برای پدرش مجلس ترحیم و تشییع جنازه ای
بجمله آورد .

در اینموقع کواکینه رو بشاه کرده و پرسید : اعلیحضرت
حالتون چطور است ؟

– حالم چندان خوب نیست . در سینه احساس درد و سوزش
می کنم !

ناگهان کونپل اشاره ای بگیمویم کرد و گفت : در بارش
را ببین . . . يك پزشك برای خودش دارد و يك جلا د برای
مردم !

کواکینه نبض شاه را گرفت و سپس با اضطراب و دل -
واپسی و در حالی که خود را فوق العاده نگران و اندوهگین نشان
میداد و در چهره چین افکنده بود گفت : بیماری خطرناکی است .
ممکن است در عرض سه روز انسان را تلف کند !

کمالهت و بیماری شاه در حقیقت برای کواکینه دکانی بود
و در پرتو این کمالهت و رنجوری نان می خورد .

شاه متوحشانه پرسید راست می گوئید پس چاره چیست ؟
– بالاخره فکری خواهم کرد !

سپس گفت : اعلیحضرتا ، برادرزاده ام بیکار است . در قسمت
تشریفات يك پست بلامتصدی وجود دارد ، او را بآن شغل منصوب
فرمائید .

- بسیار خوب ، برادرزاده‌ات را بکار خواهیم گمارد .
زودتر دردم را دوا کن . این آتش سوزنده را از سینه‌ام در آور .
کواکیتنه پزشك شاه گفت : پس حالا ببینده لطف دارید ،
برای پوشش سقف خانه‌ام نیز کمک کنید . پولم تمام شده و حیف
است خانه‌ام ناتمام بماند .

- چقدر پول لازم داری ؟
- تقریباً دوهزار لیره !
- عجب آدمی است این . نقد دندان‌ی از من بکشد که
الماس نباشد ؟

کواکیتنه پرسید : پول سقف خانه را می‌دهید ؟
آری . . زودتر مصالحه‌ام کن !
حالا يك نسخه مینویسم که بزودی راحت شوید . عجالتاً
همین جوشانده را بخورید که خیلی مفید است .
اولیویه همینکه سخاوت و دست و دلبازی شاه را دید ،
به‌وس افتاد و تعظیمی کرد و نزدیکتر آمد .
شاه پرسید : جبه اولیویه !

- حتماً خاطر مبارک مستحضر است که سیمون رادن مرد را
- مقصودت ؟

- اعلیحضرتا ، مجلس خالی است .
سپس قیافه تملق آمیزی که از خصوصیات درباریان است ؟
بخود گرفت .

شاه خیره او را نگریست و گفت : میفهمم چه می‌گوئی ، تو
پرو عقیده مارشال هستی که می‌گفت : انعام را از شاه و ماهی
را دریا میباید گرفت . حافظه من بسیار خوب است و از سوابق
خدمت شما با اطلاع ، می‌دانم که از سال ۶۸ بکارمندی دربار
قبول و از آن تاریخ تاکنون همواره ترقی نموده و به حقوقتان

افزوده شده است و اکنون بمقام وزارت رسیده‌اید ، حالا پس از احراز این مقام و بعد از دریافت آنهمه نشان و مدال ، باز هم توقع بیشتری داری. آیا از صید ماهی قانع شده‌ای .. نمی‌ترسی .. قایق پر از ماهی در عین حال ممکن است و از گون گردد .. اینرا هم بدانید که خود فروشی و خود پسندی بالاخره خانه انسان را خراب خوله‌د کرد .

اولیویه که مدتی ساکت مانده بود و بسخنان شاه گوش می‌داد ، زیر لب زمزمه کرد : کاملاً پیدا است که اعلیحضرت سخت بیمار است ، زیرا فقط بهز شکم توجه داشته و پاو پذل و بخشش می‌نماید .

شاه که از شنیدن این سخن خوش نیامده بود ، ناگهان با مهربانی گفت : سفارت فلاندر را بشما واگذار خواهم کرد . آنگاه دو بسفرای فلاندر نموده اظهار داشت : آقایان ، ایشان سمت سفیری فلاندر را دارند . نه ، هیچ لازم نیست که در میان دو نفر دوست یک رنگ و صمیمی دیرین کدورت و نگرانی وجود داشته باشد . وانگهی دیروقت شب است و دیگری کاری ندارم . بیائید ریشم را بتراشید !

ناگهان لحن سخن را تغییر داده و گفت آفرین ملت دلیر و قهرمان من . آنها که می‌خواهند بمن یاری کرده و بنیان ملوک الطوائفی را بربازند :

پس رویحائب حاضرین نمود و گفت : بیائید نگاه کنید . و ادامه داد : آقای کوپنل ، شما چه تصور می‌کنید ، آیا آن لکه سرخ رنگ نشانه آتش سوزی نیست ؟

کوپنل شاد و خندان گفت : بلی چنین است ، مثل اینکه شورش بزرگ و دامن‌داری است !

شاه با خوشحالی گفت : تصور می کنم خاتمه دادن باین شورش کار آسانی نباشد .

— آری ، باید لشکر زیادی را بکشتن داد .

— همینطور است که میگوئید ، ولی اگر من دلم بخواهد واراده بکنم !

کوپنل بدون پروا و با صراحت تمام گفت : اینطوری که من می بینم اراده اعلیحضرت هم کاری نمی تواند بکند .

— آقای کوپنل ، این چه حرفی است ، یکمشت مردم بی سرو پا و ولگرد کجا می توانند شورش بکنند ، موضوع بهیچ وجه مهم نیست ، فقط يك گروهان سرباز بيك چشم بهمزدن آنها را تارو مار خواهد کرد .

زنی که در کنار کوپنل ایستاده بود ، ویرا بسکوت و خاموشی دعوت می کرد ، ولی او بدون اعتنا و با عزمی استوار با شاه مباحثه می کرد . دوك دو بور کن هم در نبرد گران سن همین عقیده را داشت . قدرت مردم را ندیده می گرفت و در برابر آن بی اعتنائی می کرد ، ولی سرانجام بدست همان مردم بیسر و پا و بی اهمیت کشته شد و لشکریانش از هم گسیخت !

— شما راجع به جنگ می گوئید . این که جنگ نیست ، این يك فتنه انگیزی می باشد و من هر گاه خم یا برو یا اورم همگی آرام خواهند شد .

— شاید اینطور باشد در اینحال بدیهی است که ملت تصمیم نهائی را نگرفته بوده است .

در این هنگام گیومریم در گفتگو شرکت کرد و گفت : آقای کوپنل ، هیچ میدانید که پادشاه توانائی سخن میگوئید ... — آری میدانم ؛

شاه افزود : بگذار حرفش را بگوید ، من از بی پرده
وصاف و ساده حرف زدن خوشم می آید . . . شارل هفتم عقیده
داشت که حقیقت مثل آدم بیمار است ، ولی من معتقدم که حقیقت
بکلی مرده و وجود خارجی ندارد . اکنون آقای کوپنل دارد مرا
از اشتباه بیرون می آورد !

سپس دستی بر شانه کوپنل گذارد و گفت : چه می گفتید آقای
کوپنل ؟

— می گفتم در این صورت ملت تصمیم نهائی را نگرفته است .
آنگاه بسوی پنجره آمد و بدون هیچ ترس و وحشتی اشاره
کرد و گفت : — این پرچ و بارور را ملاحظه می فرمائید اعلیحضرت ،
هر گاه توپهای ذخیره شده و خاموش غریزند و بناها و از گون
شد ، هر وقت توده مردم و طبقه اعیان و اشراف بجان هم افتادند
و یکدیگر را کشتند . آنوقت می توان گفت که ملت تصمیم نهائی
را گرفته است !

لویی همچون کسی که می خواهد اسبی را نوازش کند ، دستی
بدیوار برج کشیده و افزود : نه باستیل عریز ... تو هیچگاه
واژگون نمیشوی !

سپس رو بکوپنل کرد و پرسید : آیا تاکنون شورش مردم
را دیده ای ؟

— من خودم شورش کرده ام !

— چگونه شورش می کنند ؟

— شورش کردن کار بسیار آسانی است ، صدها راه دارد
منتهی چیزی که هست باید حتماً مردم ناراضی باشند . این اساس
کار است ، در این کار اخلاق و روحیات مردم و طرز تفکرشان
خیلی تأثیر دارد .

مردم گماند برای شورش استعداد خوبی دارند ، زیرا

همگی شان از پادشاهان و شاهزادگان ناراضی هستند .

مثلا چنین تصور کنید ، یک نفر بدکان من آمده در باره دخالت ملکه فلاندر در کارها و حمایت و پشتیبانی او از وزیران سخن می گوید ، از تعدی و رشوه خواری مأمورین و سنگینی بار مالیات و غیره توضیحاتی می دهند آنوقت من ، من که دل پردردی از اوضاع دارم ، از دکان خود بزرگ آمده در کوچه و بازار برای مردم سخنرانی می کنم ، آری .. هنگامی که انسان شریک غم و اندوه مردم باشد و از صمیم قلب حرف بزند ، بدیهی است که سخنانش در دلها تأثیر خواهد داشت ، پس از آن مردم رفته رفته جمع شده و بالاخره سربازان را خلع سلاح خواهند ساخت و دامنه شورش و قیام بالا خواهد گرفت .

.. و تا هنگامیکه پولدار و بی پول و ارباب و دهقان و آقا و نوکر در جهان وجود دارد ، از اینگونه بازیها و کشاکشها و شورشها قراوان است !

شاه پرسید : مردم بر علیه چه کسی شورش خواهند کرد ، مخالفانشان با کیست ؟

کوینل ادامه داد ، این بسته بموقعیت است .. مردم گاهی برضد پادشاهان نیز شورش می کنند !

گوئی از برابری پیرنجره رد شده باطابق هر گشت و روی صندلی نشست ، در این هنگام اولیویه و دو نفر نگهبانان و رئیس شبگردان وارد اطاق شدند . در دست دو نفر نگهبان زینت آلات شاه دیده میشد و رئیس دربان فوق العاده نگران و اندوهگین بنظر میرسید . اولیویه که در باطن خوشحال بود لب بسخن گشود : اعلیحضرتا ، خیلی متأسفم که بایستی خبر ناخوشایندی به عرضتان برسانم ! - چه خبر است ؟

- شورش مردم بر علیه رئیس دادگستری نیست !

— برعلیه چه کمی است ؟

— برعلیه اعلیحضرت !

لوئی یازدهم تمام قد برخاست و گفت : سوگند می خورم
که اگر دروغ بگوئی ، گردنت را باشمشیر خواهم زد ، دمار از
روزگارت بیرون می آورم .

اولیویه دهان باز کرد که حرف بزند ، ولی شاه سخنش
را برید و گفت : بخاک پیفت و حرف بزنی . ترستان مواظبتش
باش !

اولیویه در حالیکه روی زمین دراز کشیده بود و سجده
می کرد افزود : اعلیحضرتا ، مردم می خواهند جادوگری را که
بفرمان مجلس محکوم باعدام گردیده است و بکلیسا پناه آورده
با خود ببرند . عرایض مورد گواهی رئیس دژبان و فرمانده
ژاندارمری است . آنها همین الان از جایگاه شورشیان می آیند .
ملت اکنون کلیسای نوتردام را در محاصره دارد .

شاه از شدت عصبانیت برخود می لرزید و تعادل را از دست
داده و رنگش پریده بود . با لحنی لرزان حرف می زد : پس
اینطور... ملت کلیسای عزیز ما را محاصره می کند !

آنگاه بسوی اولیویه نظر افکند و گفت : حق باتو است
اولیویه ، برخیز ، شغل سیمن را بتو خواهیم داد . آری... این
شورش و هیاهو برعلیه من است ، مطمئن باش ، جادوگر در پناه
کلیسا و کلیسا در پناه ماست .

و پس از لحظه ای افزود : مرا ببین که تصور می کردم مردم
برضد رئیس دادگستری شورش کرده اند .

با گامهای بلندی سر تاسر اطاق را می پیمود ، حنده از
لبانش گریخته و قیافه هولناکی بخود گرفته بود . بنض کلوش را
میفشرد و پی در پی مشتها را گره می کرد ، مثل اینکه داشت

خفه میشد . ناگهان از دیدگانش نوری درخشید ، سر برداشت
و با صدائی آهنگ دار و محکم فرمان داد : ترستان ، این
ولگردان شورشی را دستگیر کن و بکش .

سپس بر جایگاه خویش نشست و ادامه داد : سر بازان تحت
فرماندهی فبوس و چهل نفر تفنگداران ولیمهد و سیصد نفر نیزه
داران و نگهبانان باستیل را برداشته بسوی نوتردام شتاب ..
رحم نکن و دست رد بسپنه هیچکس نگذار ، ملت بر علیه سلطنت
قیام کرده و به کلیسای مقدس ناسپاسی و بی احترامی میکند ؟
ترستان تعظیمی کرد و پرسید : با جادوگر چه باید کرد ؟
شاه دودل و مردد مانده بود ، پس از لحظه ای از رئیس
دژبان پرسید :

مردم این جادوگر را میخواهند چکارش کنند ؟
- تصور می کنم مردم بواسطه تأخیر در مجازات وی عصبانی
شده و می خواهند او را بکیفر برسانند !

شاه اندکی درنگ نموده و پس از لحظه ای اندیشه گفت :
ملت را تارومار و پراکنده ساز و جادوگر را بدار آویز .

در این هنگام گیوم ریم سردر گوش کوپنل گذارده آهسته
گفت : عجب فرمانی ... ملت تارومار میشود بخاطر آنچه می
که میخواهد .. و سپس آن خواست عملی میکرد !

ترستان رو بشاه نموده سؤال کرد : اگر جادوگر در
آنجا باشد ، بیرونش بیاورم ؟

شاه پشت گوشش را خارانید و گفت : آری ... گرچه خلاف
عادت و رسوم است که کسی را از حصن بیرون آورند ، ولی بهر
صورت باید این جادوگر را بدار آویخت .

و سپس کلاه را از سر برداشته و در برابر صلیبی که بکلاهش
آویخته بود ، زانو زد و خاضعانه خواند : ای نوتردام .. ببخش ،

دیگر اینکار را نخواهم کرد برای مجازات اینگونه گنهکاران
صدور چنین فرمانی لازم است. این جادوگر بهیچوجه لایق و
سزاوار الطاف تو نیست. از نظر پادشاهان به منظور تحکیم شالوده
دین و صلاح کشور اینگونه تجاوزات مانعی ندارد و جایز است...
فقط همین یکدفعه، مرا ببخش، زیرا يك مجسمه نقره تقدیمت
خواهم کرد... آمین!

از سجده برخاست و خواندن دعا تمام گشت.
لحظه‌ای گذشت و شاه مجدداً بسخن آمده ادامه داد.
تريستان بشتاب... فبوس را باخود ببر. بگو ناخوسها را بسدا
در آورند. حتماً مردم را تارومار یکن، جادوگر را بکش و نتیجه
را گزارش بده.

آنگاه رو باولیویه کرد و گفت: من امشب نمیخواهم...
رودتر بیا ریشم را بتراش!

تريستان و گیوم ریم و کوپنل خدا حافظی نموده از حضور
شاه بیرون آمدند، شاه تکرار کرد: بروید دوستان عزیز من...
بروید بخوابید، زیرا دیروقت است.

کوپنل رو به گیوم ریم کرد و گفت: برویم، از بس سرفه
کرد خسته شدم، بیماری این از مستی شارل دوبورگن هم شدیدتر
است.

هنگامیکه گرینگوار از جنگ سر بازانی که او را دستگیر کرده
و بیاستیل آورده بودند رهائی یافت همچون اسب عنان گسیخته‌ای
که از اصطبل فرار کرده باشد بنظر میرسد و در تاریکی راه میپیمود،
مقداری که راه رفت ناگهان مرد سیاهپوشی را که روی زمین
نشسته بود بنظرش آمد، با آنسورفت و چون او را شناخت، گفت:
این شما هستید؟

مرد سیاهپوش بشنیدن این سخن از جای برخاسته پاسخ

داد : توئی گرینگوار ! يك ساعت ونیم از شب می گذرد ، چرا اینقدر در انتظارم گذاشتی ... خفه بشی !

... من گناهی ندارم ، گرفتارش بگردان شدم ، بین چه خوب همیشه از طناب دار می گریزم !

... نه تنها از دار بلکه از همه چیز می گریزی !

سپس پرسید : از اسم شب اطلاع داری ؟

گرینگوار شروع کرد : الساعة از حضور شاه می آییم ، سر گذشتم دراز است .

سیاهپوش سخنی را قطع کرد : پرانگو ، نیازی بگفتن سر گذشت نیست ، آیا میدانی ولگردان اسم شب را چه گذارده اند ؟

... میدانم ، اسم شبشان (مشعل کوچک) است .

... خوب شد ، در غیر اینصورت نزدیک شدن بکلیسا کار

مشکلی بود ، ولگردان تمام کوچه ها را گرفته اند .

... میدانم ، باید برای رفتن بکلیسا تدبیری اندیشید .

... کلید گلدسته کلیسا همراه من هست !

... هنگامی که با نجا داخل شدیم ، چگونه می توانیم خارج

شویم ؟

... از راه رودخانه ای که پشت کلیسا است خارج خواهیم شد .

برای بیرون آمدنمان من يك قایق آماده کرده ام .

گرینگوار ادامه داد : واقعاً چه خوب شد که از طناب دار

گریختم .

سیاهپوش گفت : شتاب کن ! .

و سپس هر دو برآه افتادند .

کازیمودو هنگامیکه هجوم سیل آسای ولگردان را نگرست ،

دیگر از نجات دختر کولی نا امید شد ، ولی درحین ناامیدی ،

باز هم دست از جان برداشته و حاضر بود تا آخرین لحظه فداکاری

و مقاومت کند ، روحیه اش هنوز قوی بود . دخترک کولی از صدای
هیاهو بیشت بام آمده و از ترس و وحشت باین طرف و آن طرف
میدوید و نمیدانست چه بکند ، همینطور که پریشان و سرگردان
از این سو بآن سو میرفت ، ناگهان گروه انبوهی سواران مسلحان
را که شمشیر و سرنیزه هاشان برق میزد ، نگریست . آنها باشتاب
بسوی میدان می آمدند . از خیر هجوم سربازان همگی ولگردان
بو حشت افتاده بودند . کاریز مودو همینکه سربازان را دید ،
بلادرنگه فیس را شناخت . از دیدن او همچون مرده ای که
یکباره جان بگیرد ، شادمان گشته برخاست و چند نفر از
ولگردان را که تازه باستانه در رسیده و می خواستند بکلیسا
وارد شوند ، از آنجا دور ساخت .

برودی از میدان گروه هیاهوی عجیبی برخاست و دو گروه
متخاصم بجان یکدیگر افتادند ، ولگردان همچون مردان از
جان گذشته و جنگه دیده کمندها را بگردن سربازان انداخته
و آنان را از روی اسب بزمین پرتاب می کردند . سربازان
نیز با شعل های فروزان خود سر و صورت آنانرا آتش میزدند .
زنان و کودکان ولگردان نیز خود را محکم با سپها چسبانده بودند .
کلوبن با داس بزرگ و برنده خود دلیزانه و چست و جالاک
آدمها را از پا در آورده و همینکه میدید گروهی از سربازان در
گوشه ای اجتماع کرده اند ، بآن سو هجوم می آورد و دست و پای
اسبان را درو میکرد .

او همگی را بستمه آورده بود ، و طولی نکشید که صدای
تفنگی برخاسته او را از پا در آورد .

کم کم دریاچه خانه ها باز میشد و مردم سرازطاق بیرون
می آوردند ، مردم همینکه صدای سربازان را شنیدند ، از
خانه های خود بیرون آمده و یا از پشت بامها و از درون اطاقها

بیاری شافته تفنگها را آتش کردند . فزای پاریس غرق دود
باروت شده بود و مدام فریاد گلوله امواج هوا را میشنافت .

هرچه بر شدت جنگ و هجوم سربازان و یاری مردم
افزوده ترمی گشت ، سستی درخوت و خستگی در روحیه ولگردان
بیشتر نمایان میشد . طولی نکشید که ولگردان در حالیکه تلی
از کشته و زخمی بجای گذاردند راه فرار را در پیش گرفته و در
بیغواها پنهان شدند .

شکست ولگردان برای کازیمودو پیروزی بزرگی بود . او
تنها آرزویش همین بود که بتواند برای آن دختر کولی ، که
وی را نجات دهنده خود میدانست ، کار شایسته‌ای که درخور
آن از خود گذشتگی باشد انجام بدهد .

کازیمودو در حالیکه غرق در شادی بود ، پا بدویدن
گذارد و بسوی سبزه اسمرا لدا دوید . همچون مرغ سبکبالی
رفت تا مزده فرونشستن غوغا و هیاهو را بوی داده و باز هم
برای یکبار دیگر در برابرش زانو بزین بزند ، ولی هنگامی
که یکلیسا داخل گردید ، هیچکس را در آن جا ندید . . . او
رفته بود !

آنگاه که ولگردان هوی کلیسا هجوم آوردند، اسرارالدا در خواب بود، همه و فریاد ولگردان و صدای جلی که بیع میکرد و از ترس وحشت زده بنظر میرسید، او را از خواب بیدار نمود، اطراف خود را نگرست و گوش داد و سپس بسوی پنجره آمد و بیرون را تماشا کرد، همینکه چشمش به آنهمه آدم که مثل مور و ملخ از سروکله هم بالا رفته و هر کدام چراغی در دست داشتند افتاد، سرتا پایش لرزیده دوان دوان به پشت بام کلیسا آمد، خوب نگاه کرد و یقین حاصل نمود که اینجا دیگر با جن سروکارش نیست و هر چه را می بیند حقیقت محض است. آدمها را که فریاد میزدند و با حرص و ولع بی پایانی در اندیشه گشودن درب کلیسا بودند، بخوبی نگرست، پابندیدن گذارد، ولی بیهوده کجا می توانست برود.

هزاران فکر از مخیله اش گذشت و در اینمیان بیاد فبوس افتاد، ترسید از اینکه میباید بالاخره بالای دار رفته و از دیدار فبوس عزیزش محروم بماند، پس دوان دوان به پنجره بازگشته و با وجودی که دین نداشت و خدا را نمی پرستید و از دعا چیزی بلد نبود، بسجده افتاده و در برابر خدا، در مقابل کلیسایی که او را در پناه خود گرفته بود، براز و نیاز و استغاثه پرداخت.

هر لحظه بر بیم و اندوهش افزوده میشد و نزدیک بود قالب تهی کند، ناگهان صدای راه رفتن کسی را در اطاق خویش شنید، رو برگردانید و دو نفر را که یکی از آنان چراغی در دست داشت، در برابر خود مشاهده کرد، از ترس و وحشت فریادی کشید و گفت: شما کیستید؟

یکی از آنان لب بسخن گشود : قریس ، منم گرینگوار ،
 دختر سربرداشت و شاعر را نگاه کرده او را شناخت .
 سیاه پوش همچنان ساکت ایستاده بود و هیچ حرف نمیزد .
 گرینگوار با لحنی ملامت آمیز ادامه داد : جلی ، خیلی زودتر
 از شما مرا شناخت ، او اسلاً منتظر این که من خودم را معرفی
 کنم نشد و بلا درنگه بسویم دوید ، واقعاً چه حیوان نازنین و
 مهربانی است .

اسمرالدا اشاره ای بمرد سیاه پوش کرد و از گرینگوار
 سؤال نمود : این کیست ؟

— یکی از دوستانم ؛

و چراغ را به زمین گذارده جلی را در بفل گرفته نوازش
 نمود و گفت :

.. وه ... چه حیوان نازنینی ، گرچه زیبائیش پر -
 بزرگوارین میچرید ، ولی فوق العاده باهوش و مهربان است ،
 باندازه يك طلبه با سواد چیز می فهمد ، خوب جلی عزیز ...
 حتماً آن بازیهای قشنگه یادت نرفته است ، بگو ببینم دادستان
 چکار میکند ؟

در این هنگام سیاه پوش مشت محکمی به پشت گرینگوار
 نواخت .

شاعر برخاست و گفت : راستی یادم آمد که کار خیلی فوری
 و مهمی در پیش داریم .

سپس رو سیاه پوش کرد و او را مخاطب قرار داد : استاد
 بزرگوار ، چرا با این سختی مرا مشت مال میدید ؟

و با سمرالدا گفت : دخترک زیبا ... جان تو و جلی هر
 دو در خطر است ، می خواهند ترا بکشند ، بر خیز همراه ما بیا .

— آقا راست می گوئید ؟

تردید و وحشت از سخنانش میبارید .
آری ... زود برخیز !

- حاضرم ... ولی آخر چرا رفیقان حرف نمی زنند ،
چرا خاموش است ؟
- برای اینکه پدر و مادرش او را کج خلق و تنگ حوصله
و بد بار آورده اند !

اسمرالد که از قریط ناچاری خود را راضی نشان میداد
به همراه جلی و گرینگوار و مرد سیاه پوش که چراغ در دستش
بود ، از حجره بیرون آمد و پله کان گلدسته را پشت سر گذاشته
و از حیاط کلیسا گذشتند . جلی شوخی و شیطنت می کرد و
شاخهایش را می جنبانید و جست و خیز می نمود ، معلوم بود
که فوق العاده خوشحال و راضی است ، پاهای گرینگوار می پیچید
و کوشش می کرد او را نقش زمین سازد ، شاعر با احتیاط راه
میرفت و هر گاه بیم افتادنش نزدیک میشد ، زیر لب تکرار میکرد :
اینست معنی زندگی ... همواره دوستان خیلی عزیز و نزدیک
باعث مرگ انسان میشوند !

صدای مهمه و غوغای ولگردان پی در پی بیشتر میشد ،
درون کلیسا خلوت شده بود . همگی طلبه ها و کشیشان از ترس
جان خود گریخته بودند . تاریکی سکوت و هم انگیز و ترس
آوری همه جا را زیر بال گرفته بود ...

براهمنائی سیاه پوش ، اسمرالد و گرینگوار به قطعه زمینی
که پوشیده از شاخ و برگ درختان بود ، وارد شدند . زمین
منزبور پشت کلیسا قرار داشت و برودخانه می پیوست و یک قایق
در آن تاریکی انتظار میکشید . پس از لحظه ای هر سه در قایق
نشسته و پاروها را بحرکت آوردند .

اسمرالدا در کنار گرینگوار نشسته بود و شاعر پیوسته جلی را نوازش می کرد .

همین که قایق روی آب رودخانه انزید و پسران افتاد گرینگوار کف زنان و شادی کنان دعا کرد : خدا را شکر که هر چهار نفرمان نجات یافتیم .

سپس لحظه ای اندیشید و اظهار نمود انسان ناچار است در کارهای خود گاهی بشانس پناه آورد و زمانی به نیرنگ !

قایق آهسته و آرام روی امواج رودخانه می خیزد و

اسمرالدا همچنان با نگرانی و دلوایی و تردید سیاه پوش را

نگاه میکرد . چراغ را پائین کشیده بسود و می گفت : آواز

انسان ، خود یکنوع موسیقی است ... دخترک عزیز ، يك كلمه

حرف بزن ، چیزی بگو ، راستی میدانی که برخلاف عرف و

عادت ، مجلس دستور داده است تو را از کلیسا خارج ساخته و

بدار آویزند ، اگر الان در آنجا بودی کارت تمام شده بود ؟ !

گرینگوار بسخن آمد : استاد بزرگوار ... ببینید ، ماه

بالا آمده ، نکند دستگیرمان ساخته و هردومان را با این دختر

قشنگ و دلربا بالای دار بفرستند . شما هر دو اخلاق عجیبی

دارید ، راستی میدانید که من الان از بارگاه لوئی یازدهم

میآیم ... چه شاه حيله گری !

هنوز دستمزد ناترم را نداده و امشب می خواست مرا

بالای دار بفرستد فوق العاده خسیس و تنگ نظر است و نسبت

بدانشمندها و شاعران و نویسندگان رفتار زننده و وحشیانه ای

دارد . فقط دربند پول اندوزی و چاپیدن مردم است . در آن

تاریکی سروسورت خود را پیچیده و بهیولائی میمانست . !

و پس از لحظه ای دنباله سخن خود را گرفت : بایکدست

مالیات می گیرد و با دست دیگر آدم می کشد ، من که هیچ

دوستش ندارم و رو سیاه پوش کرد و پرسید : شما چطور استاد
بزرگوار ؟

ولی او سرگرم پارو زدن بود و بسخنان گرینگوار
اعتنائی نداشت .

شاعر مجدداً شروع نمود ؛ هیچ بخاطر دارید که وقتی به
میدان گرو رسیدیم ، چگونه دربان کلیسا سر آن بیچاره را داغان
کرد ؟ شما او را شناختید ؟

سیاه پوش در اندیشه خود بود و همچنان پارو میزد ، ناگهان
دستهایش بیحرکت ماند و بی اختیار سر را روی سینه انداخت و
آه سوزناک و غم انگیزی کشید . اسمرا الدا که این آه جانسوز را
یکبار دیگر هم شنیده بود ، در خود احساس ناراحتی کرده
همچون بید لرزید .

قایق ولو و آواره بدست امواج رودخانه سپرده شده بود
و برای خود میرفت . پس از لحظه ای که گذشت ، مرد سیاه پوش
مجدداً پارو را بدست گرفت و قایق را بهسیر اصلی رهنمون
گردید . در این هنگام صدای غوغا و فریاد بیشتری بگوش
میرسید . صدای غریوتنگها بلند بود . روشنائی چراغها تاریکی
را در کام خود فرو میبرد . صدای فراریان امواج هوا را
می شکافت . صدایشان بخوبی معلوم بود که می گفتند : مرگه
برکولی ... کولی ... مرده باد جادوگر !

گرینگوار همینطور حرف میزد و جلی را نوازش میکرد .
دختر بیچاره سر را برانداخته بود . سیاه پوش با بازوان
بیرومند خویش پارو میزد .

شاعر خود را از فکر اسمرا الدا بیرون آورده و همه اش
در اندیشه جلی بود و از این که بعید نمیدانست که روزی بر طبق
قانون ممکن است آن حیوان قشنگ و خوش حرکات را به دار

آویزند ، رنج میبرد و متأسف بود که چرا نمی‌تواند آن دو محکوم یینوا را آزاد سازد گرچه سیاه پوش رهائی اسمرالدا را بهمه خود گرفته بود ، ولی باز هم مثل این که اطمینان کاملی نداشت . با چشمانی اشك آلود و پراز حسرت بهر دو آنان می‌نگریست و باخود می‌گفت : آه ... چکنم که رهائیتان ازعهده‌ام برنمی‌آید !

قایق در اینموقع حرکتی نموده خودرا بساحل رسانید ، از آن دور غوغا و هیاهوئی بگوش میرسید ، میدان گرو هنوز شلوغ بود همینکه قایق بکنار خشکی رسید ، سیاه‌پوش ناگهان از جای برخاسته و نزدیک دختر آمد و خواست ویرا ازقایق پیاده کند و اسمرالدا با بی‌اعتنائی او را از خود رانده و بشاعر تکیه کرد ، گرینگوار سرگرم جلی بود و بدختر توجهی نداشت . دختر وقتی خود را تنها دید ، از قایق پیاده شده لحظه‌ای خیره بجریان آب رودخانه نگریست .

ناگهان بخود آمد و دید که روی شن‌های کنار رودخانه ایستاده‌است ، و آن طرف‌ترش مرد سیاه‌پوش قرار دارد . از شاعر و جلی هیچگونه آثاری دیده نمیشد . او پس از پیاده شدن از قایق ، آن حیوان را برداشته و در پیچ و خم کوچه‌های پشت‌کلیسا ناپدید شده بود .

اسمرالدا همینکه خود را تنها یافت و سیاه‌پوش را در جوار خود مشاهده نمود ، از ترس لرزیده و خواست با تمام نیروئی که دارد گرینگوار را بیاری بطلبد ، ولی زبانش بند آمده بود . حتی نفس هم بزحمت می‌کشید .

دیری نپائید که دست استخوانی و بیروح و سرد سیاه‌پوش را در دست خود احساس کرد ، سیاه‌پوش محکم دست او را گرفته بود و بدنبال خویش بطرف میدان می‌کشید . اسمرالدا

درحالی که تسلیم اراده سیاه پوش شده بود و همراهش راه می سپرد، با خود اندیشیده می گفت : فرار از چنگال نیرومند تقدیر کار مشکلی است !...

او قدم بقدم همراه سیاه پوش راه می رفت و گاهگاهی برای اینکه از وی عقب تر نماند ، میدوید .

تاریکی همه جا را زیربال و پر گرفته بود و بهر طرف که نگاه میکرد هیچکس را نمیدید ، جز از آنور رود خانه هیچ صدائی بگوش نمیرسید .

از آن طرف رود خانه فریاد و هیاهو بلند بود و همگی در خواست بدار آویختن او را داشتند . نریزش می کردند و او با وضوح تمام ، سخنانشان را می شنید و ناراحت میشد .

دخترک همچنان بدون اینکه بداند بکجا میرود ، در آن صحرای خلوت می دوید و حتی هنگامی که بکوچه ای رسیدند ، آنجا را نیز شناخت . در آن کوچه بی سرو صدا و خلوت ناگهان چشمش پنبجره ای که روشن بود افتاد و همینکه دید گانش متوجه روشنائی گردید صدا زد : آه ، بفریادم برسید !

متعاقب آن پنبجره گشوده شد و مردی که پیراهن خواب بتن داشت ، سر بیرون آورد و آنان را نگر بست و چندین کلمه نامفهوم زیر لب تکرار کرد ، سپس در را بست و هر دو را بحال خود گذارد .

اسمرالدا دیگر آخرین امیدش هم بیاد رفته بود . دیگر حتی نور ضعیفی هم از روزنه قلبش نمیتابید .

سیاه پوش بدون اینکه حتی يك کلمه حرف بزند ، قدمها را تندتر کرده دختر را از دنبال میکشید و او مطیع و آرام و بدون اندك تحاشی و مقاومتی همراهش می رفت و فقط گاهی با هزاران

زحمت بخود جرئتی داده می گفت : آه ، شما کیستید ... شما کیستید ۱۴.

سیاه پوش هیچ حرف نمیزد و جوابی نمیداد .
تازه ماه طلوع کرده بود و بیش و کم میشد اشیاء را دید .
پس از مقداری راه از کنار رودخانه گذشتند ، ناگهان اسمرا الدا خود را در میدان گرو و زیر چوبه داری که آنجا بر پا بود مشاهده کرد .
بلادرنگ ، آنجا را شناخته و سرتاپایش مرتش گردید .
در این هنگام ، مرد سیاه پوش رو بسوی دختر کرده و نقابی را که بر چهره داشت کنار زد .

اسمرا الدا ناله ترجم آمیزی نموده گفت : آه ... من میدانستم که خودش است ! . آری ... این مرد سیاه پوش همان کشیش بود ! .

روشنائی ماه روی صورتش افتاده و بوی قیافه هولناک و ترس آوری میداد ، مثل عفریت شده بود . ناگهان پس از آنهمه سکوت بسخن آمده گفت : گوش کن ! .

و ادامه داد : اینجا میدان گرو است ، ما حالا باید تکلیف خودمان را روشن کنیم . مواظب باش و نام فیوس را در پیش من بر زبان نیاور ، زیرا در این صورت کار بجایهای سخت و خطرناکی خواهد انجامید . من از این نام متنفرم و طاقت شنیدن آنرا ندارم .

اواز این که نام فیوس را بر زبان رانده بود ، خون در رگهایش جوشیده در نگرانی و اندوه شدیدی دست و پا میزد و راه میرفت ، پس از لحظهای ایستاده مجدداً دنبال سخن خود را گرفت بمن نگاه کن و ببین چه می گویم ، موضوع مهمی است ، مطابق فرمان مجلس میخواهند تو را بدار آورزند . من تو را از

چنگال آنها بیرون آورده‌ام ، آن طرف رودخانه را نگاه کن .
بین چگونه دنبال می‌گردند ؛

و پادست خود آن طرف رودخانه و سر بازاری که مشاعها
را در دست داشتند نشان داد ، صدای جیغ و فریاد و همه و
غوغا از آنور ساحل بگوش میرسید ، آنها بهر طرف دویده و
یافکه می‌زدند : کولی ... کولی ... مرده باد کولی ؛

پس از آنکه کشیش رو با سمرالدا کرد و گفت : دارند
دنبالت می‌گردند : مطمئن باش که دروغ نمی‌گویم ، من تو را
دوست میدارم ، لب بسخن بگشای و حرف بزنی : دیگر نمی‌خواهم
این کلمات را تکرار کنی . من تو را از مرگه نجات داده‌ام ،
اکنون هر طور دلت میخواهد راحتیت را فراهم می‌کنم ، هر چه
بخواهی انجام میدهم .

آنگاه دوید و دختر را نزدیک چوبه دار برده گفت :
یامن یا دار . حالا هر کدام را میخواهی انتخاب کن ؛

اسمرالدا خود را از دست وی رها نیده و در پای چوبه‌دار
بزمین دراز کشید ، سپس بچهره کشیش نظر افکند و گفت : هر
چه فکر میکنم می‌بینم باز هم دار از تو بهتر است !..

کشیش در حالیکه سر را بر زیر انداخته بود ، بالحن جگر
خراش و اندوه آوری گفت : اگر تمام این سنگها زبان داشتند
و می‌توانستند حرف بزنند ، تصدیق می‌کردند که من چقدر
بیچاره‌ام که تو را می‌خواهم ... در راه عشق تو ، وجودم ،
علم و دانش و شرافتم ، دین و ایمانم همگی بیاد رفت ، جهنم
را برای خود خریدم و تو باز هم قبول نمی‌کنی . آه ، من در
راه عشق تو دسته بو حشتناك ترین گناهان آلوده‌ام ، چگونه
مرا نمی‌پذیری . عزیزم ، من بخاطر تو پاکدامنی و تقوی را
وداع گفته‌ام !..

لحظه‌ای درنگ کرده از خود پرسید: قایل، برادرت را چه کردی ؟

و سپس افزود : ای خدا ... من او را بزرگ کرده و دوستش می‌داشتم و بالاخره بکشتنش هم دادم ، خدایا ، من با چشم خود دیدم که سرش را به‌غز خانه‌ات کوبیدند و پریشان گشت ، چون من این دختر را دوست می‌داشتم او قدا شد .. ناگهان همچون جسم سنگینی روی زمین افتاد ، اسمرالدا پایش را از زیر بدن او بیرون کشیده و پرا بخود آورد . کشیش همینکه بخود آمد ، دستی به صورت خویش کشید و اتفاقاً از قطرات اشکی که روی صورتش ریخته شده بود ، خیس شد .

آنکام باز هم بحرف آمد : آه ... گویا من گریسته‌ام .. دختر جان ... تو چگونه توانستی این اشک سوزان را بینی و خاموش باشی ! در این صورت حتماً اگر مرگم را بینی ، خوشحال خواهی شد ! یامن حرف بزنی . فقط يك كلمه بگو .. نمی‌خواهم دوستم بداری .. مرا ببخش ... همینقدر حاضرم مرا ببخشی تا نجات دهم ... بگو ... دارد وقت تمام میشود ... آه ، من دیوانه‌ام ، ممکن است دست بکاری بزنی که علاج پذیر نباشد . بیاندیش ، رحم کن ، زیرا سرنوشت زندگی هر دومان دردست تو است ! اسمرالدا با حالت پرخاش جوینانه‌ای دهان گشود و گفت : تو آدم‌کشی ! ..

کشیش با عصیانیت دستش را گرفت و بانگ‌زد : آری .. من آدم‌کش هستم . تو مال منی و حالا که نمی‌خواهی مرا بپذیری ، به خلوتگاه خویش برده تو را تصاحب می‌کنم ، یا باید در دل خاک بروی و یا در آغوش من آئی ، جز این هیچ راهی نیست . برای من خیلی آسان است که تو را بدست جلاد بسپارم !

از چشمانش شراره شهوت زبانه می کشید و لبانش را
روی سینه هوس انگیز و مرمرین اسمراalda گذارده بود و پی در پی
می بوسید .

دختر با عصبانیت فریاد میزد ، فحش میداد و خود را از
پنجه های نیرومندش بیرون آورده می گفت : ای عفریت ، ای
کشیش منحوس و پلید .. ولم کن . مرا نیش زن و گاز نگیر...
موهای کثیف را از جا خواهم کند !

خون در رگهای کشیش می جوشید و رنگش قرمز شده بود ،
ناگهان رنگش پرید و بدنیاال آن ، دختر را رها ساخت !

در این موقع اسمراalda لب بسخن گشوده گفت : من مال
فیوس هستم ، او را دوست میدارم ، او خیلی خوشگال و زیباست
ولی تو کثیف و زشتی ... برو ، از نظرم دور شو .

کشیش همچون کسی که داغش کرده اند ، ناله غم انگیز و
جانکدازی کرد و گفت : پس بمیر !

او را گرفته محکم بزمین زد و سپس کشان کشان همراه
خود برد ، هنگامی که بدرب قصر رولاند رسید رو با اسمراalda
کرد و گفت : برای آخرین مرتبه بتو می گویم ، آیا دوستم
میداری ؟

اسمراalda پابرجا و استوار و با قوت قلب فراوانی گفت :
نه ! . کشیش بلادرنگ بطرف دخمه قصر رولاند خیم شده وزن تارک
دنیا را مخاطب قرار داده گفت : بیا انتقام خود را از این دختر
کولی بگیر !

متعاقب آن دست استخوانی و بی گوشتی همچون يك گیره
آهن گلوی اسمراalda را گرفته بدرون دخمه کشید .

کشیش مجدداً ادامه داد : این همان کولی است که فرار
کرده نگاهشدار تا من بروم شبگردان را آگاه سازم .

همیشه نخستین خنده پیر زن تارك دنیا بلند شد ، كشیش با شتاب هر چه تمامتر بسوی نوتر دام برآه افتاد . زن تارك دنیا خنده های مهربانی می كرد و اسمرا لدا را محكم در پنجه های خود گرفته بود . او برای رهایی خود خیلی كوشید . خیلی زور آزمائی كرد ، ولی آنهمه تلاش و تقلا نتیجه ای نبخشید ، ناگزیر دست از مقاومت كشید و بگوشه ای خزیده و در اندیشه های دور و دراز جوانی فرو رفت . گاهی فوس و آن دیدار نخستین و آن عشق شدید و سوزنده بخاطرش می آمد و زمانی به بیرحمی ها و شكنتجه های كشیش میانیشید و با ترس و اندوه بی پایانی چوبه دار را كه در برابر دیدگان او بود ، می نگریست . پیر زن تارك دنیا همچنان با صدای هراس انگیزی می خندید و می گفت : الان خوب عزایت را خواهند داد !

— مگر من بشما چه بدی کرده ام !

زن تارك دنیا همچنان می گفت : ای دختر كولی ... ای جادوگر ، ای جادوگر !

او ناگهان از سؤال اسمرا لدا بخود آمد و گفت : دلت میخواهد بدانی كه بمن چه کرده ای ، اکنون كه میپرسی پس كوش فرا دار و بشنو . ای جادوگر من دختر ك زبیبائی داشتم و جادوگران آنرا ربودند ، او را بردند و خوردند .

— وقتی دختر تو را دزدیدند ، شاید من هنوز بدنیا نیآمده

بودم !

— نه ، تو بدنیا آمده بودی . او اگر حالا بود پانزده سال داشت در این مدت من فقط اشك میریزم و جایگاهم درون این دخمه است .

آه ... كولیها دخترم را دزدیده و بردند و خوردند ، مگر فرزند بیگناهم با آنها چه کرده بود ؟

اکنون من باید در عوض کودکم تو را بخورم . تو دختر
کولی را .

افسوس که این میله های آهنین نمی گذارند و گرنه بدنت
را پاره پاره میکردم . ای کولیهات دخترم را خور دید ... اکنون
بیایید سر نوشت دخترتان را از نزدیک بنگرید .

روشنائی بامداد هر لحظه بیشتر گشته و قیافه ترس آور
و مهیب دار نمایان تر شده بود . از دور صدای غوغا و هیاهویی که
دم بدم نزدیکتر می آمد ، بگوش میرسید ، پیره زن تارک دنیا
فوق العاده خوشحال بود و قاه قاه می خندید بیچاره اسمرالدا
نزدیک بود دیوانه شود . او ناگهان بسجده رفت و گفت : - بمن
رحم کنید خانم ، آنها الساعه می آیند و مرا دستگیر میسازند .
آخر من که شما آسیبی نرسانیده ام . وانگهی دارزدن من برای
شما چه لذتی دارد . رحم کنید و اجازه بدهید از این جافرا رکنم .
- دخترم را بده !

اسمرالدا باز هم التماس کرد : خانم رحم کنید ... رحم
کنید .

پیره زن تارک دنیا مجدداً افزود : دخترم را بده !

- تو را بخدا سوگند میدهم آزادم ساز .

- دخترم را بده !

اسمرالدا بحالت غم انگیز و حسرت آلودی گفت : افسوس ..
شما بدنبال دختر خود سرگردان و آواره اید و من در عقب
پدر و مادر .

- نمیدانی دخترم کجاست ، او را ندیدای ؟

و سپس ادامه داد : دختر کوچکی داشتم و روزگار خود را
با ولگردی و نا پاکی می گذرانیدم . کولیهات آمدند و او را
دزدیدند .. از آن زمان دیگر از کولیهات نفرت دارم و برای

همین است که دلم میخواست بمیری ...
هنگامی که مادرت از دنبال آمد ، پتوبه دار را نشان
خواهم داد . راستی تو نشانه ای از دخترم نداری ، نمی دانی
کجاست ؟

و پس از لحظه ای افزود : بیا تا این لنگه کفش را که از
دخترم برجای مانده است نشان بدهم . این تنها یادگار اوست ...
نمیدانی لنگه دیگر این کفش کجاست ... آه ، اگر میدانی
بگو تا من برای یافتن آن افتان و حیزان با سرزانو بروم و
آنها بیابم .

در این هنگام کفش کوچک را از دخمه بیرون آورده
و در آن تاریک و روشن بامداد آنرا در مقابل دیدگان اسمراالدا
برزمین گذارد .

دختر کولی همینکه چشمش بآن کفش کوچک و زیبا افتاد
ناگهان لرزید و گفت : این کفش را بده ببینم ... ای خدای من ...
ای خدای من !

و طلسمی را که به گردن داشت گشود .
پیره زن که چشمش بطلسم افتاده گفت : حالا طلسم منجوست
را نشان میدهی ؟

ولی يك لحظه بعد ناگهان لرزید و ناله غم انگیزی نمود
و گفت : - دخترم !

او از میان طلسمی که اسمراالدا آنرا باز کرد ، لنگه
دیگر آن کفش را دید که رویش نوشته شده بود :

همین که مادرت را ببینی او آغوشش را برایت خواهد گشود .
پیره زن با کنجکاوی و دقت کفش را نگاه کرده و در
حالی که آثار شادی در چشمانش میدرخشید سرش را بميله آهنین
حجره چسبانید و گفت : دخترم دخترم ... !

واسمراالدا همانندم در جوابش گفت : مادرم ..
دیگر نمیتوان چگونگی حالات آنان را بیان کرد .
پیره زن اشاره ای بدیوار و میله های آهن کرد و گفت : او ..
دیوار !

سپس افزود : دستت را بده . . . دستت را بده تا آن را
ببوسم !

اسمراالدا دست خود را بدرون دخمه برد ، زن تارک دنیا
دست دخترش را گرفته بود و می بوسید و زار زار گریه می کرد .
پس از لحظه ای سر برداشت و کیسوان خاکستری رنگش
را از روی صورت کنار زد و با دستهای خود میله آهنین را تکان
داد . همچون شیر درنده ای میخروشد ، مقاومت میله های دخمه
فوق العاده زیاد بود و نمیشد آنرا باسانی از جا کند .

هنگامی که مشاهده نمود که میله ها خیلی محکم است ناگهان
با تنهای دخمه رفته و سنگ بزرگی را که بهنگام خواب زیر
سرمه گذاشت برداشته به همراه خود آورد و با چندین ضربه متوالی
یکی از میله ها و صلیب و پنجره دخمه را شکسته آغوش خود
را برای دخترش باز نموده و در حالیکه او را بدرون دخمه
می کشید گفت : بیا تا تو را از خطر نجات دهم !

پیره زن فرق در شادی و نشاط بود .. دخترش را در
بغل گرفته می بوسید گاهی راه میرفت ، زمانی میخندید ، آواز
میخواند و در عین حال اشک از گوشه چشمانش سرازیر شده
می گفت : دخترم ... دخترم آمد . خدا او را بمن بخشید ..
بیایید همه تان او را ببینید ، دختر زیبایم را .

ای خدای من . هر چند مرا پانزده سال تمام در فراق
فرزندم گذاردی ولی سرانجام او را همانطور زیبا و دل آرا باز
گرداندی .

اوه .. حالا می فهمم که کولمیا دخترم را نخورده اند ،
حالا دیگر دوستان دارم .

— دختر عزیزم ... بیا مادرت را ببوس ؛

بیهوده نبود که هر گاه تورا میدیدم ، قلبم بسختی میلرزید ،
آه ، من تیره روز تصور می کردم این ارتعاش قلبم زائیده کینه
جوئی وانتقام است ، من و تو هر دو ازهم وحشت داشتیم ، دختر
عزیزم مرا ببخش .

پیره زن در این هنگام پشت کردن اسمرا لدا را نگاه
نموده گفت : آری دخترم ، هنوز آثار آن خال قشنگی که پشت
گردنت بود نمایان است ، بیا مرا ببوس من تو را دوست میدارم .
و سرتا پایش را غرق در بوسه میکرد .
اسمرا لدا گاهی آهسته و آرام لب بسخن گشوده تکرار
می کرد : مادر ...

پیره زن هنوز حرف میزد و می گفت : دختر عزیزم .. ما
بزودی از اینجا بسوی رمس خواهیم رفت و از این پس خوشبخت
و شاد کام زندگی خواهیم کرد .. عزیزم ، تو مرا نمیشناسی ، در
آنجا من دارای مختصر ثروتی هستم ، تو آنجا را بیادنداری
و آن روزها خیلی کوچک بودی :

سپس ادامه داد : دختر عزیزم ، هیچکس باور نمی کند
که تورا دوباره باز یافته ام ؛ ..

— مادر جان .. بکنفر زن کولی که همچون دایه از من
پرستاری می کرد و توازش می نمود ، این طلسم را بگردنم
آویخت و گفت : مادرت در این طلسم است ، اگر می خواهی
اورا بیابی اینرا خوب نگهدار ، بیچاره او پارسال مرد !

زن تارک دنیا مجدداً اسمرا لدا در بفل فشرده صورتش را
غرق در بوسه کرد و گفت : هنگامی که بشهر خودمان باز گشتیم

يك كفش نذر كليسا خواهم كرد .

آنگاه دستهايش را بهم كوييد و همچون ديوانگان فریاد برآورد : - دخترم آمد .. دلبر نازنينم پيدا شد ! .

در اين هنگام گروهی از سربازان با شتاب بسوی ميدان می آمدند ، اسمرا لدا هيمنكه آنانرا نگرست ، باغوش مادرش پناه آورده گفت : آنها آمدند ... رسيدند مرا پنهان كن !

- چرا ، مگر چه شده است ؟

- من محكوم بمرگ هستم .

- محكوم بمرگ ؟

و با تعجب و خيره خيره او را نگرست ، حالت عجيبی داشت و مثل اينكه صاعقه بسرش فرود آمده بود .

- آری مادر جان ، ميخواهند مرا بکشند و آن داری را که در برابر خود می بينی برای من است ، نجاتم بده مادر جان . دارند می آیند !

پسره زن خنده وحشت آوری نموده گفت : نه ، نه .. پس از پانزده سال حالا يکدقيقه است که تو را یافته ام ، چگونه ميگذارم تو را از من بگيرند . تو اکنون بزرگ و زيباشده ای .. نه ، نمی گذارم ، غير ممکن است .. خدا نيز بچنين کاری رضایت نخواهد داد !

صدای پای اسبان و همهمه سربازان و فریاد کشیشان هر لحظه بيشتر بگوش ميرسيد ، ناگهان صدائی برخاست : آقای ترستان بيايد اينجا ! ..

پسره زن تارك دنيا از شنيدن صدای وی قد خود را راست کرد و بلادرنگه رو بدختر خود کرده و گفت : حق باتو است ، دختر عزيزم ... فرار كن ... ای امان !

و متعاقب آن سر از دخمه بيرون آورده و چون اطراف را

در محاصره سربازان یافت دختر را مخاطب قرار داده گفت :
همین جا باش !

از چشمانش شراره‌های آتش زبانه می‌کشید و با قدم‌های
محکم درون دخمه راه میرفت ، از خشم موهایش را کنده و با
دندان می‌جوید و سپس دور می‌انداخت ، سکوت وحشت انگیزی
سرتاسر دخمه را فرا گرفته بود ، ناگهان لب بسخن گشود
و گفت : آمدند... تو همینجا بمان ، من الساعه می‌روم و با آنها
می‌گویم که او از اینجا فرار کرده است !

دختر را با انتهای دخمه برده پنهان ساخت .
ناگهان صدای نفرت آور کشیش بلند شد : آقای فبوس
تشریف بیاورید اینجا .

اسمرالدا همینکه نام فبوس بگوشش رسید تکان خورد و
خواست از جای برخیزد ولی پیره‌زن بلا درنگ گفت : سرجایت
بنشین ، حرکت نکن !

و لحظه‌ای بعد گروهی از سربازان اطراف دخمه را
محاصره نمودند طولی نکشید که فرمانده آنان با قیافه عبوس و
گرفته خود جلو آمده گفت پیره‌زن ، این دختر کولی که بدست
سپرده‌اند کجاست ؟

— منظورتان را نمی‌فهمم !

پس این کشیش احمق چه می‌گفت ، کجاست ؟

یکی از سربازان افزود : معلوم نیست عالیجناب کجا
رفته است .

فرمانده سربازان رو به پیره‌زن نموده گفت : دیوانه
دروغگو آن دختر کولی جادوگری را که بدست سپرده‌اند کجاست ؟
پیره‌زن بالحنی که می‌کوشید عاری از دروغ و تمنع باشد
گفت : آری ... او الان دستش دردست من بود چون دستم را

گاز گرفت و لاش کردم ، اینست حقیقت موضوع ... ولم کنید ،
بگذارید آسوده باشم .

- پیره زن ، دروغ نگو ، من ترستان یکی از سربازان
گارد شاهی هستم ، در برابر من همه مطیع و فرمانبردارند !
- هر چه می خواهی باش ، من از تو وحشتی ندارم و معنی
ندارد که بخواهم بتو دروغ بگویم !

- آه ... این چه زبان دراز و پر حرفی است .
سپس پرسید : قرار کرد ، از کدام طرف رفت ؟
- از طرف راست این کوچه !

پیره زن هنوز نفس آرامی نکشیده بود که ناگهان سربازی
بسرخ آمد . از این پیره زن جادوگر پرسید که در این صورت
چرا میله های پنجره ها شکسته شده است .

تشویش و دلهره ای سرتاپای پیره زن را فرا گرفت ، نزدیک
بود تعادل خود را از دست بدهد ولی خویشتن داری نموده خود
را نباخت و افزود مدتهاست که همینطور است !
نه ، دیروز که من از این جامی گذشتم میله های آهنین بشکل
صلیب را با چشم خود دیدم .

ترستان نگاهی بصورت مادر نموده سپس گفت : چنین
بنظر میرسد که این پیره زن ناراحت است .

ولی ناگهان پیره زن قام خندیده و با قوت قلبی که
فقط آن را در مادرها میتوان یافت ، گفت : چرا مهمل میگوئی
ای مست ... پارسال يك بار بری باین میله تنه زد و آن را
شکست !

صدای سرباز دیگری برخاست : راست می گوید ... آن
روز من در اینجا بودم .

— آری ... گاهگاهی کسانی پیدا میشوند که از همه چیز
با خبرند !

بلادرنگ سرباز اولی پاسخ داد : اگر اینطور است و
باربری بمیله‌ها برخورد نموده پس چگونه میله‌ها به بیرون خم
شده است ؟

با این سخن ، شادی نورس پیره‌زن بنم و اندوه تبدیل
یافت و چهره‌اش را آثار نگرانی فرا گرفت .
تريستان بسخن آمد : آفرین سرباز تو برای بازپرسی
خوبی !

آنگاه رو به پیره‌زن نموده گفت : جوابش را بده .
— سو گند می‌خورم که این میله‌ها را عرابه يك باربر
شکسته است . این سرباز شاهد است ، عالیجناب من دروغ
نمی‌گویم و انکهی شکسته شدن میله‌ها بدختر کولی چه ربطی
دارد ؟

— ببینید عالیجناب ، شکستگی آهن تازه است ؟
تريستان سرش را تکان داده و از پیره‌زن پرسید : چند
وقت است میله‌ها شکسته شده ؟

— درست یادم نیست ، مگر یکماه یا پانزده روز است !
سرباز گفت : تو الان گفتی یکسال است ؟
و تريستان ادامه داد : موضوع عجیبی است .
در این هنگام ، پیره‌زن سرش را ازدخمه بیرون آورد و
گفت من سو گند می‌خورم ، این میله‌ها را عرابه شکسته است ،
اگر دروغ بگویم درد دنیا و آخرت پیش خدا شرمنده باشم .
— چرا اینتاور سو گند می‌خوری ، چرا با این حرارت ؟
ناگهان سرباز دیگری لب‌بسخن گشود : دروغ می‌گوید ،
این کوچه بن‌بست است و دختر کولی فرار نکرده !

- چه جواب میدهی پیره زن ؟
 - من چه میدانم از کجا گریخته !
 - دروغ می گوئی پیره زن .
 و سرباز ادامه داد : اگر از راه رود خانه فرار کرده باشد
 قایق لازم است ، آنجا چیزی نیست !
 - ممکن است بوسیله شنا گریخته باشد !
 - مگر زنها می توانند شنا بکنند ؟
 تریستان که فوق العاده خشمگین شده بود ، فریاد زد :
 دروغ می گوئی سالها بسیار بجاست که تو را عوض آن کولی
 مجازات کنم .
 - بسیار خوب ، من برای مجازات آماده ام ، بگوئید
 بیاوند مرا ببرند .
 و با خود اندیشید : هنگامی که مرا ببرند دخترم می تواند
 از آنجا فرار کند .
 - واقعاً عجب علاقه ای بمجازات خود دارد . این دیوانه
 است ، من از کارش سردر نمی آورم !
 ناگهان سرباز سپیدموئی از صف خارج شده و تریستان را
 مخاطب قرار داد : عالیجناب ، بدون هیچگونه تردیدی این زن
 دیوانه است . راست می گوید که کولی از دستش فرار کرده ، او
 از کولیها متنفر است و ممکن نیست آنها را نجات بدهد . من
 پانزده سال است که شغلم شبگردی و کشیک میباشد ، همیشه ناله
 و نفرین این پیره زن را شنیده ام او مخصوصاً از آن دخترک
 رقاص خیلی بیزار است .
 - آری ... از او متنفرم .

متعاقب آن گروه دیگری از سربازان و شبگردان دیوانگی
 او را تصدیق کردند ، تریستان همینکه سخن سربازان و آن

پیرمرد کهن سال را شنید لحظه‌ای اندیشید و سپس براسب خود
سوار شده فرمان داد : برویم ... من تا این کولی جادوگر
را دستگیر نساختم و بدار نیلویزم ، آسوده نخواهم شد دراین
هنگام مادر نفس آرامی کشید و رو به دخترش کرد و آهسته گفت :
- نجات یافتی !

اسمرالدا در آنجا ، در آن دخمه تاریک ، بسنخان ترستان
و مادرش گوش فراداده و بسر نوشت زندگی خود می‌اندیشید .
گاهی میدید این رشته باریکی که او را بزندگی بسته است ،
آنچنان بیدوام و در حال گسیختن است که جدی بر آن متصور
نیست . از وحشت پاره شدن آن بر خود لرزید و نزدیک بود
قالب تهی کند و زمانی مشاهده می‌کرد که روزنه امیدی در آسمان
حیاتش باز شده و از آن روشنائی میدرخشد میان بیم و امید و
زندگی و مرگ دست و پا میزد در این هنگام صدائی که بگوش
اسمرالدا آشنا بود برخاست : سرکار فرمانده ... ولگردان در
آن طرف میدان شورش کرده‌اند ، من میروم زیرا لشکریانم
بدون فرمانده هستند . من مأمور دستگیری جادوگران نیستم !
- آری ... این صدای فیوس بود !

اسمرالدا برای دیدن معشوقه دل‌بند و عزیزش ، مشتاقانه
برخواست و بیای پنجره آمده صدا زد : فیوسم ، فیوس عزیزم ،
بفریادم برس .

پیره زن با عصانیت گریبان اسمرالدا را گرفته و او را
با انتهای دخمه برد ، ولی چه فایده ... ترستان او را دیدند و
قاه قاه خندید و گفت : وه ... دستگیری دوشوش دریک تله به
فیوس رفته بود ، او صدای اسمرالدا را نیز نشنید .

ناگهان سر باز بسخن آمد : حالا ، لاحظاه فرمودید راست
می‌گفتم !

- مرحبا . مرحبا ، تو گربه خوبی هستی .

و چندین مرتبه دست خود را پشانه‌اش زد .

تریستان پس از لحظه‌ای پرسید : هانریت کیجاست ؟

در این هنگام از میان صفوف سربازان ، یک نفر غیر نظامی

که نیمی از لباسش قهوه‌ای بود و نیمی خاکستری ، بیرون

آمد و در حالی که طناب بزرگی را محکم در دست گرفته بود ،

در کنار تریستان ایستاد . او در حقیقت دستیار تریستان بود و

عنوان جلادی داشت .

تریستان او را مخاطب قرار داد و گفت : رفیق ... این

همان جادوگری است که ما در تعقیبش هستیم ، او را بگیر و

بفرستی بالای دار !

پس پرسید : نردبان داری .

- آری ... یک نردبان در همین نزدیکی‌ها سراغ دارم ..

همین جا او را بدار بیاویزیم ؟

- بله !

- کار بسیار آسانی است .

آنگاه خندید . خنده عجیبی داشت و بتدریج حیوان درنده‌ای

می‌مانست .

- یا الله زودتر شروع کن ... آنوقت هر چه دلت میخواهد

بخند !

پیر زن خود را همچون پلنگ تیر خورده و انتقامجویی

به پنجره تکیه داد و ایستاد . هانریت همینکه نزدیک حجره

آمد و چشمش بمادر افتاد ، از ترس خود را عقب کشید و از

تریستان پرسید : می‌گوئید کدامیک را دستگیر ساخته و بدار

آویزم ؟

- آن دختر جوان !

هانریت در حالیکه پیش خود تصور می کرد که از خشم و انتقام پیره زن محفوظ مانده است ، زیر لب زمزمه کرد : ای رقاصه قشنگ ... ای بیچاره !

و دوباره بسوی دخمه آمد ولی همینکه دید گانش بچهره پیره زن افتاد از خجالت سر زیر انداخت و باوقار و آرامی خاصی گفت : خانم ...

و خواست حرف بزند که پیره زن سخنش را قطع نموده گفت : چه می گوئی ؟

— من با شما کاری ندارم او را می خواهم ؟

— کی !

— آن دختر جوان !

پیره زن چندین دفعه سر خود را تکان داد و گفت : هیچکس اینجا نیست ، هیچکس اینجا نیست !

جلاد اداعه داد : من بشما کاری ندارم ، شما گزندی نخواهم رسانید ، من آن دختر را می خواهم .

پیره زن خنده شکفت انگیزی نمود و بالحن استهزاء آمیزی گفت : بمن گزندی نخواهی رسانید ؟

— بگذارید او را ببرم زیرا فرمانده دستور داده است .

پیره زن فریاد زد : هیچکس اینجا نیست .

— خانم ، ما همین الان او را دیدیم !

— اگر حرفم را بساور نمی کنی ، بیا درون دخمه را

نگاه کن .

در این هنگام تریستان اسب خود را جلو تر رانده و بجلاد که از ترس ناخنهای تیز مادر جزئت جلو رفتن نداشت ، فرمان داد و گفت : چرا میمانی ؟

هانریت در حالیکه طنابها را روی زمین رها کرده بود

و داشت با کلاهش بازی می کرد گفت : چگونه داخل شوم ۱۴
- از در !

- کدام در ، اصلاً در نیست ۱۴

- از پنجره برو !

- پنجره اش تنگ است .

- با کلنگه آنرا بگشا !

مناقب آن ترستان برای آوردن وسائل لازم بسوی
برج عذاب رفته و پس از لحظه ای به همراه شش تن سرباز که
هر يك بیل و کلنگه و نردبانی در دست داشتند ، بازگشت و همین
که بدخمه رسید و چشمش به پیره زن افتاد گفت : آخر چه را
نمی گذاری این دختر را بدار آویزیم ۱۴
- او دختر من است !

و بطرز عجیبی خندید .

از سخن مادر همگی سربازان و حتی هانریت آن جلاد
خون آشام و سنگدل نیز فوق العاده غمگین شدند .

پس از لحظه ای ترستان گفت : تقصیر ما چیست ، این
فرمانی است که از طرف شاه صادر شده !

پیره زن مجدداً خنده وحشیانه و ترس آور خود را سر داده
و با صدای رسائی گفت : من با شاه کاری ندارم همینقدر بشو
می گویم که این دختر من است !

ترستان فرمان داد : دیوار را خراب کنید !

و بدنبال آن بیلها و کلنگها بحرکت درآمد .

بیچاره مادر که میدید می خواهند تنها پناه گاهش را ویران
کرده و فرزند دلبندش را دوباره از چنگش بر بایند ، همچون
مار گزیدگان در اطراف دخمه میدوید و ناله می کرد : از
چشمانش شراره های انتقام زبانه می کشید ، حالت ترحم انگیزی

داشت و دندانهایش را روی هم فشار میداد و دستش می‌لرزید ناگهان سنگی که همیشه آنرا بجای بالش بکار میبرد برداشت و بسوی تریستان پرتاب نمود سنگ بدون این که بفرمانده صدمه‌ای برساند در جلو پای اسبش روی زمین قرار گرفت .

هوا کاملاً روشن و بطلوع آفتاب چیزی نمانده بود . در بچه‌های خانه ها کم کم یازشده و کوچها از خاموشی و آرامی می‌افتاد . دکانداران تازه با الاغهای پر از سبزی و میوه بسوی کسب و کار خود میرفتند و همینکه بمیدان رسیده و آن مظلمه را می‌دیدند ، لحظه‌ای درنگ نموده و سپس رد میشدند .

پیره زن حالت غم‌انگیزی داشت ، زیرا ویرانی دخمه را هر لحظه بیشتر مشاهده می‌کرد هر دو در انتهای دخمه در کنجی خزیده بودند . مادر دست در گردن دخترش نموده بود و چهره‌اش را نگاه می‌کرد : قبوس .. قبوس ..

پس از لحظه‌ای ناگهان سنگ بزرگی کنده شده و سراسر دخمه نمایان گردید و متعاقب آن صدای تریستان که سر بازان و کارگران را هر لحظه تشویق و ترغیب می‌کرد در فضای نیمه تاریک دخمه پیچیده پیره زن فوراً برخاست و با صدائی گوشخراش گفت : شما عجب مردمان بی‌غیرتی هستید که می‌خواهید دخترم را از آغوشم بر بایید . ای جلاد فرومایه و خون آشام ، این دختر من است . ای خدا کجائی بفریاد برس !

آنگاه در حالیکه کف بردها نش نشسته بود و قیافه وحشتناکی داشت ، رو به تریستان کرد و گفت : ای گرگ آدمخوار ، مگر تو هیچگاه بچه نداشته‌ای ، مگر آن هنگامی که بچه‌هایت زوزه می‌کشند ، ناراحت نمیشوی ؟

فرمانده باخونسردی گفت : سنگ را بپیرون بیاورید . کار تمام شد !

هنگامی که آن سنگی که آخرین پناهگاه وی بود ، از آنجا برداشته شد و سرتاسر دخمه نمایان گشت ، پیره زن آمد و در دهانه دخمه نشست و خود را سپر فرزندش قرار داد و ناگهان فریاد کشید .. بفریادم برسید .. بفریادم برسید !.

تریستان افزود: حالا می توان دختر را دستگیر ساخت . پیره زن نگاهی مملو از کینه و انتقام بسر بازان افکند . آنها پادشاه را کشیدند و در حقیقت دشمنان میخواست از آن مأموریت تالم انگیز و دردناک باز گردند . تریستان رو به جلاد کرد و گفت: برو جلو !.

جلاد منوحش بود و نمی توانست قدمی فراتر بگذارد . تریستان دشنام گویان افزود : عجب مردمان جنگ دیده ای که از يك زن میترسند ..

... عالیجناب، شما اسم این را زن می گذارید؟

و بدنبال آن یکی اظهار نظر کرد : مثل شیر پنجه هایش قوی است ؟ تریستان فریاد زد : سه نفر همراه هم بروند ، اگر یک نفر ترسید ، او را باشمشیر شقه می کنم !.

سپس سر بازان از فرط ناچاری و بی انگیزی و علیرغم میل باطنی خویش ، بسوی دهلیز روان شدند ، در این هنگام مادر زار زار گریه می کرد و همچون ابر بهار اشک میریخت . همینکه چشمش بسر بازان افتاد ، آنرا مخاطب ساخته گفت ، سر بازان . این دختر دلیند و نازنین من است ، مدتها بود از او خبری نداشتم آری ... بگذارید سر گذشتم را برایتان بگویم ، گوش کنید ، من اطمینان دارم که چون سر گذشتم را بشنوید ، دیگر راضی نخواهید شد که فرزندم را ببرید . من در جوانی بدنبال عوسبازی و عشق بازی رفتم ، و لگدی را پیشه خود ساختم ، روزی کولیها دخترا را ربودند و از آن پس فقط برایم يك لنگه کفش

ماند . آنها فقط همین يك لنگه کفش را برایم باقی گذاردند ،
پانزده سال است که در این دهلیز تنگ و تاریک گریه و زاری
کرده و بازگشت او را از خدا آرزو مند بودم . آه . . . اگر
بدانید چه زمستانهای سرد و طولانی و سختی بدون آتش گذرانیده
و چه شبهای طاقت فرسایی را بروز آورده ام !

پس از پانزده سال گریه و اشکباری ، پس از پانزده سال
انتظار و دوری : تازه دیشب او را یافته ام . خدا او را بمن باز
گردانید . حالا چطور شما می خواهید این پاره جگر مرا گرفته
و بدار آویزید ، دلتان می آید؟ او شانزده سال بیشتر ندارد ،
بگذارید بزرگ شده و از نعمات حیات بهره گیرد . من و او
شما چه کرده ایم ، گناهمان چیست ؟

من پیرم و جز این دختر کسی را ندارم . این هدیه ای است
که حضرت مریم او را بمن ارزانی داشته . او را از من نگیرید .
رحم کنید . من او را همچون جان شیرین خود دوست می دارم و
حاضرم قلم پاره شده و بوجود او آسیبی نرسد . . .
آنگاه روبه ترستان کرد و افزود : شما که مادر داشته اید ،
خوب میدانید من چه می گویم . عالیجناب فرمانده کل . از شما
خواهش و تمنا می کنم ، در صورتی که من در شهر خود ، در رمی
ثروت و احترامی دارم ، من گدا نیستم . فقط دخترم را می-
خواهم . خدا فرزندم را باز پس فرستاد و شما اکنون میخواهید
بدار بزنید ؟

— این فرمانی است که از طرف شاه صادر شده ؟

— مردن دختر بیگناه من برای شاه چه لذتی دارد و انگهی
این دختر نه بشاه تعلق دارد و نه بشما . این دختر من است ، ما
یکی کاری نداریم . بگذارید از اینجا برویم . رحم کنید و فرزندم
را بمن ببخشید !

از دید گانش قطرات اشك فرو می چکید و پی در پی ناله میکرد.
آه ... نمیشود حالاتش را نوشت .
تريستان خم با پرو افکند و گفت : فرمان شاه است .
و سپس سر بگوش جلاد گذارده و آهسته در گوشش گفت :
زود باش !

و متعاقب آن جلاد با چند نفر سرباز وارد دهلیز شدند .
بیچاره مادر ! بدون اینکه مقاومتی بکند کشان کشان
خود را روی دست و پای او انداخت .
همینکه اسمراالدا سربازان را نگریست ، متوحشانه فریاد
برآورد .

— آه .. مادر جان .. آمدند بفریادم برس ! ..
و مادر در حالی که او را در آغوش گرفته بود و سرور ویش
را غرق در بوسه می کرد ، گفت : تریس عزیزم ، من اینجایم ! .
دل آدم از مشاهده آن منظره ریش می شد هنوز دست
جلاد با تمام زیبای اسمراالدا نرسیده بود که او فریادی کشیده ،
و بیهوش شد ، مادر دستهایش را محکم بکمر اسمراالدا حلقه کرده
بود و نمیشد آنانرا از هم جدا ساخت .

جلاد بیرحم ، با همان حال ، اسمراالدا را از دهلیز بیرون
آورد پیره زن در حالیکه دید گانش را برهم گذارده بود ، با
وضع رقت آور و غم انگیزی از دنبالش کشیده میشد . او همینطور
دخترش را در آغوش گرفته بود .

خورشید تازه سر از گریبان افق بیرون می آورد . میدان
غیر عادی بنظر میرسید و عده ای تماشاچی از دور آنجا را میگریستند .
از افراد غیر نظامی ، کسی در میدان نبود و این یکی از عادات
تريستان بود که نمی گذاشت تماشاچی نزدیک چوبه دایر باشد .

بنجره‌های خانه‌ها بسته بود و هیچکس در آنجا دیده نمیشد
و فقط دو نفر از بالای گلدسته کلیای نوتردام ، میدان را
مینگر بستند .

جلاد همیشه‌طور کشان کشان دختر را با مادرش پپای چوبه‌دار
آورد . خسته شده بود و در عین حال دلش می‌سوخت ، پس از
لحظه‌ای طناب دار را به گردن دختر انداخت . او از احساس
طناب دار بخود آمده چندشش شد و بلا درنگ چشمان خود را
گشود ، و همینکه قیافه هولناک و ترس‌آور دار را نگرست ، فریادی
کشید و گفت : من نمی‌خواهم . من نمی‌خواهم !

مادر ساکت و آرام سرخود بسینه دخترش چسبانیده بود
و هیچ نمی‌گفت ، ناگهان همه دیدند که سر تا پایش لرزیده و مشتاقانه
دخترش را بوسید .

در این هنگام جلاد دستهای مادر را از کمر دخترش باز
کرد . او هیچ گونه مقاومتی نکرد . شاید خسته شده بود و
شاید هم دیگر امیدی نداشت .

جلاد دخترش را بردوش گرفت و همینکه خواست از پله
نردبان بالا برود ، ناگهان مادر چشمان خود که تا این موقع
بسته بود ، باز کرد و بدون اینکه حرفی بزند ، خود را بجلاد
رسانیده و دستش را بسختی گاز گرفت ، صدای ناله جلاد بلند
شد و متعاقب آن چند نفر سر باز پیره زن را از آن حوالی
دور ساختند . بیچاره مادر که بیش از آن تاب تحمل آنهمه
سختی و مرارت را نداشت ، نقش زمین گردید و زندگی را بدرود
گفت . پس از آن جلاد با دست خون آلود ، در حالی که
دختر را بردوش داشت ، از پله نردبان بالا رفت .

کازیمودو همینکه اقامتگاه اسمرالدا را از وجود وی خالی دید، یقین حاصل کرد که ولگردان او را به همراه خود برده اند، سپس نگران و اندوهگین همه جای کلبا را برای یافتن دختر کولی زیر پا گذاشت و چون او را ندید، تا توانست نالید و موی خود را کند.

تازه سر یازان گارد سلطنتی وارد میدان شده بودند و بدبفال دختر کولی می گشتند. او غافل از اینکه آنان چه منظوری دارند و هدفشان چیست، برای یافتن اسمرالدا با سر یازان همکاری می نمود، بیچاره نمی دانست که آنها دشمن اسمرالدا می باشند، او از منظور ولگردان که نجات دختر بود خبر نداشت.

کازیمودو تمام گوشه و کناره های کلیسا را به هانریت نشان داد و اگر اسمرالدا آنجا میبود، بادرست خود او را تسلیم می ساخت، پس از اینکه مأمورین همه جا را گشته و نا امید بیرون رفتند، کازیمودو مجدداً تمام پله ها و گوشه و کناره ها را گشت، ول کن نبود، بجزئی می توان گفت که صد دقیقه طول و عرض کلیسا را در نور دید. پی در پی اسمرالدا را صدا میزد و نزدیک بود دیوانه شود. آنقدر جستجو کرد تا سرانجام خسته شد، دیگر تردیدی نداشت که اسمرالدا را از آنجا بیرون برده اند. پس از آن آهسته و آرام از همان پلکانی که روزی اسمرالدا را با شادمانی و چالاکی بالا برده بود، بالا رفت و چون احساس تنهایی و غریبی کرد، مجدداً برگشته راه حیره اسمرالدا را در پیش گرفت. دیگر گریه نمی کرد، زیرا باز هم امیدوار بود که اسمرالدا

را در آنجا خواهد دید ، همین که نزدیک در رسید ، ناگهان قلبش تکان خورد و زانوش سست گردید . برای جلوگیری از افتادن بزمین ، بستونی تکیه کرد ، یارای جلورفتن نداشت ، باوجودیکه در و پنجره اقامتگاه اسمرالدا باز بود و کاریمودو چندین دفعه تمام کلیسا را گردیده بود ، ولی با این حال باز هم پیش خود می اندیشید و می گفت : اوجتماً اکنون در خواب است ، و شاید هم مشغول خواندن دعاست .

بیچاره نمیخواست خود راماً یوس سازد . او همچنان در جای خود ایستاده بود و حرکت نمی کرد . گوئی می دانست که اگر یکقدم جلوتر گذارده و درون حجره را نگاه کند ، تمام تخیلات شیرینش نقش بر آب می گردد .

لحظه بیشتری طول نکشید که ناگاه بخود جرئت داد و با نوك پا جلورفت و درون حجره را نگرست و چون هیچکس را آنجا نیافت ، آهسته و آرام و از فرط حسرت چندین دفعه لحاف را تکان داده و بالشی را که اسمرالدا زیر سر می گذاشت ، جابجا کرد و سپس سرش را جنبانیده و چراغی را که در دستش بود ، با عصبانیت بزمین کوبید و آنرا لگدمال کرد ، حیران و مبهوت دقیقه ای بر جای خود ایستاده و آنگاه سرش را محکم بدیوار زد و سپس بیهوش افتاد و پس از چندی که بیهوش آمد و مجدداً حجره را از وجود او تهی دید ، با نفسهای پی در پی و بلند ، خود را روی بستر او انداخته آنجا را غرق در بوسه کرد . سپس برخاست و عرق را از صورت خود سترد و متوالی و

یکنواخت مجدداً سرش را بدیوار کوبید ، دیگر رفتی برایش باقی نمانده بود ، خود را باستانه در رسانیده متجاوز از يك ساعت خاموش و بهت زده همچون مادری که در برابر گهواره فرزند گمشده خود نشسته باشد ، حجره را نگرسته و در پاره

آن دستی که اسمralda را از آنجا برده بود ، اندیشید ، تمام افکارش در اطراف کلود فرلو دور میزد ، زیرا بخوبی میدانست که کلید پلکان پهلوی اوست ، بزودی خاطرات دیگری از مخیله اش گذشت و فوراً بیادش آمد که یکی دو بار او میخواست اسمralda را برباید ، ولی وی مانع شده بود ، از تجزیه و تحلیل آن حوادث ، و هزاران جزئیات دیگر کازیمودو پلادرنگه ربایند اسمralda را شناخت و یقین حاصل کرد که غیر از کشیش هیچکس دیگری گناهکار نیست . تصور این خیال برایش درد آور و جانگداز بود ، نمی توانست فقدان اسمralda را مشاهده کند و از طرفی بواسطه وفاداری و حق شناسی و احترام بی پایانی که نسبت به کلود فرلو و پرورش دهنده خویش داشت ، دستش برای انجام کار انتقام آمیزی جلو نمیرفت و نمی توانست تصمیم بگیرد ، در حالیکه اگر دیگری بجای او بود ، فوراً کارش را میساخت ... همینطور که در اطراف کشیش می اندیشید ، ناگهان شب مردی در تاریک و روشن بامداد از بریدگانش گذشت کازیمودو پلادرنگه او را شناخت . این کشیش بود .

او با حالت پریشان و بحران آمیزی ، بدون اینکه کازیمودو را ببیند ، رد شده و بوی پلکان گلدسته های کلیساروان گردید ، کازیمودو همینکه او را نگریست ، آهسته و آرام و براتعقیب نموده و از پلکان بالا رفت و همینکه به پشت بام رسید ، با احتیاط اطراف خود را نگاه کرد و کشیش را که چشم بمیدان دوخته و پشتش بوی بود ، مشاهده کرد ، آنگاه پاورچین پاورچین جلو رفت و پشت سراو ایستاد ، کلود فرلو چندان که محو تماشای میدان بود ، هیچ متوجه نشد که یکنفر در عقب سرش راه می رود . کازیمودو در عین حال میترسید و خودش هم نمی دانست که برای چه منظوری آنجا آمده است ، بیچاره کازیمودو ناقص زن ، هم اسمralda را

دوست می داشت و هم کشیش .

در آن ساعت ، هوای پاریس لطف و زیبایی ویژه ای داشت
تازه ستارگان از صفحه آسمان نیلگون تکتک قرار می کردند ،
روشنائی سفید و دلربای افق کم کم ساختمانها و گلدسته های کلیساها
را نمایان می ساخت . غوغای زندگی از سر گرفته می شد و مردم
بکوچه ها می آمدند ، صدای ضربات چکش و طنین زنگی از مسافت
دور دستی ، بگوش میرسید ، از دودکش بخاریها و خانه ها دود
زبان کشیده بالا میرفت و در آسمان پراکنده می شد ، امواج
خروشان و کف آلود رودخانه سن باعشوه گری و طنازی می
گذشت و دورنمای قشنگ و قرح انگیز کوه و صحرا جلب توجه
می کرد . نسیم صبحگاهان می وزید و بوی گلها را به همراه می آورد .
نعمات شیرین و روحنوازی از گوشه و کنار پاریس و این شهری که
هنوز نمی از آن بیدار و نیمه دیگر خفته بودند ، بگوش میرسید .
عده ای از زنان سحر خیز و خانه دار شیر فروش هنگامیکه از مقابل
درب آسیب دیده کلیسا می گذشتند و بقایای سربهای را که روی
سنگ فرش کوچه نمایان بود ، می نگریستند از تعجب دهانشان
باز میشد و نمی توانستند چگونگی را بفهمند ، زیرا از آن همه
داد و فریاد شبانه و لکردان و آن آتش سوزی کاریمودو ، فقط
همین دو نمونه باقیمانده بود و پس :

مأمورین اجساد کشته شدگان را همانشب بدست امواج
رودخانه سن سپردند تا هیچکس از آن اطلاعی نیابد .
آری . پادشاهانی همچون لوئی یازدهم هیچگاه کوچکترین
اثری از جنایات و آدمکشی خود باقی نمی گذارند .

کشیش محو تماشا بود و حتی مماشقه و آواز دو پرنده ای
که در سقف گلدسته قرار داشتند ، نمی شنید ، او همچنان دستش
را بناودان بزرگی که روی آن دوشاخه میخک حجاری شده بود ،

تکیه داده و فقط يك نقطه را نگاه می کرد ، کازیمودو پشت سرش ایستاده بود و در يك بحران خورد کننده و درد آلودی دست و پا میزد . در دلش غوغا بود ، دلش می خواست حرف بزند و از او بپرسد که اسمralda را چه کرده است . چه پروزگارش آورده !.

اضطراب سوزنده ای آزارش میداد ، داشت می سوخت ، ولی کشیش از تمام دنیا بیخبر بود و فقط آن نقطه را مینگریست ، شاید اگر دنیا هم واژگون می شد ، نمی فهمید .

کازیمودو از آن سکوت مخوفی که در آنجا حکمفرما بود ، فوق العاده رنج میبرد و برخورد میلرزید و پس از چندی ، بجلو خم شده و با نظرفی که کشیش نگاه می کرد متوجه می شد . بالاخره بزودی دریافت که کلودفرلو تمام حواسش بسوی میدان گرو می باشد . پس از آن او نیز متوجه میدان گردید و مشاهده کرد که در آنجائی که گروهی سربازان ایستاده است ، مردی يك جسم سیاهی را روی زمین کشیده و از عقب آن جسم سیاه ، جسم سفید دیگری روی زمین کشیده می شود . پس از لحظه ای آن مرد خود را بیای چوبه دار رسانیده ایستاد .

خورشید تازه طلوع کرده و همه جا کلاما روشن شده بود . و آنگاه در حالیکه زن سفید پوشی را بردوش نهاده بود از پلکان نردبان بالا رفته طناب دار بگردنش آویخت .

در این هنگام کازیمودو با وجودی که يك چشم بیشتر نداشت ، بخوبی آن دختر را شناخت آری . . این اسمralda بود !.

پس از آن جلاد با انتهای نردبان رسیده و گره طناب را محکم نموده و با لگدی نردبانرا انداخت و خود بیای آن دختر آویزان گشت ، ناگهان نفس کازیمودو بند آمد . زیرا

اسمرالدارا دید که در هوا آویزان است و بدور خود می چرخد. کشیش برای اینکه بهتر ببیند ، زانو بر زمین زده و بجلو متمایل گردید چشمانش از حلقه بیرون آمده بود و با حرص و ولع بی پایانی نگاه میکرد. گوئی بآرزوی دیرین خود رسیده بود ، زیرا در مهیب ترین لحظات و همان هنگام که بدن دختر دچار تشنج شده بود خنده مستانهای کرد . گرچه کازیمودو کر بود ، ولی بخوبی توانست خنده او را با چشم ببیند ، بزودی همه چیز را دریافت .

در این هنگام کازیمودو که فوق العاده خشمگین بنظر میرسید ، ناگهان چندین قدم عقب تر رفته و با شتاب جلو آمد و او را از فراز بام پائین پرتاب کرد .

کشیش فریادی کشید و از ترده افتاد ، ولی اتفاقاً دستش بناودان سنگی گیر کرده محکم بآن چسبید و میخواست مجدداً فریادی از درون سینه بیرون آورد که کازیمودو را با حالتی مخوف و انتقام آمیز بالای سر خود دید . دیگر هیچ نگفت و ساکت و آرام همانجا ماند . پیوسته می کوشید که تعادل خود را نکه داشته و از سقوط خویش جلوگیری کند . محکم خود را بناودان چسبانیده بود ، ولی تلاشهایش بهدر میرفت ، زیرا در ناودان شکافهایی که جایگاه گرفتن دست باشد وجود نداشت . هر لحظه که پائین را می نگریست ، وحشت می کرد از فراز ناودان تا روی سنگ فرش دوپست قدم فاصله بود . هم اکنون در کلیسای نوتردام این ناودان سنگی وجود دارد و کسانی که از آن گذشته بالا رفته اند ، آن برجستگیها را دیده اند . آری ... کشیش در چنان جایی گیر کرده بود .

او برای بالا آمدن از ناودان خیلی کوشید. برای کازیمودو

خیلی آسان بود که دستش را بگیرد و او را از آن مهلکه نجات دهد . ولی او بدون اعتناء همانجا ایستاده بود و بدختر کولی که در میدان گرو بر فراز دار میرقصید ، نگاه می کرد و برای آخرین دفعه با السمرالدا ، با او که در تمام جهان از همه برایش عزیزتر بود ، و دوستش می داشت ، خدا حافظی می کرد و زار زار می گریست و از يك چشم خود اشك میریخت .

کلود فرلو از ترس سقوط و سرنگونی از چنان جایگاه بلندی بی درپی نفسهای تنگی کشیده و عرق از سر و رویش می چکید ، زانوانش از اصطكاك بناودان مجروح و خون آلود شده بود . لباسش به برآمدگی ناودان گیر کرده و هرچقدر برای رهائی آن تلاش می کرد ، بیاره گیش افزوده میشد ، و از بدشاشی و بدبختی چون دهانه ناودان از سرب ساخته شده بود ، در اثر فشار خم گردیده و بدن کشیش ناگهان پائین متمایل گشت . هنگامیکه با خود می اندیشید که رفته رفته خسته شده و بالاخره خواهد افتاد ، موهای بدنش راست میشد و خون در تمام رگهایش از حرکت باز میماند ، ناگهان پائین را نگاه کرد ، چندشش شد و ترس و وحشت سرتا پایش را فرا گرفته و چشمان خود را برهم نهاد . دیگر قدرت و پایداریش تمام شده بود و اصلا حرکتی نمی کرد . باطراف خود نظر انداخت و جز سنگهای حجاری شده هیچکس را ندید . فقط بر فرازش کازیمودو ایستاده بود و اشك میریخت و تمام حواسش متوجه میدان بود .

در آنجا ، در میدان گرو ، گروهی دورهم جمع شده بودند و بعضی ها کشیش را که همچنان بناودان چسبیده بود ، بیکدیگر نشان داده می گفتند : عجب احمقی است ، این دیوانه چرا بچنان جای خطرناکی رفته ، الان خواهد افتاد !

کلودفرلو در این هنگام دست‌ها را محکم‌تر بنادان چسباند و پایش را بسنگ فشار داد ، ولی چه سود ، ناگهان لباسش پاره شده دستهایش رهاگشت و چندین دفعه در هوا معلق زده و روی سنگفرش افتاد و دیگر حرکتی نکرد ...!

کازیمودو دوباره اسرالدا را که از طناب‌دار آویزان بود و در هوا معلق میزد ، بگریست ، بیچاره دختر کولی در آن حال هنوز می‌لرزید و آخرین لحظات زندگی را طی می‌کرد . کازیمودو پس از لحظه‌ای چشم از میدان برگرفته و در حالیکه بغض گلویش را گرفته و سیل سرشک از چشمش جاری بود ، بیاین و زیر پای خود نگاه کرد و گفت : اوه ... در تمام دنیا او را دوست می‌داشتم ...!

همان روز عصر ، هنگامیکه روحانیون جسد بیجان کلودفرلو را بخاک سپردند ، دیگر هیچکس نتوانست کازیمودو را ببیند . فقدان او برای مردم دیگر جای تردیدی باقی نگذاشت که مدت پیمان شیطان و جادوگر به پایان رسیده است . مردم معتقد بودند که سرانجام کازیمودو شیطان ، همچون میمونی که گردوئی را شکسته و مغز آنرا بیرون آورد ، جسم خود را گشته و روحش را همراه خود برده است . در نظر مردم کازیمودو شیطان بود و کلودفرلو جادوگر !.

و روی همین اصل نیز جسد او را در اماکن مقدس بخاک سپردند .

پس از این واقعه ، در حدود یکماه بعد و در ماه اوت ۱۴۷۳ لویی یازدهم چشم از جهان فرو بست و روی در نقاب خاک کشید و گرینگوار نیز چون برهائی جلی موفق گردید و پس از آنکه در فلسفه و معماری و اسطربلاب و دیوانگیهائی نظیر آن اطلاعات بیشتر بدست آورد ، مجدداً به پیسنویسی مشغول

گشت و با نمایش دادن پرده‌های غم‌انگیزی در صحنه تأثر به
پیشرفت و شکوه کار خود افزود . برای پی بردن برواق کار
وی کافی است که صورت حساب مخارج سال ۱۴۸۲ را ببینیم
زیرا در آنجا نوشته شده است : پرداخت بهای نمایش گرینگوار
صد و پنجاه لیره .

پیر گرینگوار همانطور که خود می گفت ، سرانجام بسر نوشت
غم‌انگیزی دچار گردید .

وفیوس نیز علیرغم تمایلات باطنی خویش ناگزیر با ماریان
عروسی کرد .

پس از بدار آویختن دخترکولی و مردن کلودفرلو ،
ناگهان کازیمودو گم شد و هیچکس او را ندید . معلوم نبود که
چه پروزگارش آمده و بکجا رفته است .

یکشب پس از مجازات اسمرا لدا ، مامورین جسد بیجان
او را از دار باز کرده در گورستان «من فوکن» که به گفته یکی
از مورخین قدیمی ترین و زیباترین مجازات گاهها بشمار میرفت
ونا شهر پاریس ۲۰۰ متر فاصله داشت و روی تپه‌ای واقع شده
بود بخاک سپردند .

گورستان من فوکن که قربان گاه مردم بشمار میرفت ،
ساختمانی به ارتفاع سی و عرض چهل قدم و طول یکدر داشت و
ایوان آن دارای شانزده ستون بود و بهر کدام زنجیری آویخته
بودند ، سر زنجیرها به تیرهای بزرگ و محکمی اتصال داشت
و بانتهای زنجیرها استخوانهای جسد مردگان آویزان بود ،
کمی دورتر از آن ساختمان دوعدد دار کوچک جلب توجه میکرد .
این قربان گاه انسان ، که من فکون نام داشت و همیشه بر فراز
آسمانش یکدسته کلاغ در پرواز بودند ، در سال ۱۳۳۸ ساخته
شده و در اواخر قرن پانزدهم دیگر تمام تیرهایش پوسیده شده
و زنجیرهای آن زنگ زده بود . سنگها شکسته و از شکاف آن
خزها سر بیرون آورده و زمین آن از علف مستور مانده بود و
شبهای مهتابی که انوار ماه بر استخوانها تابیده و وزش نسیم
آنها را بحرکت درمی آورد ، این بنای متروک و مطرود منظره
غم انگیز و وحشت زائی داشت .

در قسمت پائین این بنا که خالی بود و در آهینی داشت
بقایای استخوانهای ریخته شده از زنجیرها و اجساد مجازات

شدگان پاریس و دیگر شهرها را مدفون میساخت .
در باره چگونگی گم شدن ناگهانی کازیمودو فقط
می توان گفت :

- نزدیک بدو سال و یا هیجده ماه پس از فقدان کازیمودو
دو ماه پس از بدار آویخته شدن اولیویه ، هنگامی که شارل هشتم
از گناهان او چشم پوشیده و دستور داده بود که جسد ویرا از
گورستان من فوکن بیرون آورده و در کلیسا بخاک سپارند ،
گروهی که برای بیرون آوردن جسد اولیویه بدرون دخمه رفته
بودند ، مشاهده کردند که در آنجا و میان اجساد مردگان و
استخوانهای پوسیده بدار آویختگان جسد دو نفر مرد و زن
تنگ در آغوش هم آمده اند !..

تکه پاره هائی از لباس سفید آن زن هنوز در تنش دیده
میشد و گردن بندی از مهره سبز رنگ در گردن داشت و از
دنباله آن کسبه که سر آن باز بود جلب توجه می کرد ، این
گردن بند تنها زینت آلات او بشمار میرفت و چرا قدر قیمتی
نداشت از دستبرد جلاد محفوظ مانده بود .

جسد مردی که آن زن را محکم در آغوش کشیده بود ،
ستون فقراتش کج و موج بود و قوز داشت . سرش با وضع
عجیبی از میان شانه هایش بیرون آمده و يك پایش کوتاه تر بود
و استخوان گردنش هیچگونه عیب و نقصی نداشت و بخوبی معلوم
بود که او را بدار نیاویخته اند و با پای خود با آنجا آمده و سپس
مرده است !.

هنگامیکه چواستند آنها را از یکدیگر جدا سازند ، ناگهان
استخوانهایشان از هم متلاشی و حاك گردید .

پایان